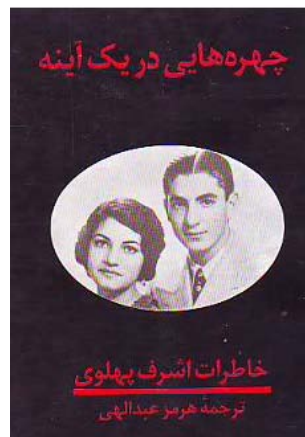


به نام خداوند مهربان

چهره‌هایی در یک آینه



اشرف پهلوی - برگردان هرمز عبداللهی

تهران، نشر فرزانه روز، ۱۳۷۷



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی پازند، فروردین ۱۳۹۰

کتابخانه مجازی پازند (با نام سابق گرداب)، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.

توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

1. این نسخه‌ی الکترونیکی، از روی چاپ سوم این کتاب تهیه شده است:

چهره‌هایی در یک آینه: خاطرات اشرف پهلوی، ترجمه هرمز عبداللهی

(تهران، نشر فرزانه روز، 1377)

2. تصاویری چند در انتهای کتاب گردآوری شده‌اند که آن‌ها را در این نسخه‌ی الکترونیکی مشاهده نمی‌فرمایید.

3. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی کلمات صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن کتاب نمی‌شوند.

4. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از فرهنگ نشر میهنمان، و ناشر و مترجم فرهیخته‌ی این کتاب خواهد شد.

5. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی پازند» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهمیم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی پازند (گرداب سابق)

<http://www.seapurse.ir>



سخنی با خواننده از ناشر

ایران، به عنوان مهم‌ترین کانون تمدن اسلامی، در حالی که از جنگ‌های صلیبی کم‌ترین تأثیر و آسیبی یافته بود، از حمله‌ی ویران‌گر مغول بیش‌ترین خسارت را دید. این حمله، ولو آن که تنها علت انحطاط علم و تمدن در ایران هم نبود، مهم‌ترین و مخرب‌ترین ضربه‌ای بود که در طول تاریخ، بر پیکر ایران وارد شد. به هر حال، انحطاطی که با حمله‌ی مغول گریبان ایران را گرفت، با پی‌آمدهای ویران‌گر دیگر این حمله، همچون تصوف خانقاهی و غیر آن، و نیز عوامل دیگر، تشدید شد و تا عصر جدید ادامه یافت. ابتدای «عصر جدید» جهان اسلام را معمولاً سال 1798 میلادی، یعنی زمانی می‌دانند که ناپلئون به مصر حمله کرد و جهان اسلام، به تعبیر برنارد لوئیس، برای دومین بار، و این بار از موضع ضعف، اروپا را کشف کرد: حمله‌ی ناپلئون به مصر، در عین حال که سرآغاز یک بیداری جدید، به‌ویژه در بخش عربی جهان اسلام بود، ابتدای یک عصر استعماری جدید نیز بود که دامنه‌ی آن تا سال‌های بعد از جنگ دوم جهانی کشید.

بیداری جدید ایران، در حالی که تماماً و مستقیماً ناشی از حمله‌ی ناپلئون به مصر نبولهمس-ا به هر حال ناشی از اولین تماس‌هایی بود که بین کشور ما با اروپا برقرار شد. مشکل اصلی، به‌واقع از این‌جا آغاز می‌شود که کل بیداری جدید جهان اسلام، اعم از ایران یا جهان عرب یا غیر آن، امر خودجوشی نبود و تنها تحت تأثیر برخورد با غرب و به قصد تدارک سراسیمه‌ی عقب‌ماندگی‌های عمیق و مزمن ناشی از یک غفلت تاریخی، که در این برخورد هویدا شده بود، شکل گرفت. اگرچه کسانی همچون بارتولد سعی داشته‌اند اثبات کنند که این عقب‌ماندگی ناشی از غفلت جهان اسلام نبوده، بلکه ناشی از نفس اقتضای اسلام بوده است، اما شاهد نیرومندی همچون عصر طلایی اسلام در قرون سوم و چهارم هجری قمری، نشان می‌دهد که اقتضای نفس‌الامری اسلام عقب‌ماندگی نبوده است. به هر حال، در عصر جدید، قطع نظر از این که علت این عقب‌ماندگی مسلمین چه بوده، چاره‌ای جز تلاش برای تدارک و جبران این عقب‌ماندگی نبود. اما در عین حال، مادام که معلوم نمی‌شد چه عوامل مخربی باعث عقب‌ماندن جهان اسلام شده‌اند، نمی‌شد راه مطمئنی برای جبران این عقب‌ماندگی عرضه کرد. با توجه به سراسیمگی جهان اسلام در آن مواجهه‌ی نابرابری که به‌ویژه از قرن هیجدهم با اروپا یافته بود، و به‌خصوص با توجه به رعبی که پیشرفتگی تکنولوژیک اروپا در دل مسلمین افکنده بود، راحت‌ترین راه ریشه‌یابی علت یا علل آن عقب‌ماندگی، تحویل کردن یک‌جای آن به تقید به اسلام بود؛ راهی که پیش از مسلمین مرعوب‌شده، بسیاری از خاورشناسان اروپایی آن را هموار کرده بودند. یکی از انگشت‌نماترین خاندان‌های

حکومت‌گری که بعد از آتاتورک، و به تأیس از او، از این راه رفتند، خاندان پهلوی در ایران بود. مانیفست اظهارشده یا نشده‌ی رضا شاه و بعداً محمدرضا پهلوی در ایران، همچون آتاتورک در ترکیه یا بورقبیه در تونس یا امان‌الله خان در افغانستان، این بود که برای پیشرفت باید از غرب تقلید کرد و برای این تقلید هم باید از ظواهر شروع کرد تا استعداد و قابلیت رسیدن به بواطن آن پیشرفتگی فراهم آید. این رویکرد، که خیل لاقیدان مذهبی و شیفتگان غرب آن را حمایت می‌کردند، آن‌چنان جاذبه‌های نیرومندی داشت که به‌زودی، دست‌کم در ایران، فراموش شد که تقلید از ظاهر زندگی غرب، حتی شاید نزد رضا شاه نیز، هدف غایی نبوده و مقصود از آن، به‌ویژه نزد مصلحین معتدل‌تر، فراهم آوردن قالب‌هایی بوده که با ماده و محتوای پیشرفت و زندگی جدید تناسب داشته باشد و آن را به دنبال بیاورد. این مغالطه‌ی گند و وجه «پیشرفت» در صورت غربی آن، خطرناک‌ترین اشتباهی بود که در ایران و نیز کشورهای دیگر مسلمان، در طریق نوسازی رخ داد. برخی آن‌چنان در گنه این مغالطه غرق شده بودند که گمان کردند چون شاه ایران را تندتر از قابلیت و توانایی آن «پیش می‌برد» واژگون شد. البته این سخن به معنای آن نیست که در طول پنجاه و چند سال حکومت پهلوی در ایران، هیچ پیشرفتی صورت نیست. بلکه منظور این است که پیشرفت‌هایی که به ضرب و زور ضرورت حاصل می‌شد، حتی به گرد پای تقلید ویران‌گری از غرب که به این سرزمین تزریق می‌شد هم نمی‌رسید. و البته خودباختگی خیل کسانی که به قول مرحوم میرزاده‌ی عشقی فضله‌ی اروپاییان را به جای تریاک می‌کشیدند، کار حکومت پهلوی را در تزریق خودخواسته یا تحمیلی تقلید از غرب به مردم این سرزمین، بسیار تسهیل می‌کرد. یکی از مهم‌ترین عوامل عمیق شدن این خواب خطرناک، وجود ثروت سرشار نفت بود که با فراهم آوردن سریع یک طبقه‌ی متوسط کمابیش گسترده در جامعه‌ی ایران، توهم «پیشرفتِ شتابان» را دست‌کم در دل بسیاری از افراد این طبقه، و نیز در ذهن حکومت، راسخ می‌کرد. یکی از بدترین عوارض روانی وجود نفت سرشار در ایران، این بود که به‌تدریج به حکومت و افراد بسیاری در سطح عامه‌ی مردم، باورانده بود که صرفاً با پرسه زدن، می‌توان پول درآورد و پیشرفت کرد و اصلاً می‌شود «پیشرفت را خرید»! توهمی که هنوز از ذهن بسیاری از افراد در نیامده است.

یکی از مهم‌ترین مبلغان و مروجان پیدا و پنهان این تلقی، اشرف پهلوی، خواهر هم‌زاد محمدرضا پهلوی بود.

این کتاب، اولین و هم شاید آخرین اثر اشرف پهلوی است؛ کسی که به زعم بسیاری از صاحب‌نظران تحولات سیاسی ایران در دوران محمدرضا پهلوی، برادر هم‌زاد او، عقل منفصل وی بوده و به اقرار خودش، در ایران به عنوان «شیطان مجسم» و در غرب به «پلنگ سیاه» مشهور بوده است. حتی با همین چند اطلاع، که از حداقل اطلاعات درباره‌ی او هم بسیار کم‌تر است، می‌توان حدس زد که نیت او از نوشتن این تنها کتاب زندگی‌اش، آن هم در آخرین ماه‌های زندگی شاه، چه بوده و او می‌خواسته با

این کتاب چه چیز را ثابت یا رد کند. می‌توان گفت که او متضررترین فرد رژیم پهلوی از وقوع انقلاب اسلامی ایران بوده است. زیرا در حالی که عملاً بیش‌تر از برادر هم‌زادش، شاه، «حکومت می‌کرده»، حتی به اندازه‌ی او نیز «مسئول» نبوده است. پس می‌توان این حق را برای او قایل شد که تا بن استخوان و جوهر جاننش با همه‌ی آن حوادث و رویدادها و عوامل و افرادی که او را از این بهشت زمینی رانده است، دشمن باشد. به‌ویژه که به عنوان یک مادر، که البته بنا به اشارات خودش چیزی فراتر از صورت مکانیکی و بیولوژیکی آن را احساس نمی‌کرده است، فرزند خود را نیز در کشاکش با این مجموعه‌ی تحولات و افراد، یعنی «انقلاب اسلامی ایران»، از دست داده است. پس بدیهی و مسلم است که او، همچنان که خود در اواخر کتابش اعلام کرده است، با هر وسیله‌ی ممکن با این انقلاب بجنگد. و این کتاب، یکی از این «وسایل ممکن» است. ولی تراژدی او آن‌گاه ترحم‌انگیز می‌شود که این جنگیدن، به یک دفاعیه‌پردازی ضعیف و پرتناقض تبدیل می‌گردد. او، در حالی که از یک سو بیش از همه‌کس «عقل خود را به کمال می‌داند»، و از سوی دیگر، آن‌چه را هم که خود به چشم دیده است نمی‌تواند منکر شود، در توضیح دلایل وقوع انقلاب اسلامی ایران برای خود و دیگران درمانده، و از آن‌جا که همچون بسیاری دیگر از «نواقص‌العقول»، خود را کانون هستی و متر و معیار حق و حقانیت می‌دانسته، به‌ناچار همه‌ی این پدیده‌ی پیچیده‌ای را که مایه‌ی حیرت همگان بوده، یک‌قلم، به عنوان «خیانت» رفقا، اعم از رفقای چپ و راست، به رژیم پهلوی، ساده کرده است. وقتی ساده‌دلانه مویه می‌کند که بالأخره حرف خروشچف راهست درآمد و ایران مثل یک سیب رسیده در دامان آن‌ها افتاد، و می‌نالد که چرا از آغاز متوجه نبوده و نبوده‌اند که دست رفقای شمالی پشت سر این جریانات (یعنی انقلاب اسلامی) است، اصلاً در بند آن نیست که در جای دیگری از حرف‌هایش، به‌نحوی وقوع این انقلاب را به برخورداری از حمایت یا مماشات برخی قدرت‌های غربی که پیش‌تر حامی شاه بوده‌اند - و اینک به او خیانت کرده‌اند - متهم کرده است. دریغ که این کتاب، بعد از فروپاشی امپراتوری رفقای شمال نوشته نشده بوده است تا چنین اتهام مضحک و متناقضی در آن صورت نبندد و دست کم ای کاش اینک معلوم می‌شد که این «سیب رسیده» در دست کدام‌یک از جمهوری‌های شانزده‌گانه‌ی مرده‌ریگ آن امپراتوری خواهد افتاد!

یک نکته‌ی قابل توجه دیگر در مورد این کتاب، آن است که به‌وضوح نشان می‌دهد که اشرف پهلوی، خود نیز به صائب نبودن داوری‌هایش در مورد انقلاب اسلامی ایران، و نیز بر باد رفتن امید بازگشتش به این بهشت گم‌شده، یعنی ایران، توجه دارد و از این رو، در کنار یا در دل حمله‌های تراژیکش به این انقلاب، در هفتاد و چند سالگی، در صدد اعاده‌ی حیثیت برای خود برمی‌آید. ولی چون تصور دیگری از زیستن و زن زیستن، جز آن‌چنان که خود زیسته است ندارد، و اصلاً فرصت نکرده است که بداند چه‌گونه می‌توان زن بود و زن زیست و آزاده و شریف بود، اما «اشرف» نبود، حتی این تلاشش برای اعاده‌ی حیثیت، به‌نوعی «اعترافات» تبدیل شده است: این تراژدی دوم، به آن مثل قدیمی می‌ماند که گفته‌اند

معلمی که مجرای بینی‌اش «انحراف» داشته و نمی‌توانسته حرف «الف» را درست تلفظ کند، به نوآموزی می‌توپیده است که وقتی من می‌گویم «انف» تو نگو «انف»، بگو «انف»! حالا اشرف پهلوی اصرار دارد که وقتی او می‌گوید «انف»، خلقان همه «الف» بشنوند. اما دریغ که مشکلی در این میان هست که نمی‌گذارد این «تفاهم» برقرار شود! با این حال، او که علناً از کل شعار «آزادی زن»، همچون بسیاری از غرب‌زدگان، فقط «آزادی جنسی زن» را مراد می‌کند، نماینده‌ی زنان ایرنا در کمیسیون حقوق زن سازمان ملل متحد نیز بوده و در آن مقام، برای حصول قطعی به این تنها معنای مرادش از آزادی زن، سینه چاک می‌داده است. ولی در همان حال که برای حقنه کردن آزادی نوع سوئدی زنان در ایران کم‌ترین تردید و تأملی نمی‌کرده، بارها «مشروطه» بودن حتی صوری سلطنت برادرش را در کشور «عقب‌مانده‌ای مثل ایران»، به عنوان تقلید بی‌معنا از غرب، قید و بند دست‌وپاگیری برای او دانسته است. با فمینیسم معیوب و پرعقده‌ای که دارد (و خود روان‌شناسانه عوامل اصلی آن را سرخوردگی‌های گوناگون، مثل تنهایی در کودکی، محرومیت از تحصیل در جوانی، و نازیبایی در بزرگی می‌دانسته)، با دیدن اولین دسته از زنان چادر به سری که در میدان آزادی تظاهرات می‌کرده‌اند، برای از دست رفتن همه‌ی تلاش‌هایش سوگواری کرده و گفته است که اگر زنان ایران این‌طور زود به دست کشیدن از «آزادی» شان رضایت دادند، برای آن بود که آن را آسان به دست آورده بودند و برای آن، حبس و زندان نکشیده بودند. آخر کسی نیست که به او بگوید آن آزادی که برایش حبس و زندان می‌کشند، این نیست. اما اگر قرار بود که او به اعتراف خودش بیش‌تر شب‌هایش را تا نزدیک صبح در کازینوهای پاریس و جاهای دیگر می‌گذرانده و قمار می‌کرده، این نفهمیدن خود را بفهمد، همان یک جواب خانم ایندیرا گاندی فقید، برای او کافی بوده که خودش آن را نقل کرده است: او از اندیرا گاندی می‌پرسد آیا شما که زن هستید و اقتدار زیادی هم به عنوان نخست‌وزیر هند داشته‌اید، فمینیست [یعنی طرفدار برابری حقوق زن و مرد و خواهان مبارزه برابرسیدن به این حقوق] هم هستید، و ایندیرا در نهایت سلامت زنانگی می‌گوید من فمینیست نیستم، انسانم. خنده‌دار است که او حتی در دوره‌ی تبعید سیاسی‌اش از سوی مرحوم دکتر مصدق، به تصریح ساده‌لوحانه‌ی خودش، علی‌رغم بی‌پولی راهی کازینوها شده بود و همه‌ی شب‌های خود را «نه برای لذت و تفریح، بلکه برای فرار از واقعیت!!» در آن‌ها سپری می‌کرده است! خدا را شکر که او آن قدر صریح و بی‌پروا بوده است که علی‌رغم تلاشش برای اعاده‌ی حیثیت، گوشه‌های زیادی از واقعیت‌های پس‌پرده را نشان می‌دهد. خیلی صمیمانه می‌گوید که در اوج بحران حکومت پهلوی در آستانه‌ی انقلاب اسلامی ایران، محمدرضا پهلوی، یعنی برادرش، به او گفته بوده است که از ایران برو، زیرا حضور تو در این احوال برای ما مایه‌ی بدنامی بیش‌تر است و دست‌آویزی به دست مخالفان ما می‌دهد که بیش‌تر به ما حمله کنند. یعنی عملاً یک بار مصدق او را به لحاظ مداخله‌های

بی‌معنا و تبانی‌ها و تباهی‌های شخصی‌اش از ایران تبعید کرده و یک بار هم برادر هم‌زادش، و هنوز عیب از دیگران بوده است!

این کتاب، در حالی که گوشه‌هایی از تاریخ ایران دوران پهلوی را روشن می‌کند، در عین حال، سندی است که می‌شود از روی آن، خاندان پهلوی و به‌ویژه اشرف پهلوی را روان‌کاوی کرد و بسیاری از زوایای تراژدی گنجی و خواب‌گردی‌های کسی را که از اوج تنعم و تباهی به هاویه‌ی تباهی فرو افتاده است، به چشم دید. حتی همین اندازه که از قلم یکی از اصلی‌ترین معرکه‌گردان‌های رویدادهای عصر پهلوی تراویده، خود به آن سندیتی می‌دهد که قابل اعتناست. در حالی که به سرسپردگی شاه در مقابل آمریکا، به‌ویژه بعد از ساقط کردن مصدق، تصریح کرده است (و از همین روست که بی‌عملی آمریکا در قبال انقلاب اسلامی ایران را تبانی با انقلاب ایران و خیانت به دودمان پهلوی می‌داند) روحانیت شیعه را بر اساس برخی اقوال مبتذل افواهی، که بر انگلیسی‌بودن و همکاری گروهی از آن‌ها با نمایندگان قدرت‌های بزرگ متهم می‌کند. ملی کردن نفت ایران را توسط مصدق، اقدامی احمقانه و بی‌فایده می‌داند و به‌ویژه در این مخالفتش نشان می‌دهد که یک پراگماتیست کاملاً بی‌اخلاق یا بی‌آرمان است. خیانت‌های سیاسی را در این بخش از جهان، جزئی از واقعیت‌های روزمره‌ی زندگی می‌داند و معترف و مدعی است که در عملیات آژاکس («برای ساقط کردن مصدق و رها کردن کشور از چنگ کمونیست‌ها») نقش واسطه داشته است. در حالی که خود در مقام سیاست‌ورزی یک پراگماتیست تمام‌عیار است. سازمان ملل را (که پذیرفته بوده کمیسیون برای رسیدگی به جرایم شاه تشکیل شود)، به دروغ‌گویی و ریاکاری متهم می‌کند. مدعی است که برای مملکتش به شیوه‌ای که نزد زنان نسل او ناشناخته بوده، تلاش کرده است. خیلی صریح و صمیمانه، به تمایل رضا خان به رعایت شیوه‌های غربی اشاره می‌کند و در عین حال می‌گوید که او در خانه، مثل بقیه‌ی مردان ایرانی بوده و مثلاً اجازه نمی‌داده است همسر یا دخترانش لباس آستین‌کوتاه بپوشند. با این ترتیب، معتقد است که اگر او کشف حجاب را برای «پیشرفت» ایران ضروری دانسته بوده، در واقع احساسات نیرومند شخصی خود را نیز فدای آن کرده بوده است. صریحاً می‌گوید که مصاحبت با مردها را بر مصاحبت با زن‌ها ترجیح می‌داده و واگرچه از تصور زن بودن راضی بوده، از زندگی کردن در جهان مردان خیلی بیش‌تر لذت می‌برده و کل زندگی خانگی را اتلاف وقت می‌دانسته است و آن وقت می‌گوید که خیلی حرف‌ها درباره‌ی من زده‌اند! در حالی که نمی‌تواند از انقلاب اسلامی ایران به عنوان «انقلاب» یاد نکند و در جای‌جای کتاب، خود را مسلمان و شیعه می‌داند، کل نفرتش از انقلاب اسلامی ایران در نفرتش از «حجاب» زنان تبلور یافته است و برای توجیه این نفرت، که با آن مقدمات معلوم است برای چیست، سعی می‌کند از آن یک «ایدئولوژی!» بسازد و مدعی است که عملاً «کشف حجاب» را تهدیدی برای اقتدار دیرینه‌ی خود، و در نتیجه «حجاب» را تضمین این اقتدار می‌دانسته‌اند. تکلیف اخلاقی اطاعت از پدر را امری مختص خاورمیانه

می‌دانسته، و از همان اولین سفرش به اروپا در سال 1933/1312، علی‌رغم آن که پدرش با تحصیل او در خارج موافق نبوده، مصمم شده بوده است که در زندگی‌اش برای تماس با اروپا و جهان غرب (که از همان آغاز، کعبه‌ی آمال او شده بوده)، راهی پیدا کند. هنگامی که در اروپا بوده، از فکر بازگشت به ایران و زندگی منضبط و منزوی (طبعاً از مردان) سخت نگران بوده است. از سر همین دل‌تنگی‌ها، گاهی پا در کفش اسلام‌شناسان کرده و هم‌صدا با پدرش مدعی شده است که برخی آداب و سنن دست‌وپاگیر (مثل حجاب) ریشه‌ای در دین اسلام ندارند و مسأله اصلاً ناشی از فرقی است که بین نص قرآنی و تفاسیر برخی از روحانیون از آن وجود دارد! و به همین دلیل، معتقد است که رسیدگی به افراط‌کاری‌هایی که «به نام اسلام» می‌شده، در گرو درک تمایز این نصوص با تفسیر آن‌هاست. در حالی که بر مسأله‌ی سهم‌الارث زنان و حق شهادت دو زن به اندازه‌ی یک مرد گوشه زده و در روایت اوضاع اجتماعی زنان ایران قبل از کشف حجاب (به قصد توجیه این اقدام) زیاده مبالغه کرده، گاهی هم حرف‌های معقول زده است، مثل این که «حجاب اکنون در کشورهای اسلامی بیش‌تر به عنوان نماد و مظهر سیاسی ضد غربی احیا شده است تا به عنوان بازگشت به حکم و فریضه‌ی دینی»، یا این که «هیچ حکومتی نمی‌تواند انقلاب اجتماعی را جنبه‌ی قانونی بدهد... تغییر اجتماعی باید تدریجی و مداوم تحقق بیابد». و بر این اساس، با کمال اکراه و بسیار گذرا، مدارای برادرش در مقابل قائلان به حجاب را، در مقابل تندروی‌های پدرش در کشف حجاب، درست‌تر دانسته است. با این حال، تحمل این انتقاد از پدرش را هم ندارد و می‌گوید تندروی‌های پدرش به آن خاطر بوده که در زمان او، دادن امتیازاتی که پسرش به زنان داد، ممکن نبود. در حالی که خودش تصریح می‌کند که پدرش بی‌سواد بوده، آن وقت با حرارت می‌گوید که برای رضاخان محرز بود که نفوذ روحانیون در مردم تا حد زیادی بر پایه‌ی جهل توده‌های مردم استوار است. به خاطر مخالفت برخی از روحانیون با برقراری نظام جمهوری در آستانه‌ی اقتدار رضا خان، مدعی است که روحانیون حامی سنتی شاه بوده‌اند، ولی هر وقت که از آن‌ها خلع‌ید می‌شده، به تاج و تخت پشت می‌کرده‌اند. قیام سال 1342 را هم با همین فرض برای خود توجیه کرده است. چون در درک علل سقوط سلطنت پهلوی، خواب‌زده است و از سر ناچاری، به یک نوع توطئه‌ی جهانی قایل است که بدبیری‌های مکرر نیز آن را تشدید می‌کرده، همه‌ی تحولات و رویدادها را طوری تفسیر می‌کند یا با قیدهایی مثل «از بد حادثه» یا «از قضای اتفاق» و نظایر آن همراه می‌کند که با آن دیدگاه کلی توطئه‌اندیشانه‌اش جور در بیاید. می‌گوید «از قضای روزگار، طرح اعزام دانشجویان ممتاز به خارج نیز یکی از کانون‌های اساسی بروز احساسات ضد پهلوی در سال‌های آینده شد». از همین روست که نمی‌تواند بفهمد چرا حتی کسانی که به زعم او «اصلاحات و نوسازی‌های» رضاخان «به نفعشان بود» نیز با این «اصلاحات» مخالفت می‌کردند. از مخالفت‌های روستاییان با رضاخان اظهار شگفتی می‌کند، و بدون آن که لحظه‌ای بر ذهنش خطور کند که مبدا نقش آن به اصطلاح اصلاحات اشکال داشته باشد،

همان حرف‌های کلیشه‌شده را تکرار می‌کند که در مورد این «اصلاحات» یا می‌گفتند که رضا شاه دیر شروع کرد یا می‌گفتند زود شروع کرد. از قضیه‌ی ازدواج ولی‌عهد رضاخان با فوزیه، خواهر ملک فاروق، در زمانی که دست انگلیسی‌ها در ایران و مصر به یکسان باز بود، خیلی ساده و سریع می‌گذرد. در حالی که در جای دیگر، در مورد ازدواج خودش با احمد شفیق مصری، می‌گوید که پدرم با ازدواج ما با غیر ایرانی‌ها مخالف بود. می‌گوید که رضا شاه که از هیتلر خوشش نمی‌آمد، از مبارزه‌طلبی آلمان‌ها با روسیه و انگلیس که دشمنان دیرینه‌ی ایران بودند، احساس رضایت می‌کرد. خودش هم برای نشان دادن مزاج سیاسی آمریکایی‌ترش، تلویحاً مدعی می‌شود که تمکین نکردنش در مقابل شوهر اوّلش، علی قوام، بیش‌تر به خاطر تمایلات انگلیسی او بوده است. شاید از دلش و زبانش در رفته است که در بحران اشغال ایران توسط متفقین، رضا شاه علاوه بر وضع خودش و ایران، نگران تاج و تخت نیز بود و «بالآخره... اعلام کرد که برای نجات تاج و تخت از سلطنت کناره می‌گیرد». سال‌های نخست حکومت برادر بیست‌ودو ساله‌اش را به لحاظ فقدان یک حکومت مرکزی نیرومند، همانند روزگار حکومت قاجار می‌داند. باز از حرف‌های معقولش که ریشه‌های پراگماتیسم و او را توضیح می‌دهد، این است که خیلی صریح و صمیمانه می‌گوید ادعای «حق تعیین سرنوشت» در مقابل این واقعیت عریان که ملت‌های قدرتمند اراده‌ی خود را بر ملت‌های ضعیف تحمیل می‌کرده‌اند، حرف موهومی بیش نبوده است. در ادامه‌ی همین سخنان، از وهنی که بعد از اشغال متفقین بر ایران رفته بوده، حرف زده و گفته است که در اوایل حکومت محمدرضا شاه پهلوی، مردم ایران به شهروندان درجه‌ی دو کشورشان تبدیل شده بودند. می‌گوید که برادرم از همان هنگام فهمیده بود که قدرت‌های اشغال‌گر، سلطنتی ضعیف و ناکارآمد می‌خواهند و او باید بتواند «دست‌کم نماد و صورت ظاهری از وحدت ملی» دست‌وپا کند و ظاهراً تا پایان کار هم تمام تلاش محمدرضا پهلوی مقصور به تدارک همین «دست‌کم» باقی ماند. از «بی‌خبری» دربار پهلوی از تدارک برگزاری «کنفرانس تهران» (بین استالین و روزولت و چرچیل) حرف زده و مدعی شده است که «با تشویق و ترغیب انگلیس که روحانیون را نیروی هم‌آورد و مؤثری در برابر کمونیست‌ها می‌دید، عناصر مذهبی و افراطی دست‌راستی، پس از سال‌ها سرکوب شدن، بار دیگر پا به صحنه گذاشتند». مدعی است که کنفرانس تهران، بر خلاف آنچه بسیاری فکر می‌کرده‌اند، صرفاً برای هماهنگی استراتژی‌های آخرین مراحل جنگ نبوده است و حتی امروزه هم عده‌ی بسیار معدودی از دلایل واقعی برگزاری آن خبر دارند. عین همین ادعا را چند جای دیگر نیز کرده و در چندین مورد مدعی شده است که دلایل واقعی فلان رویداد یا فلان توافق را می‌داند، ولی هنوز لازم نمی‌بیند که آن را فاش کند. کمابیش تصریح دارد که از کنفرانس تهران به بعد، به تدریج آمریکایی‌ها به عنوان حامیان اصلی ایران مطرح شدند. می‌گوید هنگامی که به دیدن پدرش به موریس رفته بوده، پدرش به او اصرار کرده است که برادرت را تنها مگذار و او در بازگشت به ایران، «به خاطر اصرار پدرش» وارد صحنه‌ی سیاست شده بود و چون قانون اساسی افراد

خانواده‌ی سلطنتی را از داشتن شغل و مقام سیاسی ممنوع می‌کرده، او به صورت غیر رسمی وارد کار و بار سیاست شده است؛ معرکه‌گردانی فارغ از هر مسؤولیتی. همه‌ی شایعاتی را که درباره‌ی او بر سر زبان‌ها بوده، صرفاً ناشی از ورودش در کار و بار سیاست می‌داند که امری کاملاً مردانه تلقی می‌شده. در مورد بدنامی‌هایی که به بار آورده بوده، خودش اعتراف می‌کند که حتی برادرش را واداشته بوده که به او پیشنهاد کند برای جلوگیری از این بدنامی‌ها یا شایعات (ظاهراً برای سومین بار) ازدواج کند. اما عجیب است که حتی پس از شوهر کردن او نیز شایعات متوقف نشد! گفته است که پس از مرگ پدرش، سیصد هزار دلار، با حدود یک میلیون متر مربع اراضی ساحل خزر و مستغلات گرگان و کرمانشاه و... به او ارث رسیده بوده و بر خلاف آنچه به او نسبت می‌داده‌اند، او نیز همچون بقیه‌ی زمین‌داران، به طور اتفاقی و شانسی، از افزایش «صد برابر» قیمت زمین سود برده و ثروتمند شده بوده است و چون از دیدن زندگی بسیار محقر و دردآورد بیغول‌نشین‌های حاشیه‌ی شهر یا روستاها (که برای توضیح علت بروز و ظهور این نحوه‌ی زندگی اصلاً خود را به زحمت نمی‌اندازد) چنان متأثر شده بوده که «به‌واقع مریض شده»، در صدد کمک به آن‌ها برآمده و پانزده هزار دلار از ثروت شخصی خود را خرج تأسیس سازمان خدمات اجتماعی کرده بوده است. نگرانی برادرش را از قدرت گرفتن قوام بازگفته است و وانمود کرده است که قوام در مدارا با دموکرات‌ها و مذاکره با استالین، قصد سازش و از دست دادن آذربایجان را داشته و این شاه بوده که رأساً آذربایجان را پس گرفته بوده است. گاهی حتی در زمینه‌ی تحولات خارجی و رویدادهای مهم سیاسی کشورهای دیگر نیز اظهار نظر کرده، مثلاً کودتای نجیب و ناصر در مصر بر ضد ملک فاروق را «با حمایت آمریکا» دانسته است. یکی از افتخاراتش این بوده است که تحت پوشش صلیب سرخ جهانی، به مسکو رفته و شاید کمابیش مخفیانه با استالین دیدار و مذاکره کرده و استالین به جای ده دقیقه وقتی که برای مذاکره با او مقرر کرده بوده، حدود دو ساعت با او حرف زده است و دست‌آخر کت پوستی به او هدیه داده که بعدها در پاریس، توجه مارلون براندو را به خود جلب کرده بوده است. و مدعی است که این او بوده است که از استالین خواسته بوده از حمایت فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان دست بردارد. او مدعی است استالین به مترجمش گفته بوده «اگر شاه ده نفر آدم مثل اشرف داشت، هیچ جای نگرانی نداشت». اما با خواندن همه‌ی آنچه اشرف در این کتاب از خود و نحوه‌ی زندگی خود نمونه‌وار بازگفته است، به‌خوبی می‌شود فهمید که رژیم پهلوی چرا سقوط کرد و شخص اشرف در این سقوط چقدر سهم داشت. در جامعه‌ای که به قول معروف، حتی کمونیست‌هایش مذهبی‌اند (یعنی مذهبی بوده‌اند)، این حد از لاقیدی و بی‌اعتنایی به اخلاق دینی و حتی اخلاق عرفی جامعه، مهم‌ترین مایه‌ی گسستگی حکومت از مردم را فراهم می‌آورده است. ولو آن که همه‌ی افراد دودمان پهلوی نیز، همچون بسیاری دیگر از خاندان‌های حکومت‌گر، در این لاقیدی با اشرف سهیم بوده

باشند، جرم اشرف از آن رو بیش‌تر از بقیه است که بدون کم‌ترین محابا و پروایی، این لاقیدی‌ها را جار می‌زده و تبلیغ می‌کرده و اشاعه می‌داده است.

اگر اشرف پهلوی، خواهر هم‌زاد شاه یک مملکت، با همه‌ی نفوذهایی که بر برادرش اعمال می‌کرده است، نبود، در آن صورت زندگی هوس‌بازانه و پرماجرایی مشحون از خوش‌باشی‌ها و شب‌زنده‌داری‌ها و عاشق شدن‌های تو در تویش، این اندازه مورد نفرت عامه‌ی مردم ایران قرار نمی‌گرفت. چرا که در آن صورت، فقط عرض خود می‌برد و زحمت خود می‌داشت و ضررش به دیگران نمی‌رسید. ولی با آن مشاهره‌ی کلان، به خرج ملت، آن‌چنان بی‌محابا فساد کردن (به نحوی که بدون آن که به‌ظاهر محلی از اعراب داشته باشد، مصدق را احضار می‌کند و از او می‌خواهد که استعفا دهد و مصدق، به عنوان یکی از اولین اقدامات زمان نخست‌وزیری‌اش، از شاه می‌خواهد اشرف را از ایران تبعید کند) و تازه خود را نماینده‌ی کل زنان ملتی جا زدن که کم‌ترین حس مشابهت با اشرف پهلوی را توهینی به خود تلقی می‌کنند، امر دیگری است. باید از اشرف پهلوی سپاس‌گزار بود که گرچه اهل کتاب و قلم نبوده، اما همتی کرده و دست کم یک بار برای همیشه گوشه‌هایی از آن‌چه را که گمان می‌شده شایعه بوده‌اند، برای ثبت به تاریخ، به قلم آورده است. شاهد آن‌چه گفته شد، همه‌ی حرف‌هایی است که در این کتاب آمده است و بهتر از هر استدلال دیگری، اینک این کتاب.

مقدمه

من این خاطرات را در تبعید می‌نویسم - در نیویورک؛ جایی که پس از «انقلاب» فوریه‌ی 1358/1979 شمسی ایران، عملاً در آن منزوی شده‌ام. پنجره‌های جایی که من مشغول نوشتن هستم، مشرف به ایست‌ریور (East River) است. ساختمان سازمان ملل متحد از آن به‌خوبی پیداست. من مدت شانزده سال در آن جا کار کرده‌ام؛ به عنوان نماینده‌ی ایران، به عنوان عضو کمیسیون حقوق بشر، و بعدها به عنوان رئیس این کمیسیون، و مدت هفت سال هم به عنوان سرپرست نمایندگان ایران. از این رو، البته، سازمان ملل را به عنوان «خانه‌ی دوم» خودم، خوب می‌شناسم و اوقات بسیار زیادی را که در آن جا سپری کرده‌ام، گرامی می‌دارم و به این عقیده رسیده‌ام که این مجمع را، به لحاظ بحث و مذاکره درباره‌ی مسائلی که در آن مطرح می‌شود، بیش‌تر از هر جای دیگر، می‌توان قابل احترام دانست. پس برای من چقدر دشوار - و صریح و بی‌پرده بگویم، چقدر تلخ و ناگوار - است که اکنون مجبورم از بیرون شاهد باشم کسانی که روی کاغذ در زمره‌ی دوستان من به شمار می‌آیند، اینک بر تشکیل کمیسیون سازمان ملل برای شنیدن غریو حمله‌ها علیه ایران عصر پهلوی مهر تأیید می‌نهند.

باید تا حالا در برابر چنین حملاتی که در این سال پرحادثه و بسرعت متغیر بسیار زیاد هم بوده است، مقاوم و پرتاقت شده بودم. اما واقعیت این است که مقاوم نشده‌ام و سعی کرده‌ام به عنوان آدمی که در ایام وقوع سختی و غم و اندوه همیشه استواری از خود نشان داده است، بفهمم که به‌راستی چه بر سر ایران و برادر هم‌زادم، شاه آمده است. درباره‌ی دلایل این آشوب، با او که از دوره‌ی کودکی در مواقع سختی یکی از مایه‌های تسلی من بوده است، به تفصیل صحبت کرده‌ام. ما درباره‌ی شیوه‌هایی که او - به پیروی از سرمشق پدرم، رضا شاه - کوشید ایران را از فرهنگی عقب‌افتاده و قرون وسطایی به ملتی مدرن و نیرومند و متحد تبدیل کند، بحث می‌کردیم. من درباره‌ی طبق - و سرعتی - که برای این هدف و منظور به کار گرفته شد، تأمل کرده‌ام و واضح است که این چشم‌انداز توأم با موفقیت‌ها و اشتباهات بوده است. اما اینک این مطلب نیز برای من روشن است که در این داستان، باید نقش غرب را هم در نظر گرفت و این که غرب نیز اشتباهات و موفقیت‌های خود را در ایران، کاملاً درک نکرد.

همین عدم درک، بسیاری از ملت‌های غرب، به‌خصوص آمریکا را به پذیرفتن این فرض سوق داد که اگر شاه را کنار بگذارند، راه برای دموکراسی «فوری» همواره خواهد شد (با این‌همه، هر آدمی که در روان‌شناسی ایران مطالعه می‌کند، می‌توانست پیش‌بینی کند که کنار گذاشتن شاه به ظهور پدرسالار قدرتمند دیگری - مانند آیت‌الله روح‌الله خمینی - منجر می‌شود.) و بر پایه‌ی این فرض که به نظر من

چیزی جز توهم محض نبود، حکومت کارتر - در جریان خیانت خود به شاه - یکی از جدی‌ترین بحران‌های سیاسی پس از پایان جنگ جهانی دوم را بر ایران، بر خود، و بر بقیه‌ی جهان هموار کرد. (زیرا آمریکا حتماً تا حالا می‌داند که سقوط شاه پی‌آمدهای شومی داشته و خواهد داشت و موازنه‌ی قدرت را در جهان، به طرز خطرناکی بر هم زده است.)

به نظر من، این توهم هر اندازه هم دور و نامحتمل بود، به گونه‌ی مؤثری به وسیله‌ی استبداد آشکار رژیم خمینی جامه‌ی عمل پوشید: به وسیله‌ی تصفیه‌های خونین، سرکوب زنان، به وسیله‌ی فرار یک و نیم میلیون ایرانی، از جمله اغلب روشنفکران و صاحبان حرفه‌ها و صنایع کشور، به وسیله‌ی تسخیر سفارت آمریکا و به گروگان گرفتن پنجاه آمریکایی. فکر می‌کنم تمامی این رویدادها باید سردرگمی و سرگستگی عظیمی را علاوه بر نوعی بهت و حیرت، در محافل رسمی آمریکا پدید آورده باشد که دست‌کمی از گیجی و حیرت عامه‌ی مردم آمریکا ندارد و بیش‌تر از هر چیزی از خود می‌پرسم که حکومت آمریکا در برابر تظاهرات و محکوم کردن‌های ضد آمریکایی (و ضد کارتری) که خمینی به عنوان پاداش حمایت آن‌ها از خود نشان می‌دهد، چه واکنشی دارد.

آخرین باری که ایران را دیدم، اوت 1978 بود. از کنفرانس سازمان بهداشت جهانی در روسیه برگشته بودم و کشور را در اوج بی‌نظمی فزاینده دیدم. برادرم اصرار کرد که کشور را ترک کنم و من چنین کردم و از دور، مراقب اوضاع ایران که هر لحظه به شورش عمومی نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد بودم. سپس در ژانویه 1979، وقتی برادرم نیز تهران را ترک گفت، در نومییدی او که در تبعید او را فرا گرفته بود، شریک شدم؛ در نومییدی مردی که زندگی‌اش ناگزیر با زندگی من در هم آمیخته بود و به‌ناچار در جست‌وجوی خانه و کاشانه‌ی جدیدی بود؛ جست‌وجویی که از اسوان آغاز شد، بعد از آن او را به مراکش برد، سپس به باهاما، به کوورنه‌واکا (Cuernavaca)، به اتاق بیمارستان نیویورک، به پایگاه نیروی هوایی آمریکا در تگزاس، و سرانجام به پاناما. سعی کرده‌ام که بار سنگین این ایام سخت را برای او سبک‌تر کنم؛ هر وقت می‌توانستم در آن جا باشم و در دشواری‌های تبعید و بیماری‌اش با او شریک باشم.

به یاد می‌آورم چه‌گونه در انزوای سرد اتاق بیمارستان، شصتمین سالگرد تولد او (یا بهتر بگوییم، شصتمین سالگرد تولد من) را سپری کردیم، در داخل هزاران نامه‌ی حمایت به ما دلگرمی می‌داد، در حالی که در بیرون این بحث و جدل اوج می‌گرفت که آیا حکومت آمریکا به کسی که سی‌وهفت سال آرگار متحدش بوده دست‌کم آن قدر احساس دین می‌کند که امکان معالجه و مداوای درست و حسابی او را فراهم کند. این بحث و جدل‌ها با گروگان‌گیری سفیر آمریکا همراه با پنجاه نفر دیگر در تهران و

درخواست باجی برای آزادی آن‌ها که چیزی جز حق دیکته کردن سیاست آمریکا نبود، به بالاترین حد خود رسید.

و اکنون من شاهدیم که این باج در چند بخش پرداخت شده است؛ نخست وقتی که سیاستمداران آمریکا با شتاب، حساب خود را با فرمانروایی که چند دهه او را ستوده و حمایت کرده بودند جدا کردند، و سپس وقتی که در کنسرت «اعتراف به اشتباه» بودن حمایت از او هم‌صدا شدند. سرانجام سکوتی پرتشویش و ناآرام برقرار شد که بی‌تردید از همه‌ی روش‌ها آسان‌تر به نظر می‌آمد؛ روش کنار آمدن با واقعیت‌های ناگوار، که آمریکا با متحدان سابق خود چه‌گونه رفتار می‌کند و نقش خود او در فراهم آوردن هرج‌ومرج کنونی در ایران چه بوده است.

بزرگ‌ترین نگرانی‌های من در این ایام از دغدغهی سلامت برادرم، از انزوا، از تهدیدهای خطرناکی که او و خانواده‌اش ناگزیر با آن مواجه بوده‌اند مایه می‌گرفته است. آخرین باری که او را دیدم، فوریه‌ی 1980، وقتی بود که با هواپیمای کوچکی به جزیره‌ی دنج پانامایی کونتادورا (Contadora) پرواز کردم. وقتی که در فرودگاه کوچک و بلندی فرود آمدم، از میان درختان نارگیل می‌توانستم اقیانوس را بینم و خوشحال بودم که برادرم که امسال را تحت نوعی محاصره زندگی کرده است، حداقل این چشم‌انداز را و توهمی از آزادی را که این چشم‌انداز پدید می‌آورد، در اختیار دارد. جزیره، یک مجموعه‌ی هتل و تعدادی ویلای خصوصی دارد. برادر من حالا در یکی از همین ویلاها زندگی می‌کند - یک خانه‌ی چهار اتاق خوابه‌ی دو طبقه با بامی نوک‌تیز که دارای کاشی‌های زردرنگ است. جزیره، چهار ماه بارانی است. اما وقتی که من به آن جا سر زدم، هوا خشک بود، طوری که من و برادرم، همچون سال‌های بچگی، مدت‌ها پیاده‌روی کردیم و حرف زدیم؛ هرچند اکنون حرف‌هایمان درباره‌ی اوضاع و احوال بسیار سخت دنیای بزرگ‌سالی‌مان بود.

در همان آغاز این پیاده‌روی‌ها، چیزی که مرا تکان داد این بود که چه‌طور برادرم از رفتار و برخورد کشوری که با رهبران نزدیک‌ترین علائق و پیوندها را داشته است، چندان ناراحت و آشفتہ‌خاطر نیست. با این همه، او نیز همچون من، می‌بیند که شکاف میان آمریکا و ایران تا چه اندازه عمیق شده است. ناآرامی فزاینده‌ی ایران در اواخر دهه‌ی 1970، پدیده‌ی تاریخی اجتماعی اقتصادی پیچیده‌ای بود. با وجود این، آمریکا این مخالفت با تاج و تخت را به عنوان تکاپویی برای دست یافتن به یک شکل بسیار غربی‌تر حکومت تفسیر می‌کرد و فکر می‌کنم در این راه، نتوانست تفاوت‌های عظیم میان فرهنگ‌های ما را، به‌ویژه ریشه‌های تاریخی سلطنت را در جامعه‌ای که در آن کودکان قرن‌ها یاد گرفته بودند کلمات «خدا - میهن - شاه» را جدایی‌ناپذیر بدانند، درک کنند.

در یکی دیگر از این قدم زدن‌ها، من و برادرم درباره‌ی این صحبت کردیم که توضیح واکنش آمریکا در قبال رژیم خمینی تا چه اندازه گیج‌کننده است - واکنش در برابر اعمال دزدی و غارت و تروریسم با روش و سیاستی که به نظر می‌آید عمدتاً در جهت تسکین و تسلی باشد. این که حل مسأله‌ی گروگان‌گیری نیاز به خویشتن‌داری و متانت داشت، امر قابل فهمی بود. اما حکومت آمریکا، با این نحوه‌ی برخورد و عمل، سرمشقی را برای دیگر کشورهای غیر دوست فراهم کرده بود که از یاد آن‌ها نخواهد رفت: یعنی اعمال دزدی و غارت و تروریسم، می‌تواند به‌خوبی ابزار و وسایلی برای مذاکرات آینده باشد؛ ابزار و وسایلی که ملت‌های ضعیف‌تر از طریق آن‌ها بتوانند شکاف میان قدرت خودشان و قدرت ایالات متحده‌ی آمریکا را «تعدیل» کنند.

این روش دل‌جویی و استمالت، البته خاندان پهلوی را شخصاً متأثر کرد. چرا که ایالات متحده اکنون به داشتن سیاستی ویژه‌ی خود درباره‌ی ایران تن می‌دهد که با اتهاماتی علیه شاه، که کمیسیون سازمان ملل به آن رسیدگی می‌کند، همراه است - و این آخرین بخش از باجی است که به «پیرمرد قُم» پرداخت می‌شود. تشکیل چنین کمیسیونی، بیش‌ترین سرخوردگی را برای من به بار آورده است. زیرا این کار زیر سر کورت والدهایم، دبیر کل سازمان ملل بوده است؛ مردی که در طی هفت سال آخر حضور من در سازمان ملل، دوست و همکار من بود. هر چه سعی کردم، نتوانستم از این نوع تغییر جهت سر در بیاورم. زیرا اگرچه خیانت‌های سیاسی کمابیش جزو واقعیت‌های زندگی روزمره در آن بخش از جهان است که ما در آن زندگی می‌کنیم، شاید من ساده‌دل بودم که انتظار چیزی دیگری و چیزی بیش‌تر از سازمان ملل و ایالات متحده‌ی آمریکا را داشتم. از آن‌ها انتظار نداشتم که چنین روش و مسیر بی‌سابقه و قابل تردیدی را در پیش بگیرند؛ یعنی کسانی که خود را برای نشستن در مسند قضاوت درباره‌ی تاریخ سیاسی یک ملت شایسته جلوه می‌دهند، انتخاب کنند. و در شگفتم که پس چه کسی درباره‌ی این داورها داوری خواهد کرد؟

این تنها یکی از پرسش‌هایی است که در این آخرین سال تبعید به ذهن من خطور کرده است. از تابستان 1979 اندیشه‌ها و تأملات خود را بر روی کاغذ آورده‌ام و برای این کار، روزی پنج تا شش ساعت وقت گذاشته‌ام و کوشیده‌ام که از روی حافظه (پس از انقلاب، اکثر اسناد و مدارک شخصی من در تهران سوزانده شده است)، داستان و تاریخ ایران در عصر پهلوی را بازسازی کنم. این کار را تا اندازه‌ای به این دلیل انجام داده‌ام که من زنی هستم که نمی‌توانم بی‌کار باشم و احساس می‌کنم ناگزیرم راهی برای پر کردن این ساعت‌ها پیدا کنم. همچنین احساس می‌کنم نیاز دارم رویدادها را آن‌طور که دیده‌ام - و از درون آن‌ها، آن‌چنان که فقط من می‌توانستم از آن‌ها خبر داشته باشم - شرح دهم. برای بازسازی جزئیات ایران دوران کودکی‌ام، ایران زنان چادری و بازارهای قدیمی، به کندوکاو خاطره و حافظه‌ام می‌پردازم. از یادآوری صحنه‌های ایران جنگ‌زده آغاز می‌کنم، از ابرهایی از گرد و غبار که به هنگام

اشغال جاده‌های ما توسط کامیون‌های متفقین به آسمان بلند شده بود. کنفرانس تهران را به یاد می‌آورم. نخستین دیدارم را با استالین، در آغاز جنگ سرد به یاد می‌آورم که ایران با خطرات جدی از جانب اتحاد شوروی و تهدید کمونیسم روبه‌رو بود. به بازسازی مبارزه‌ی شخصی سفت‌وسخت خود با یکی از نیرومندترین و مناقشه‌انگیزترین نخست‌وزیران ایران، یعنی محمد مصدق می‌پردازم. همچنین نقش واسطه‌ی خود را در «عملیات آژاکس» - یعنی عملیات سازمان سیا که به سقوط مصدق انجامید و ایران را از چنگ کمونیست‌ها رها کرد - به یاد می‌آورم که اینک تصمیم گرفته‌ام آن را برملا کنم.

اما وقتی شروع به کار کردم و وقتی ماه‌ها گذشت، با خواندن تحریف‌های بی‌شماری که از همه‌سو درباره‌ی رویدادهای ایران زمان حکومت برادرم روا می‌شد، کشش خاص دیگری نیز به ادامه‌ی کار احساس می‌کردم. می‌دیدم که اظهارات واهی و بی‌اساسی درباره‌ی شکنجه‌ها و کشتارهای گسترده‌ی ساواک، اتهامات بی‌سند و مدرک از سوء مدیریت مالی و دزدی، تهمت‌های بی‌پایه و دلیل درباره‌ی سرکوب فراگیر به نمایش و نگارش درآمده است. متوجه شدم که تمام این اظهارات و ادعاهای بی‌اساس دارند جای واقعیت را می‌گیرند و صفحات چهره‌ها در یک آینه شاید به‌واقع تنها جایی باشد که عامه‌ی مردم خواهند توانست داستان خاندان پهلوی را بدان‌سان که من دیده‌ام و آن‌طور که من زیسته‌ام، بخوانند.

برخی از دوستان مرا هشدار داده‌اند و گفته‌اند که سکوت و خاموشی از جانب من می‌تواند سیاسی‌ترین نگرش و روش باشد. زیرا رژیم کنونی در ایران اینک خود گویای خود است. ماه‌های طولانی سکوت اختیار کردم، زیرا جست‌وجوی برادرم برای یافتن جای‌گاه و پناهی و گروگان‌گیری موقعیتی جهانی پدید آورده بود که هر گونه سخن گفتن را تلاشی برای فرار از مسؤولیت جلوه می‌داد. اما اکنون که علاوه بر تراژدی‌های ایران، شاهد دروغ و ریای کمیسیون سازمان ملل نیز هستم، احساس می‌کنم باید حرف بزنم که با شخصیت من هم بیش‌تر سازگار است.

بیست سال پیش، روزنامه‌نگاران فرانسوی به من «پلنگ سیاه» لقب دادند و باید اعتراف کنم که تا اندازه‌ای از آن لقب خوشم می‌آید و از بعضی جهات، اسم بامسمایی است. طبیعت من هم مانند پلنگ سرکش و یاغی و آکنده از اعتماد به نفس است. اغلب به‌سختی می‌توانم خودداری و متانت را در میان جمع حفظ کنم. اما راستش را بگویم، گاهی آرزو می‌کنم که به چنگ و دندان پلنگ مجهز بودم تا می‌توانستم به دشمنان سرزمینم یورش آورم. می‌دانم که این دشمنان - به‌خصوص در پرتو رویدادهای اخیر - مرا بی‌رحم و بی‌گذشت و تقریباً یک شیطان مجسم توصیف کرده‌اند. بدگویان مرا متهم کرده‌اند که قاچاقچی و جاسوس و هم‌دست مافیا (زمانی حتی دلال هرویین) بوده‌ام و عامل تمامی دستگاه‌های جاسوسی و ضد جاسوسی در دنیا.

تا اندازه‌ای همین اظهارات بی‌اساس است که مرا به نوشتن این کتاب برانگیخت؛ نه به عنوان وسیله‌ای برای دفاع از خودم، بلکه به عنوان راهی برای بررسی بی‌پرده و راستین این اتهامات و شرح حوادث زندگی شخصی خودم به عنوان راهی برای شرح و بیان رویدادهای سیاسی کشورم. اما فراتر از این، بیش‌تر از همه دلم می‌خواهد به خوانندگان غربی توضیح دهم که درباره‌ی ماهیت فرهنگ و میراث ایرانی، اختلاف و جناح‌گرایی که اکنون کشور را تهدید به تجزیه می‌کند، ماهیت به‌اصطلاح تجدید حیات اسلام، مخالفت با خاندان پهلوی زمانی که غرب را الگوی پیشرفت و دگرگونی قرار داد، و احساسات تند و سرکش ضد غربی که اینک چنین بر سراسر خاورمیانه غلبه یافته است، چه چیزی را نتوانسته‌اند درک کنند.

همه‌ی این مسائل را اکنون می‌توانم طوری مورد بحث قرار دهم که شاید قبلاً هیچ‌وقت از عهده‌اش برنمی‌آمدم. حالا اعضای خانواده‌ام - به جز یکی از آنان - در تبعید هستند و در سراسر جهان پراکنده‌اند. یکی از روزهای سرد دسامبر 1979، دخترم آزاده، تلفن کرد و خبر داد که پسرم، شهریار، را در یکی از خیابان‌های پاریس به ضرب گلوله کشته‌اند. مانند هر مادری که فرزندش را از دست داده باشد، غصه‌ادر شدم. اما اندوه من برای پسرم، که زمانی سرباز و یکی از فرماندهان نیروی دریایی ایران بود، از آن جهت بیش‌تر بود که هرچند او وطنش را پس از انقلاب ترک کرد، اما به من گفته بود که نمی‌تواند زندگی در تبعید را تحمل کند و گرچه او اکنون از میان ما رفته است، نمی‌توانم خود را راضی کنم که او را در دیار غربت به خاک بسپارم. جسد او را مومیایی کرده‌ام و قول می‌دهم که روزی در وطن خود، به خاک سپرده خواهد شد.

بنابراین اکنون که چندان چیزی برای از دست دادن ندارم، می‌توانم بگویم که من کی هستم و سلسله‌ی پهلوی - یعنی پدرم، و البته برادرم - برای من و برای ایران چه معنایی داشتند.

اشرف پهلوی

نیویورک، مارس 1980

1

رضا خان

می‌توانم او را همان‌طور که در آن هنگام بوده است، پیش چشم مجسم کنم؛ مردی قدبلند و غول‌پیکر، جدی، پرتحرک، سرشار از توان و نیرویی بی‌آرام. دور استخر حیاط آجری خانه‌مان قدم می‌زد و سیگارت ایرانی که بسیار دوست داشت دود می‌کرد. در حالی که افراد بریگادش در کنارش بودند، در آن هوای سرد پاییزی روز 26 اکتبر 1298/1919 شمسی، انتظار می‌کشید. سه سال پیش‌تر، خواهرم شمس به دنیا آمده بود و حالا رضا خان پهلوی، فرمانده بریگاد قزاق ایران، باید صاحب پسری می‌شد.

وقتی یکی از سربازها به طرف حیاط دوید و گفت «پسر است»، آن فضای سنگین شکست.

اما وقتی که پدرم با عجله به سوی خانه دوید تا نوزاد را که وارث او بود ببیند، قابله‌ای که هنگام زایمان بالای سر مادرم بود، جلوی او را گرفت.

«صبر کنید، بچه‌ی دیگری در راه است.»

وقتی پنج ساعت بعد به دنیا آمدم، اصلاً از آن هیجان و جوش و خروشی که تولد برادرم به وجود آورده بود، خبری نبود. گفتن این که من ناخواسته به دنیا آمدم، شاید کمی تندروری باشد. اما خیلی هم دور از واقعیت نیست. خواهرم شمس، که او را می‌پرستیدند، پیش از من به دنیا آمده بود و اکنون پسری متولد شده بود که تجسم تحقق آرزوهای پدر و مادرم بود. به دنیا آمدن من در همان روزی که محمدرضا پهلوی، شاه‌زاده‌ی ولی‌عهد آینده و سپس شاه ایران، به دنیا آمده بود، همیشه این احساس را در من پدید می‌آورد که نمی‌توانم مهر و علاقه‌ی خاصی را در پدر و مادرم برانگیزم.

با این‌همه، همین هم‌زادی و این پیوند با برادرم بود که سراسر دوران کودکی مرا پربار و سرشار کرد و پایه و مایه‌ی نیرومندترین حس خانوادگی شد که در عمرم شناخته‌ام. قطع نظر از این که در سال‌هایی که پیش رو داشتم تا چه اندازه می‌توانستم - گه‌گاه نومیدانه - برای خودم هویت و هدفی دست‌وپا کنم، همچنان به نحو جدایی‌ناپذیری به برادر دوقلویم وابسته بودم. بیش‌تر از یک بار ازدواج کردم. صاحب فرزندان شدم. برای مملکت خودم به شیوه‌ای تلاش و کار کردم که از زنی هم‌نسل من شنیده نشده است. حتی (سه بار) به‌تنهایی تبعید شدم. اما همیشه کانون هستی من، محمدرضا پهلوی بوده و هست.

هنگام تولد من و برادرم، رضا خان سایه‌ی غول‌آسای خود را بر صحنه‌ی سیاسی ایران افکنده بود؛ سایه‌ای که دهکده‌ی کوهستانی الشت در شمال کشور که زیاد را مرز روسیه دور نبود و او در

1255/1878 شمسی در آن متولد شده بود، بسیار فراتر می‌رفت. پدرش که افسر ارتش بود، وقتی پدرم هنوز نوزاد بود، چشم از جهان بسته بود و مادر بزرگم را بی هیچ اسباب معیشتی، از آن خود تنها گذاشته بود. در آن ایام، زنی جوان با آن موقعیت، وقتی شوهرش فوت می‌کرد، دچار مشقت و سختی شدیدی می‌شد. زیرا بدون حمایت او، عملاً از همه‌ی جهات تحت سرپرستی عروس و داماد، یا خانواده‌ی شوهرش قرار می‌گرفت.

مادر بزرگم که می‌گفتند اراده‌ای نیرومند داشت، می‌خواست بچه‌هایش را مطابق میل خودش بزرگ کند. از این رو تصمیم گرفت الشت را ترک کند و به زادگاه خود، تهران، برگردد. در حالی که کودک نوزادش را در بغل گرفته بوده، پای پیاده، کوه‌ها را پشت سر می‌گذارد و به دنبال کاروان‌ها، رهسپار تهران می‌شود و در تهران، در میان خانواده و دوستانش آرام می‌گیرد.

پدرم به ندرت درباره‌ی دوران کودکی‌اش حرف می‌زد. اما از حرف‌های جسته و گریخته‌اش می‌دانم که به خاطر مرگ پدرش و به خاطر این که مادرش از اطاعت و ابستگانش خودداری می‌کرد و این عصیان دست او را از کمک مالی آنان کوتاه کرده بود، در محیط بسیار سخت و پرمشقتی بزرگ شد که او را سخت و آبدیده بار آورد و ارزش اتکا به خود را به او آموخت. در آن ایام، تنها آدم‌های بسیار ثروتمند می‌توانستند از عهده‌ی تحصیلات رسمی بر بیایند و از آن جا که پدر بزرگم پیش از فوتش مردی نظامی بود، پدرم با این فکر بزرگ شد که وارد نظام شود. انتخاب خوبی بود. زیرا او حتی در میان مردم نواحی کوهستانی شمال که به داشتن بلندقدترین مردان ایران معروفند، قد و بالای بلند و نیروی استثنایی داشت.

تا وقتی که به شانزده سالگی برسد، قدش به بیش از 183 سانتی‌متر می‌رسید و باز هم قد می‌کشید. او وارد بریگاد قزاق ایران شد که یک واحد کارآموده‌ی نظامی و (مطابق معیارهای ایران) تنها نیروی رزمی «نوین» کشور به شمار می‌رفت. (ایرانی‌ها، مانند روس‌ها، کلمه‌ی «قزاق» را به جای سرباز به کار می‌بردند.)

فکر می‌کنم برای آن‌هایی که رضا خان را می‌شناختند، از همان شروع حرفه‌ی نظامی‌گری وی، برای آن‌ها آشکار بود که او برای چیزی فراتر از زندگی یک سرباز عادی ساخته شده است. با آن کلاه پوستی و چکمه‌های چرمی، وقتی با پاهای گشاده بر اسبی قبرا سوار می‌شد، حالتی باوقار و پرهیبت پیدا می‌کرد. اما فراتر از آن، در اقدام به کارهای خطیر قهرمانانه و جسارت‌آمیز، شایستگی و قابلیت داشت که باعث شده بود افسانه‌هایی درباره‌ی عملیات نظامی او ساخته شود. با کسب تجربه، می‌توانست به طراح تراز اولی در فنون جنگی و رزم‌آوری بانضباط در خط مقدم جبهه تبدیل شود. اما اگر این‌ها تنها مهارت‌های او بودند، حداکثر می‌توانست ژنرالی شایسته باشد و نه بیش‌تر.

این که او از این حد فراتر رفت، به دلیل درک شهودی او از روان‌شناسی میدان نبرد و تمایل وی برای به مخاطره انداختن زندگی خود با حمله‌های نمایشی جسورانه بود که حالتی شکست‌ناپذیر به او بخشیده بود و وفاداری بی‌چون‌وچرای افرادش را نسبت به او برمی‌انگیخت. بارها افرادش را در اطراف میدان نبرد ترک گفت و یکه و تنها، بی هیچ سلاحی، راهی قلمرو رئیس قبیله‌ای یاغی شد و این حرکت، بیش از یک بار به پیروزی بدون خون‌ریزی ختم شد.

می‌توان از چشم‌اندازی تاریخی گفت که مردی نظیر رضا خان، خیلی دیر وارد صحنه‌ی سیاسی ایران شد. برای فهم این مطلب، باید شرایط و اوضاع و احوال حاکم بر ایران را در آغاز قرن بیستم درک کرد. باید فقر اقتصادی ایران، آسیب‌پذیری این کشور در مقابل مداخله‌ی بیگانگان، و موقعیتش را در مرکز جهان اسلامی درک کرد. این واقعیت‌های اساسی، که به اعتقاد من غرب هنوز هم آن‌ها را درک نکرده است، حتی امروز هم بر تاریخ ما حاکم است. بر خلاف اروپا تا منتهالیه غرب، ایران هشتاد سال پیش، به یکی از جدی‌ترین انحطاط‌های خود در طی 2500 سال رسیده بود (که تنها انحطاط نیمه‌ی دوم قرن هیجدهم از آن بدتر بود). ایران در این دوره، از اوج تمدن‌های بسیار پیشرفته‌ی کورش و داریوش، به حوض فقر افتاده بود و سلسله‌ی زهواردررفته و ورشکسته‌ی قاجار، بر آن حکومت می‌کرد. گستره‌ی عظیم خاکش - 1648000 کیلومتر مربع - به ده ایالت تقسیم شده بود که هیچ‌یک جاده یا شبکه‌ی ارتباطی نداشت که آن را به مقر حکومت، یعنی تهران، وصل کند. گاهی کسی برای رسیدن به یکی از ایالت‌های خودمان، ناگزیر باید از طریق کشوری بیگانه سفر می‌کرد. برای رفتن به خوزستان، لازم بود که از راه عراق خود را به آن جا برساند و برای رفتن به خراسان، حتماً باید راه روسیه را در پیش می‌گرفت.

ایران، به جز تهران و تبریز و سایر مراکز شهری که دسته‌هایی از بازرگانان و صنعت‌گران در آن جمع آمده بودند، کشوری کشاورزی بود با املاک عظیم که کشاورزان اجیر، در فقری نکبت‌بار، در یک نظام فئودالی که سودش به کیسه‌ی صاحبان زمین و اربابان می‌رفت و اغلب به آن‌ها هزارفامیل می‌گفتند، کار و زندگی می‌کردند. قبایل چادرنشین گله‌های گوسفند و بز نگاه می‌داشتند و هر فصل از جایی به جایی دیگر کوچ می‌کردند؛ کاری که نیاکانشان صدها سال انجام داده بودند. هرچند قرن‌ها بود که وجود معادن نفت شناخته شده بود، ایران هیچ‌وقت بودجه یا تخصص و مهارت کشف این منبع حیاتی را نداشت. کشور ما، کشوری بدوی و قرون وسطایی بود؛ نه جاده‌ی شوسه، نه اصول بهداشتی، نه خدمات پستی، نه مدرسه، نه بیمارستان. کشوری که 98 درصد جمعیتش بی‌سواد بودند و زنان عملاً هیچ‌گونه حقوق اجتماعی نداشتند. میانگین عمر، سی سال بود و میزان مرگ‌ومیر نوزادان، یکی از بالاترین میزان‌ها در جهان بود.

قدرت سیاسی مؤثر، در دست صاحبان زمین و رؤسای قبیله بود که آن‌ها نیز (هر کدام ارتش ثابتی داشتند) در قلمرو نظامی بدوی عمل می‌کردند و بر اتباع خود نظارت و سیطره‌ی کامل داشتند. به یک معنی، ایران کشوری بود با دولت‌های ایالتی. شاه، یعنی ناصرالدین شاه (1227-75 شمسی / 1848-96) به رهبری پوشالی تبدیل شده بود که سران قبیله فقط در ظاهر و به صورت تشریفاتی به او احترام می‌گذاشتند. موقعیت و مقام واقعی او را می‌توان با روش‌هایی که برای جمع‌آوری مالیات‌ها به کار می‌بست، مجسم کرد. هرچند این مالیات‌ها به طور نظری باید به خزانه‌ی سلطنتی پرداخت می‌شد، اما شاه در عمل هیچ قدرتی نداشت که برای جمع‌آوری آن‌ها اعمال کند. فقط رؤسای قبایل بودند که با آدم‌ها و دارودسته‌ی مسلحشان، به عنوان «عمال» جمع‌آوری مالیات‌ها، خدمت می‌کردند؛ اما آن‌ها هم نه پیش از دریافت درصد قابل توجهی در برابر خدماتشان. خزانه‌ی سلطنتی، اغلب خالی بود و هیچ‌وقت پیش نمی‌آمد که حکومت، از تجار بازارهای تهران، پول قرض نکند.

این دولت تضعیف‌شده و فقدان حکومت مرکزی نیرومند و ارتشی باکفایت، ایران را به طور مداوم در برابر معارضه‌ها و مداخله‌های بیگانگان آسیب‌پذیر کرده بود. اگر امروز درباره‌ی وضع ایران به تعمق و بررسی بپردازیم، باید به خاطر داشته باشیم که ایران، روی هم‌رفته، هیچ‌وقت تبدیل به مستعمره نشد. بلکه نیروهایی که بسیار مجهزتر و قوی‌تر از نیروهای آن بود، به طور منظم به این کشور هجوم آوردند و در آن نفوذ کردند.

برای روسیه، در بخش شمالی، ایران نمایان‌گر 1800 کیلومتر مرز مشترک و دست‌رسی حیاتی به بنادر آب‌های گرم بود؛ چنان‌که حالا نیز هست. برای انگلستان، ایران منابع طبیعی دست‌نخورده - به‌ویژه نفت، که می‌توانست مایه‌ی حیات صنعتی غرب باشد - و توسعه و بسط منطقی امپراتوری وسیع استعماری‌اش را در آسیا و آفریقا فراهم آورد. هر یک از این قدرت‌ها، با رهبران منفرد قبایل، دست اتحاد و پیوند داده بود و روسیه و انگلستان، از طریق آن‌ها، حوزه‌های نفوذ خود را گسترش می‌دادند و برای این کار، هر وقت که لازم می‌شد، از آن‌ها با نیروهای مسلح پشتیبانی می‌کردند.

همه‌ی این‌ها - یعنی درماندگی اقتصادی ایران و آسیب‌پذیری‌اش در برابر دخالت خارجی - را باید در زمینه‌ی سنت اسلامی و در عین حال، در متن قرون ظلمت بررسی کرد. هرچند اسلام تقسیم میان مسائل دنیوی و معنوی را به رسمیت می‌شناسد، روحانیت شیعه (ملاها)، که نماینده‌ی مذهب رسمی ایران هستند، به طور کلی، از نظر سیاسی بیش‌تر از همتایان سنتی خود، که اکثریت غالب را در کشورهای چون مصر و عمان و قطر و کویت دارند، از خود فعالیت نشان می‌دهند. بسیاری از روحانیون بانفوذ، با نمایندگی‌های قدرت‌های خارج دست اتحاد و همکاری دادند. در واقع شوخی رایجی در ایران بر سر زبان‌هاست که اگر...

ملاهای شیعه، قدرت بسیار زیادی بر اذهان توده‌ها اعمال می‌کردند. در روستاها یک ملا اغلب تنها کسی بود که می‌توانست بخواند و بنویسد. از نظر دهقان و روستایی، او میرزا و معلم بود؛ کسی که می‌توانست صدی خدا را تفسیر کند و وعده‌هایی درباره‌ی بهشت بدهد و اگر گه‌گاه به نظر می‌آمد که صدای خدا به لهجی انگلیسی یا روسی حرف می‌زند، برای روستایی دشوار بود که کشف کند کجا دین مرخص شده و سیاست آغاز می‌شود.

ناصرالدین شاه که با این اوضاع و شرایط روبه‌رو بود و در تلاش برای رهبری کشور رو به فقر نهاده‌ای که حدود ده میلیون جمعیت داشت دچار سرخوردگی و نومیدی شده بود، بهتر آن می‌دید که وقت خود را در پایتخت‌های بسیار پیشرفته‌ی اروپایی سپری کند. وقتی که کیسه‌اش تهی می‌شد، چشم امید به روس‌ها و انگلیس‌ها می‌دوخت که در عوض یک رشته امتیازاتی که عملاً منابع ایران را در گرو آن‌ها می‌گذاشت، در کمال خوشحالی، به خواسته‌هایش پاسخ می‌دادند. ناصرالدین شاه تا هنگامی که در 1275/1896 شمسی به قتل برسد، شیلات (خاویار) کشور را به روس‌ها واگذار کرده و یک رشته امتیازات دیگر نیز به بریتانیا داده بود.

این ترتیبات در زمان حکومت پسرش، مظفرالدین شاه، نیز ادامه یافت. او در 1280/1901 شمسی، تمام امتیاز نفت جنوب را در برابر بیست‌هزار پاوند، به مقاطعه‌کار انگلیسی، ویلیام ناکس داری داد. این قرارداد و قراردادهای دیگری که به دنبال آن آمد، به کانون تلخ کشمکش‌های سیاسی، نه تنها با بریتانیا، بلکه در داخل خود ایران نیز بدل شد. کل تاریخ ایران تا هنگام انقلاب و بحران‌های کنونی را نمی‌توان از تاریخ نفت جدا کرد.

نقطه‌ی عطف در این جریان، یا واکنش در برابر این بهره‌کشی بیگانگان، با اوج‌گیری جنبش ناقص و نارس «ایران جوان»، که هدفش استقرار حکومت مشروطه و نجات و رهایی کشور از سلطه و نفوذ خارجی بود، روی داد. این درون‌مایه - نخست اتحاد، و سپس واکنش، تغییر ناگهانی، و سرخوردگی از جهان خارج - در نقشینه‌ی سیاست خاورمیانه، درون‌مایه‌ای آشناست که همچون امروز، تقریباً با نظمی ادواری ظاهر شده است.

مشروطه‌خواهان، به‌خصوص در تبریز، مرکز ایالت آذربایجان، که نزدیک‌ترین ایالت به روسیه و ترکیه بود، قوی بودند. در کشور اخیر در اوایل قرن بیستم جنبش بسیار گسترده‌ی «ترک‌های جوان» بر آن بود تا به خلافت و مداخله‌ی اجنبی خاتمه دهد و حکومت جمهوری برقرار کند.

آن‌چه اتفاق افتاد، این بود که تزار روسیه، که نمی‌خواست گسترش هیچ جنبش مشروطه‌ای را در مرزهایش ببیند، به حمایت از شاه قاجار برخاست. او افسران روسی را برای تربیت و فرماندهی بریگاد قزاق و تضمین وفاداری آن به تاج و تخت، به ایران فرستاد. انگلیس از مشروطه‌خواهان حمایت می‌کرد و

آن‌ها در 1285/1906 شمسی، با وادار کردن شاه به پذیرش مجلس ملی، پیروز شدند. دو سال بعد، روس‌ها به بریگاد قزاق دستور دادند از محمدعلی شاه حمایت کند که او نیز مجلس را منحل و «ایرانیان جوان» را دستگیر کرد. این جریان، نوعی کیش و کیش‌مات بود که در آغاز جنگ جهانی اول در شطرنج سیاسی ایران بازی می‌شد. این احساس غالب و فراگیر در مردم تقویت شد که هر اتفاقی در ایران می‌افتد، نتیجه‌ی دخالت اجنبی است (احساسی که شاید امروز قوی‌تر از هر زمان دیگری باشد).

ایران در طی سال‌های جنگ، اعلام بی‌طرفی کرد. اما مرزهای ما مورد تجاوز روس‌ها، انگلیسی‌ها، و ترک‌ها قرار گرفت که بخشی از خونین‌ترین نبردهایشان را در خاک ایران انجام دادند و اغلب میان مردم عادی و سربازان دشمن فرقی قائل نمی‌شدند. پس از پنج سال جنگ، ایران تضعیف شده و مردم روحیه‌شان را باخته بودند و حالتی از نومیدی و سرخوردگی ملی حاکم شده بود.

در اوت 1298/1919، دو ماه پیش از تولد من، شاه قاجار از روی ناچاری معاهده‌ای را با انگلستان امضا کرد که بر طبق آن، انگلستان قبول کرده بود در عوض حضور مداومی که از طریق مشاوران فنی و نظامی‌اش در ایران داشت، به ایران کمک اقتصادی و نظامی بدهد. روس‌ها، به عنوان نخستین گام‌های صدور انقلاب [اکتبر]، شروع به پاشیدن بذرهای بلشویسم در یکی از ایالت‌های شمالی در طول دریای خزر کرده بودند. در پایتخت، علیه انگلیسی‌ها و پیمانانشان با ایران، آشوب و بلوا به راه افتاد. فشار و درخواست برای خلع شاه، هر لحظه گویاتر و آشکارتر می‌شد.

پدرم هیچ‌وقت در آرزو و اشتیاق این نبود که مردی سیاسی شود. حتی پس از آن که شاه شد، خود را سربازی ساده می‌دانست. تمام قدرت و توانش را وقف بالا بردن مهارت‌های نظامی‌اش کرده و در واقع از میان سربازان عادی بریگاد قزاق، به سرعت راه ترقی و ارتقاء را پیموده بود. اما کم‌کم از خود پرسیده بود که چرا واحد او دستوراتش را از افسران روسی می‌گیرد و چرا آن را برای سرکوب وطن‌پرستی مشروطه‌خواهان اعزام کرده بودند. او بعداً شاهد مبارزه‌ی ناسیونالیستی در ترکیه بود که مصطفی کمال (بعدها معروف به آتاتورک)، مردی نظامی مانند او، از کشوری ویرانه که به «مرد بیمار اروپا» ملقب شده بود، ملتی نو پدید می‌آورد.

رضاخان، به محض آن که به قدر کافی پایگاه قدرت شخصی خود را مستحکم کرد و وفاداری بی‌چون‌وچرای افرادش را به دست آورد، واحدش را از افسران روسی تصفیه کرد. در فوریه‌ی 1300/1921، پدرم طی کودتایی که خوب طرح‌ریزی شده و بدون خون‌ریزی و بسیار عالی پیاده شد، با دوهزار قزاق وارد تهران شد و سلطه‌ی خود را در شهر برقرار کرد. احمدشاه که جانشین محمدعلی شاه شده بود، هنوز اسماً شاه بود. اما پدرم، به عنوان فرمانده کل ارتش و وزیر جنگ، در حکومت تهران، قدرت حاکم بود و در 1302/1923 نخست‌وزیر شد.

زمانی قدرتش کاملاً تثبیت شد که ارتش خود را علیه قبایل نیرومند ایالت سرشار از نفت خوزستان رهبری کرد و آن‌ها را تحت اقتدار خود درآورد. در 1304/1925، مجلس مؤسسان، پایان حکومت 131 ساله‌ی دودمان قاجار را اعلام کرد.

اکنون ایران (که تا 1314/1935 ایران نامیده نمی‌شد)، ناگزیر بود تصمیم بگیرد چه شکل از حکومت را اختیار کند. پدرم با حکومت جمهوری، مانند حکومت ترکیه موافق بود و این نظر خود را با علمای برجسته‌ی شیعه در میان گذاشت. اما در جلسه‌ای که در شهر مقدس قم تشکیل شد، روحانیت - حامیان پروپاقرص نظام فئودالی، سلطنت، و تمامی سنتی که بیان‌گر وضع موجود بود - به پدرم گفتند که مخالف هر نوع طرح و نقشه برای استقرار حکومت جمهوری هستند. بنابراین در 17 دسامبر 1304/1925، رضا خان به عنوان شاه ایران برگزیده شد. من و برادرم در آن هنگام، شش سال داشتیم.

اکنون رضا شاه، نیرومندترین فرد ایران بود. همان ویژگی‌هایی که او را سربازی پرابهت می‌ساخت - چشمانی نافذ که می‌توانست شخص زیردست را بر جای خود خشک کند، نابرداری در برابر اشتباه و عیب و نقص، پی‌گیری درباره‌ی انضباط شدید نظامی - از او پدری پرهیبت و هول‌آور نیز ساخته بود. هر موقع که ساق شلواری را با نوار قرمز می‌دیدم که به سوی من نزدیک می‌شود، پا به فرار می‌گذاشتم، با این خیال که بهترین راه برای اجتناب از خشم و عصبانیت پدرم این است که از سر راهش دور شوم.

وقتی به گذشته می‌نگرم، حتی یک بار هم یادم نمی‌آید که پدرم یکی از ماها را تنبیه کرده باشد. اما صرف حضورش برای ما، که بچه بودیم، چنان ترساننده بود و لحن صدایش به هنگام خشم چنان هول‌ناک اوج می‌گرفت که حتی سال‌ها بعد به عنوان زنی که سن و سالی دارد، یادم نمی‌آید که یک بار از او نترسیده باشم.

مادرم، تاج‌الملوک، از نظر قد و قواره کاملاً نقطه‌ی مقابل پدرم بود. زنی ریزنقش و ظریف با موهای بلوند و چشمان آبی زیبا که قدش به‌سختی تا نشان و یراق‌های اونیفورم نظامی پدرم می‌رسید. با این‌همه، او نیز به سبک و سیاق خود به اندازه‌ی پدرم قرص و محکم بود. در ایامی که زنان ایرانی در چادر و چاقچور «پنهان» بودند و عملاً هیچ حق و حقوقی نداشتند و از آن‌ها انتظار می‌رفت که تمام و کمال تسلیم اقتدار مرد شوند، مادرم از بحث و جدال با پدرم یا مخالفت با تصمیم‌های او هراسی به دل راه نمی‌داد.

پدرم و دایی‌ام، هر دو با هم، در بریگاد قزاق سرباز بودند و به سبک و شیوه‌ی سنتی ایران، یعنی بدون هیچ‌گونه انس و آشنایی قبلی میان عروس و داماد، ازدواج کرده بودند. در روزگاری که عروس‌ها معمولاً نوجوان بودند، مادرم در بیست‌وچهار سالگی ازدواج کرده بود. سال‌ها بعد از ازدواج، پدرم با گفتن

این که «می‌دانی خیلی شانس آوردی که توانستی در چنین سن و سالی شوهر گیر بیاوری»، او را آزار می‌داد.

مادرم همیشه پاسخ می‌داد: «نه، نه، کاملاً اشتباه می‌کنی. من فقط هیجده سالم بود.»

وقتی که من و برادرم هنوز خیلی جوان بودیم و مادرم، علیرضا، برادر دیگرمان را حامله بود، پدرم زن دیگری گرفت؛ زنی بسیار جوان‌تر (در واقع پدرم در هفده سالگی با دختر عمه‌اش، مریم خانم، ازدواج کرده بود که هنگام وضع حمل دختری به نام همدم‌السلطنه، در گذشته بود). با این که چندهمسری امری متداول بود (شرع اسلام، ازدواج با چهار زن را مجاز می‌دانست)، و با این که از زن‌ها انتظار می‌رفت این وضع را بپذیرند، مادرم بسیار خشمگین شد. مدت‌ها از دیدن پدرم سر باز زد. شاه، به رغم این که دیده نشده بود که کسی در برابر سلطه‌ی او عرض اندام کند، وقتی می‌دید مادرم می‌آید، عملاً خود را پنهان می‌کرد. وقتی این صحنه‌ها را به یاد می‌آورم، فکر می‌کنم که من حتماً باید تحت تأثیر راه و روش قدرتمندانه‌ای قرار گرفته باشم که او در جامعه‌ای اعمال می‌کرد که زن‌ها قرار نبود حرف بزنند یا در انظار ظاهر شوند.

سرانجام، پدر و مادرم به تفاهم رسیدند. پدرم، از زن دومش پسری داشت و باز هم از زنی دیگر پنج بچه. هر چند ما روی هم‌رفته یازده بچه بودیم، مطابق خواست مادرم، بچه‌های حاصل از این سه ازدواج، کم‌تر با هم قاطی می‌شدند و می‌جوشیدند (به هر حال، سال‌های بعد بسیاری از ما با هم دوست شدیم). مقام ملکه از آن مادرم بود و برادرم، وارث تاج و تخت. سایر اعضای خانواده، جدا زندگی می‌کردند و در بخش‌های دیگر اندرونی کاخ سکونت داشتند.

هرچند خانواده‌ی من پرجمعیت بود، دوران کودکی‌ام اغلب در تنهایی می‌گذشت. شمس، به عنوان بچه‌ی اول، دختر محبوب و عزیز کرده بود. برادرم البته، به عنوان پسر اول و ولی‌عهد، مورد محبت و احترام همه بود. خیلی زود متوجه شدم که من غریبه‌ای هستم که باید جایی برای خودم دست‌وپا کنم. در سال‌های بعد، خرده‌گیران و منتقدان من می‌توانستند بگویند که من در این راه افراط کرده‌ام و حضور من در همه‌جا آشکار بوده است. اما به هر حال، در بچگی کم‌تر مورد توجه قرار گرفتم.

هم‌نشین و همدم من، یکی ننه‌ام بود، زنی روستایی اهل شهرستانک، و دیگری زنی نابینا که هنگام خواب بالای سرم می‌نشست و قصه می‌گفت (و دختر خواهرش هنوز هم با ما زندگی می‌کند). او داستان‌هایی از پادشاهانی سر هم می‌کرد که پسرانشان به طور اسرارآمیزی مریض می‌شدند، یا پادشاهانی با سه دختر زیبا؛ داستان‌های سنتی جن و پری که فضای سنگین زندگی یکنواخت روزمره‌ی ما را سرشار از رنگ و شور می‌کرد.

آن قدر احساس تنهایی و انزوا می‌کردم که باور نمی‌کردم اغلب خودم را شاهزاده دانسته باشم. واقعیت این است که در روز تاج‌گذاری پدرم، مختصر شور و حالی پیدا کردم و جان گرفتم. من و دایه‌ام وسط جمعیت شلوغ و پرهمهمه ایستاده بودیم. وقتی کالسکه‌ی شکوه‌مند که اسب‌های سفید آن را می‌کشیدند عبور کرد، پدرم را، تاج جواهرنشان بر سر، داخل کالسکه دیدم. غریب‌های «زنده باد شاه» خیابان‌ها را پر کرده بود و من با هیجانی که دلیلش را کاملاً نمی‌فهمیدم، همراه آن می‌رفتم.

اندکی بعد ما به ساختمان فرعی کاخ گلستان نقل مکان کردیم. این کاخ را فتحعلی شاه قاجار در 1181/1806، برای جا دادن دوهزار فرزند و نوه‌اش که پس انداخته بود، تکمیل کرده بود. پدرم عملاً از زندگی در آن جا خودداری کرد؛ هرچند که تمام روز را برای رتق و فتق امور مملکتی در آن جا می‌گذراند. از نظر او، این کاخ به تاریخی ننگین، و نه به گذشته‌ای بسیار افتخارآمیز، آلوده شده بود. او می‌خواست کاخ خود، کاخ مرمر را - در فاصله‌ی سه کیلومتری کاخ گلستان، و در جایی که امروزه مرکز شهر تهران است - بسازد که بنایش به‌موقع برای جشن ازدواج برادرم در 1327/1938 به پایان رسید. در این میان، او در خانه‌ای کوچک و بسیار ساده که چندان دور از کاخ نبود، می‌خوابید. او می‌توانست شاه باشد و اکنون مسلماً اسباب زندگی پر تجمل برایش فراهم بود. اما هنوز سبک زندگی سربازی را که کمابیش به اندازه‌ی شیوه‌ی زندگی اسپارتی‌ها ساده بود، ترجیح می‌داد. اغلب کف اتاق می‌خوابید. فقط تجمل کوچکی را که عبارت از یک جعبه‌ی نقره‌ای سیگار بود، بر خود مجاز می‌دانست.

برای ما بچه‌ها، آن چند روز اول شکوه و جبروت، به کشف باغ‌های سرو و صنوبر، تالارهای عظیم با نقاشی‌های بزرگ دیواری‌شان، سقف‌های آینه‌کاری که مثل الماس می‌درخشیدند، سپری شد.

در بخش رسمی کاخ، تخت مرمر قرار داشت که پدرم روی آن تاج‌گذاری کرده بود و همچنین تخت طاووس، با آن شهرت جهانی‌اش، صندلی طلایی دسته‌دار بسیار شکوه‌مندی که با الماس‌ها و یاقوت‌ها و سایر جواهرات گران‌بها تزیین شده بود. نادر شاه، طلوع‌ی ایرانی ناپلئون بوناپارت، این تخت را همراه با بسیاری از اشیای قیمتی دیگر، 240 سال پیش، از هند به غنیمت آورده بود.

به محض آن که در اقامت‌گاه‌های جدیدمان مستقر شدیم، رضا شاه به ما گوشزد که دیگر از شیطنت و بازیگوشی خبری نیست. من بایستی برادرم را «والاحضرت» صدا می‌کردم و او هم باید خودش را برای مسؤولیت‌هایی که در پیش رو داشت آماده می‌کرد. مطمئن نیستم که اصلاً می‌دانستم معنی دقیق «والاحضرت» چیست. اما می‌دانستم که این هم شیوه‌ی دیگری بود که برادرم را از بقیه‌ی ما جدا می‌کرد.

من با مادرم، خواهرم، و دایه‌ام در اندرونی کاخ، که ویژه‌ی اقامت زنان بود و پیش‌تر زنان سوگلی شاه قاجار آن را در اختیار خود داشتند، زندگی می‌کردیم. اتاق‌های ما اصلاً مجلل نبود، اما با معیارهای

اروپایی، راحت و دل‌پذیر بود؛ مزین به هدیه‌های دیدارکنندگان اروپایی شاهان قاجار - چلچراغ‌های ونیزی، گلدان‌های فرانسوی، و اسباب و اثاثیه و مبلمان فرانسوی. برادرم در مجموعه‌ی دیگری از اتاق‌ها زندگی می‌کرد که معلم، محافظ، و دیگر ملازمان رکابش نیز در آن اتاق‌ها جا گرفته بودند.

من، بر خلاف شمس که دلش خوش بود روزش را با بازی با عروسک‌ها یا به دنبال مادرم به این‌ور و آن‌ور رفتن سپری کند، دلم می‌خواست پیش برادرم باشم (گاهی هم در حالی که اصلاً انتظارش از من نمی‌رفت، حتی در می‌رفتم تا یکی دو ساعتی با او بازی کنم). اما اغلب اوقات ما را از هم جدا می‌کردند. او هر روز صبح، همراه دوستانش تعلیم می‌دید، در حالی که من و شمس، با هم درس می‌خواندیم. گرچه، وقتی بزرگ‌تر شدیم، اغلب درست سر ساعت یازده و نیم به او ملحق می‌شدم تا نهار را با پدرمان صرف کنیم (وقتی که برادرم، علی‌رضا نیز به قدر کافی بزرگ شد، او نیز عضوی در این آیین نهارخوری شد). این کار اجباری بود و اگر هر کدام از ما، از بخت بد، دیر می‌کرد، باید بیرون اتاق نهارخویی می‌ایستاد و تا پدرم اجازه نمی‌داد، جرأت نمی‌کرد داخل اتاق شود. از بازی روزگار، علی‌رضا، که هرچه بزرگ‌تر می‌شد شباهتش نیز به پدرم بیش‌تر می‌شد، کسی بود که با شکستن قانون وقت‌شناسی، خشم شدید رضا شاه را برمی‌انگیخت.

غذاها ساده بود و تا اندازه‌ای تکراری. آشپزها می‌دانستند پدرم از چه خوراک‌هایی خوشش می‌آید و مرتب آن‌ها را تهیه می‌کردند. برنج، قوت غالب ایرانی‌ها، رکن اصلی هر غذایی بود. گاهی کمی آبگوشت و کمی گوشت کوبیده نیز به ما می‌دادند. دسر دل‌خواه پدر، گلابی بود. من هیچ‌وقت گلابی دوست نداشتم، اما سر میز ما، بچه‌ها اجازه نداشتند بگویند این را دوست ندارم یا آن را دوست ندارم. تا به امروز، هنوز هم از گلابی بدم می‌آید.

ایرانی‌ها با دست غذا می‌خوردند و از یک تکه نان به عنوان ابزار استفاده می‌کردند. به هر حال، پدرم که بیش‌تر به رعایت شیوه‌های غربی تمایل داشت و این شیوه‌ها را با پیشرفت مربوط می‌دانست، از ما می‌خواست که راه و رسم غذا خوردن غربی‌ها را یاد بگیریم. ما سعی می‌کردیم از تمام اوامر او پیروی کنیم. اما از آن‌جا که بچه بودیم، گاهی مثل بچه‌ها رفتار می‌کردیم. گاهی اوقات که فکر می‌کردیم نگاهمان نمی‌کند، از دو سوی میز به طرف هم گل‌پرت می‌کردیم. سال‌ها بعد فهمیدم که او فقط تظاهر می‌کرد که متوجه این کار ما نیست.

یک بار وقتی من و شمس به دم‌اتاق نهارخوری رسیدیم، خدمتکارها به ما گفتند: «شما امروز نمی‌توانید وارد نهارخوری بشوید. پادشاه و ملکه‌ی سوئد و دخترشان میهمان اعلی‌حضرتند.» به جای آن که راهمان را بکشیم و برویم، همان‌جا ایستادیم و شروع به هرّ و کرّ کردیم. ناگهان در باز شد و مهمانان وارد شدند. جایی گیر نیاوردیم که برویم، لذا توی راهرو پشت پرده‌هایی که تا اندازه‌ای کشیده شده بود،

قایم شدیم. در همین حال، پدر درست از کنار ما رد شد. نفس‌هامان را در سینه حبس کرده و مثل مجسمه بی‌حرکت ایستاده بودیم. او باز هم وانمود می‌کرد که متوجه ما نشده است.

گاهی اوقات پدرم نه‌تنها از لغزش‌های ما در رعایت آداب و انضباط نظامی‌وار چشم‌پوشی می‌کرد، بلکه خودش هم به ما ملحق می‌شد. او و برادرم، زبان رمز ویژه‌ای به کار می‌بردند تا بتوانند جوک‌ها و اسراری که نمی‌خواستند کس دیگری بفهمد، به همدیگر بگویند.

اگر پی می‌بردیم که پشت آن ظاهر خشن و بی‌انعطاف نظامی، پدرم احساسات بسیار نرم و ملایمی نسبت به ما دارم، بچه‌های شادتر و خوش‌بخت‌تری بار می‌آمدیم. اما برای من، آن قیافه‌ی ظاهری همیشه مانع برقراری یک رابطه‌ی راحت و آسان پدر و دختری بود. حتی وقتی بزرگ شدم، پیش از آن که موضوعی را مطرح کنم که ممکن بود او را بر سر خشم آورد یا ناراحت کنم، مجبور بودم حرف‌هایم را به‌دقت سبک و سنگین کنم.

با این که از پدرم هراس داشتیم، در برخی از خصوصیات، یعنی در کله‌شقی، غرور شدید، و اراده‌ی آهنینش، با او شریک بودم. اگر توجه بیش‌تری به من نمی‌شد، بی‌گمان به دنبال آن نمی‌رفتم. به یاد دارم که برخی شب‌ها که خوابم نمی‌برد یا دچار کابوس می‌شدم، پاورچین پاورچین به اتاق مادرم می‌رفتم و می‌دیدم که مادر و خواهرم، پیچیده در آغوش هم، به خواب عمیقی فرو رفته‌اند. کمی بیرون در گریه می‌کردم، سپس به طرف دایه‌ام برمی‌گشتم، با این اعتقاد که هیچ «جای خاصی» برای من وجود ندارد. خیلی زود دریافتم که ناگزیر باید یاد بگیرم مسائل و مشکلاتم را خودم حل کنم، مستقلاً فکر و عمل کنم، و طبعاً بهای آن را نیز بپردازم.

من و خواهرم شمس (اگرچه در بزرگسالی به‌راستی دوستان خوبی برای هم شدیم)، در دوران کودکی هیچ‌وقت آلمان با هم به یک جوی نمی‌رفت. اشید برای این که وجه مشترک زیادی با هم نداشتیم. شمس، مانند مادرم، ریزنقش و زیبا بود و با نقش سنتی زن که به طور کلی در ازدواج و خانه‌داری متمرکز می‌شد، بسیار زنانه و راحت کنار می‌آمد. عاشق این بود که با صدها عروسکش بازی کند و همیشه چشم‌به‌راه روزی بود که چه موقع برای خود صاحب شوهر و بچه خواهد شد.

برای من، تنها هم‌بازی و همراهی که به‌راستی اهمیت داشت، برادرم بود و من حقیقتاً فقط روزهایی را که با او می‌گذراندم زندگی می‌کردم. به او اطمینان داشتیم و تنها به او اعتماد می‌کردم. رازهایم را به او می‌گفتم و نظرش را می‌خواستیم و مدت‌ها پیش از آن که به سن رشد برسیم، صدای او صدای مسلط زندگی من بود. از رضا شاه به این دلیل اطاعت می‌کردم که احساس می‌کردم ناگزیر به اطاعت هستیم. اما برای این که حرف‌های برادرم گوش می‌کردم که انجام کار دیگری در تصور نمی‌گنجید.

2

چهره‌هایی در یک آینه

از آن جا که به شدت به برادرم وابسته بودم و خود را با او یکی می‌دانستم، تصور می‌کنم به تدریج به چیزی تبدیل شدم که آمریکایی‌ها آن را دختر پسر نما می‌نامند. هر وقت که می‌توانستم، در اسب‌سواری یا بازی تنیس و دیگر بازی‌های ورزشی، به او و دوستانش ملحق می‌شدم. در جامعه‌ای که اختلاط آزاد دختر و پسر بسیار محدود بود، آن سال‌های مصاحبت با مردها برای من احساس غیر عادی از راحتی و آسودگی به همراه داشت. حتی حالا هم مصاحبت مردها را به مصاحبت زن‌ها ترجیح می‌دهم.

من و برادرم، که از نظر عواطف این‌همه به هم نزدیک بودیم، در خلق‌وخو و شخصیت بسیار با هم فرق داشتیم. او نرم، خوددار، و تودار بود و تقریباً از شرم‌رویی دردناکی رنج می‌برد. در حالی که من پرتحرک و تندخو و جوشی و گه‌گاه سرکش و یاغی بودم. او در برابر انواع بیماری‌های کودکان، کمابیش شکننده و آسیب‌پذیر بود. اما من، به رغم ریزنقشی (که همه‌ی ما از نظر جسمی از مادرم به ارث برده بودیم)، نیرومند و سالم بودم. پدرم به شوخی می‌گفت: «فکر می‌کنم تمام تن‌درستی را تو سهم خودت کرده‌ای.»

با این ترتیب، می‌شود فهمید که وقتی برادرم در هفت سالگی دچار تب حصبه شد، چه اوضاع رقت‌بار و دردناکی یافت. در 1305/1926، هیچ داروی معجزه‌گر و شفابخشی نبود و مسلماً در تهران هیچ‌یک از تسهیلات پزشکی که در اروپا بود، وجود نداشت. یک پزشک محلی را بالای سر برادرم آوردند تا هر مراقبت و مداوایی که ممکن بود انجام دهد. اما به‌راستی تنها کاری که از دستمان برمی‌آمد، این بود که صبر و دعا کنیم. پدرم همیشه در مورد کارهایش بسیار دقیق و وظیفه‌شناس بود. اما هر چند ساعت یک بار، دفتر کارش را ترک می‌گفت تا در بالین برادرم بنشیند.

مادرم، در حالی که قرآن را به دستم می‌داد، گفت: «اشرف، برای سلامت برادرت دعا کن.» نمی‌توانستم کلمات قرآن را بخوانم. اما آن را روی سرم گذاشتم و تا کله‌ی سحر نشستم. دعا می‌کردم و امیدوار بودم و جرأت نداشتم به زندگی بدون برادرم فکر کنم. در خلال هفته‌هایی که در بستر بیماری بود، من نیز تقریباً همان تب او را داشتم و عوارض بیماری او را در خودم احساس می‌کردم. پیوند میان ما، حتی در سال‌های بعد نیز در مواقع سختی، به شدت در من تأثیر می‌گذاشت. وقتی که او مریض می‌شد، انگار خودم مریض می‌شدم. وقتی به او آسیب می‌رسید، من در درد و رنجی که می‌برد، شریک و

سهیم بودم. برادرم بالأخره بهبود یافت. اگرچه، همان‌طور که گاهی بر اثر این بیماری پیش می‌آید، طحالش گنده‌تر شد. همین که به اندازه‌ی کافی جان گرفت و سرپا ایستاد، دوباره طبق معمول کار شروع شد.

پدرم دقیقاً از این که در مدرسه سواد نیاموخته، آگاه بود و مصمم بود که ما حتماً درس بخوانیم و از جمله، دست‌کم یک زبان خارجی یاد بگیریم. او، مادام ارفع Arfa را که زن فرانسوی یکی از افسران ایرانی بود، استخدام کرد تا به ما زبان فرانسه یاد بدهد. اما زمانی را که ما با او می‌گذرانیدیم، اصلاً شبیه زمان کار کردن نبود. زیرا او دنیای نو و ناشناخته‌ای را به روی ما گشود؛ جهانی بیگانه و جادویی که بر گرد شهری موسوم به پاریس می‌گشت.

او می‌گفت پاریس را «شهر روشنایی» می‌نامند، زیرا خیابان‌ها هرگز به هنگام شب نیز تاریک نمی‌شوند. خیابان‌ها سنگ‌فرش هستند و چنان امنیتی برقرار است که مردم می‌توانند در هر ساعت از روز، از آن بهره‌مند شوند. پاریس پر از مغازه‌های زیباست، با تئاترها و عمارت‌های اپرا و رستوران‌ها و سینماهای خوب و دل‌پذیر.

نمی‌توانست در ذهنم پاریس و تهران را مقایسه نکنم. پایتخت ایران، در آن ایام، منظره‌ی چندان دل‌پذیر و زنده‌ای نداشت. ما بازارهای شرقی و سنتی خودمان را داشتیم که از قرن‌ها پیش، بدون کم‌ترین تغییری، پابرجا مانده بودند. چند مغازه که کالاهای وارداتی را فراهم می‌آورد، چند سینما با بخش‌های زنانه و مردانه که زن‌ها در یک بخش می‌نشستند و مردها در بخشی دیگر و فیلم‌های کهنه‌ی آمریکایی تماشا می‌کردند، و در این حال، دیلماج هر چه اتفاق می‌افتاد برای حضار توضیح می‌داد، و تکیه‌هایی برای شبیه‌خوانی - یا تئاتر اسلامی - نیز بود که به نمایش صحنه‌هایی از زندگی و وفات شهیدان دین ما اختصاص داشت. همین‌ها، مجموع حیات فرهنگی ما، و نیز «جاذبه‌های توریستی» کشور ما بود.

بسیاری از خانه‌ها، کلبه‌هایی گلی یا آجری بودند. خیابان‌ها، که سنگ‌فرش نشده بود و حتی به هنگام روز نیز جاذبه‌ای نداشت، وقتی هوا تاریک می‌شد، به دست گروه‌های ول‌گرد دزدان مسلح و آدم‌کش‌ها می‌افتاد. مشکل می‌شد تصور کرد که مردمی که در تهران پرسه می‌زنند، به‌واقع خوش می‌گذرانند. بیش‌تر محتمل بود که آن‌ها را در قهوه‌خانه‌ها یا شیره‌کش‌خانه‌ها پیدا کرد، که در آن‌جا می‌کوشیدند برای مدتی کوتاه، شرایط نکبت‌بار زندگی‌شان را به دست فراموشی بسپارند.

جای تعجب نبود که هیچ‌وقت نتوانستم به قدر کافی داستان‌های مادام ارفع را درک کنم و او مرا شاگردی دقیق و نکته‌سنج یافت؛ شاگردی که با میل و رغبت، پس از پایان ساعت درس، در مدرسه می‌ماند و می‌خواهد بیش‌تر یاد بگیرد.

او در ادامه‌ی حرف‌هایش می‌گفت: «شاهزاده خانم عزیز من، مطمئنم که روزی به پاریس رفته و آن‌جا را به چشم خود خواهی دید؛ ساختمان‌های چندطبقه با دستگاه‌هایی موسوم به آسانسور که تو را تا طبقه‌ی بالای ساختمان می‌برند. تمام خانه‌ها آب تصفیه‌شده دارند و اغلب مردم خواندن و نوشتن بلد هستند. زن و مرد در اداره‌ها و کارخانه‌ها در کنار هم کار می‌کنند و موقع شب بیرون می‌روند تا با هم شام بخورند و برقصد و هیچ‌کس چادر و روبند ندارد.»

این توصیف‌ها را نیز مانند داستان‌های جن و پری که موقع خواب می‌شنیدم، باور نکردنی می‌دانستم. آب تصفیه‌شده، چیزی نبود که کسی در تهران، حتی در میان خانواده‌ی سلطنتی، برخورداری از آن را امر تحقق‌پذیری بیانگارد. زن و مرد، زندگی جداگانه داشتند و تنها در قالب خانواده و فقط در خلوت خانه‌های خود کنار هم قرار می‌گرفتند. به‌ندرت زن بزرگ‌سالی را بدون چادر و روبند دیده بودم. مادر خود من، در حضور مردها رو می‌گرفت.

می‌دانستم و داستان‌های مادام ارفع آن را روشن‌تر ساخت، که دلم نمی‌خواهد زندگی‌ام مثل زندگی زن خانه‌دار ایرانی، حتی از نوع کاملاً آسوده و راحت آن باشد. به نظرم این نوع زندگی، که به تر و خشک کردن بچه و شوهر و دیوارهای آشپزخانه ختم می‌شد، با روزهایی که با مصاحبت زن‌های دیگر، چای خوردن و وراجی و حرف‌های خاله‌زنکی پر می‌شوند، خیلی محدود بود. افکار من، متوجه مسیر و سمت و سوی دیگری بود و با پشتکار و سخت‌کوشی، خودم را وقف درس و مشق و به‌ویژه زبان فرانسه می‌کردم.

هفته‌ای یک روز مدرسه نمی‌رفتم تا با دایه‌ام به حمام بروم؛ حمام عمومی‌ای که بخش سنتی همه‌ی ویلاها و کاخ‌های قدیمی‌ساز بود. به نظرم حمام، شکل و صورت ایرانی چشمه‌های آب‌معدنی بهداشتی بود. زیرا دختران و زنان، دور وان‌های مرمری می‌نشستند و با بخاری که از آب داغ بلند می‌شد، خیس می‌خوردند و همراه با صحبت و خنده، سرشان را می‌شستند و تنش‌ها را لیف می‌کشیدند. از آن‌جا که این کار، علاوه بر بهداشت و نظافت، میان‌پرده‌ای اجتماعی نیز بود، خوردن ناهار و شاید حتی چرتی داخل حمام نیز جزو برنامه به شمار می‌رفت. پدرم به من ماهی صد تومان (پانزده دلار) پول توجیبی می‌داد. از این رو می‌توانستم با فرستادن پسرکی به شهر برای خرید مقداری شیرینی به عنوان دسر، این گردش و تفریح هفتگی خود را کامل کنم.

با این حال، از تعطیلات آخر هفته - پنج‌شنبه و جمعه در کشورهای اسلامی - که به برادرم و دوستانش ملحق می‌شدم، خیلی بیش‌تر خوشم می‌آمد. همه‌ی ما عاشق سوارکاری بودیم و بعضی روزها می‌توانستیم پنج یا شش ساعت، یک‌سره بر پشت اسب بنشینیم. هر وقت که اسب‌هایمان را به مسابقه می‌گذاشتیم، اغلب من برنده می‌شدم و این باعث می‌شد درباره‌ی افسانه‌ی پایدار برتری مرد، تردید کنم.

ماشین سواری، مخصوصاً با ماشین‌های آمریکایی، شور و هیجان دیگری بود که ما از آن بهره‌مند می‌شدیم. وقتی هنوز خیلی جوان بودم، اولین ماشین خود را از پدرم هدیه گرفتیم؛ یک فورد زردرنگ کروکی، که تا آن‌جا که یادم هست، ساخت و مدل 1930 بود. به محض آن که چم‌وخم آن را یاد گرفتیم و توانستیم پشت فرمان بنشینیم، اجازه پیدا کردم که در اطراف خیابان‌های کاخ راندگی کنم. من عاشق آن ماشین و احساس آزادی و قدرتی بودم که به من می‌داد.

علی‌رغم تمام این فعالیت‌های «مردانه»، هیچ‌وقت از ته دل آرزو نمی‌کردم که پسر باشم. از تصور زن بودن، خوشم می‌آمد؛ هرچند هرگز زیر بار نقش‌های قالبی و پیش‌ساخته‌ای که بر زنان تحمیل شده بود، نمی‌رفتم. نقش مرد، با آن همه فرصت‌ها و اختیارات و امتیازات ویژه‌اش، بی‌نهایت جالب‌تر به نظر می‌آمد و شاید به همین دلیل باشد که من بیش‌تر ایام زندگی‌ام را به کار کردن در جهان مردان گذرانده‌ام.

از آن‌جا که هیچ دوست دختری هم‌سن‌وسال خودم نداشتم، لذا دوستان برادرم را به دوستی خود می‌پذیرفتم. از قضا، من و پسری مهربان و ملایم به اسم مهرپور، با هم می‌افتادیم. پدرش، تیمورتاش، وزیر دربار پدرم بود و از این رو، فرصت‌های زیادی داشتیم که با هم باشیم. ما اسب‌سواری می‌کردیم و به بازی تنیس می‌پرداختیم و حرف می‌زدیم و به زودی واسطه‌های ازدواج، ازدواج محتمل ما را در آینده پیش‌بینی کردند. من هنوز بچه بودم و هیچ تصویری هم از عشق و ازدواج نداشتم. اما آن روزها نامزد کردن بچه‌ها در همان خردسالی، حتی در رحم مادر، به شرط آن که جنس مخالف هم از کار در بیایند، امری غیر عادی نبود.

این ازدواج احتمالی، هرگز پا از احتمال فراتر نگذاشت. برای این که پدر مهرپور به مشارکت و هم‌دستی در توطئه‌ای سیاسی علیه پدرم، متهم شد. به زندان افتاد و بقیه‌ی اعضای خانواده را (به جز مهرپور، که مدت یک سال در مدرسه‌ای در سویس درس خواند)، به همان دهی که از آن‌جا آمده بودند فرستادند. من و مهرپور پیش از عزیمتش دیداری مختصر کردیم. درباره‌ی دیدارمان در آینده حرف زدیم، هرچند می‌دانستیم که برای این تجدید پیوند راه درازی در پیش است. از آن‌جا که نمی‌توانستیم به راحتی دوستی برقرار کنیم، با این که برادرم می‌کوشید مرا دلداری دهد، جای خالی مهرپور را حس می‌کردم.

باری؛ وقتی پدرم در همان زمان خبر داد که قرار است ولی‌عهد برای ادامه‌ی تحصیل به بوروزه Le Rosey، مدرسه‌ی اختصاصی و اعیانی در سویس، اعزام شود، چنان غم و اندوهی به من دست داد که فقدان دوستم در مقایسه با آن چیزی نبود. قرار بود برادرم، علی‌رضا، مهرپور، دوست ولی‌عهد، حسین فردوست (مردی که از بازی روزگار در سال‌های اخیر نقش تراژیکی در زندگی ماها بازی کرد) و برادران ناتنی من نیز همراه او باشند. اما می‌بایست من تنها می‌ماندم.

اکنون به‌راستی مزه‌ی تنهایی را می‌چشیدم. پس از آن که برادرم رفت، احساس کردم که از پاره‌ای از وجودم جدا شده‌ام و چند ماهی، هیچ هدف و مقصدی از زندگی نداشتم و فقط ظاهراً زنده بودم و واقعاً توجه نداشتم که چه کار می‌کنم.

عاقبت، این جدایی به من فهماند که اگرچه من و برادرم همچون چهره‌هایی در یک آینه هستیم - اگر قرار است زنده باشیم، به یک زندگی خاص خودم به هویتی سوای هویت هم‌زادم - نیاز دارم. فکر کردم شاید تحصیل، دست زدن به کاری، بتواند پاسخ‌گو باشد. برای همین با شوق و جدیتی حتی شدیدتر از پیش، به سوی درس و مشق رو آوردم.

وقتی با شور و شغف به درس‌هایم پرداختم، عشق جدیدی یافتم؛ ریاضیات. دقت و درستی این رشته‌ی درسی، با طبع من جور درمی‌آمد و با تشویق و دل‌گرمی آموزگارم، خیلی سریع به سطوح بالاتر و بالاتر رسیدم. تمام وقت و توان خود را که زمانی با برادرم بر سر ورزش گذاشته بودم، صرف مطالعاتم کردم و الگویی را پی‌ریزی کردم که تمام عمر با من همراه و هم‌گام شد: تا امروز، من هیچ سرگرمی و تفریحی ندارم. نفع من در کارم نهفته است. پدرم نیز این الگو را تقویت کرد. هرچند تحصیل در بیرون خانه اصلاً در مخیله‌ی هیچ زنی نمی‌گنجید، هر وقت که من به سطح بالاتری می‌رسیدم، او خوشحال می‌شد و با ستایش و تعریف، که به‌ندرت در مورد کسی اظهار می‌کرد، مرا تشویق می‌کرد و گاهی هم به عنوان هدیه، طلا و جواهری به من می‌داد.

شاید پدرم می‌دانست که چقدر کلافه و درمانده‌ام. زیرا دو سال پس از سفر برادرم، گفت که من و خواهرم قرار است برای دیدار از ولی‌عهد، به سوئیس برویم. از لحظه‌ای که این خبر را شنیدم، تا لحظه‌ای که تهران را ترک گفتیم، رفتارم نقش نداشت؛ مبادا پدرم عیب و دلیلی پیدا کند و نظرش را عوض کند. واقعاً نمی‌توانستم باور کنم که به دیدار برادرم، و در عین حال، دیدار اروپای شگفت‌مادام ارفع می‌روم.

آن روزها سفر کردن از ایران و رفتن به اروپا کار ساده‌ای نبود. با ماشین از تهران به بندر پهلوی، واقع در ساحل جنوبی دریای خزر رفتیم. آن‌جا سوار یک کشتی روسی شدیم که ما را به باکو، بخش جنوبی شوروی در ساحل خزر، رساند. در خلال سفر دریایی، اصلاً خواب به چشمانم راه نیافت. همچنان در تبوتاب انتظار بیدار ماندم و سعی کردم ماراهایی را که در پیش رود بود، پیش خود مجسم کنم. بقیه‌ی سفر را، از اتحاد شوروی تا لهستان و آلمان، با قطار رفتیم.

هر بار که در ایستگاهی می‌ایستادیم، از شمار مردمی که به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، در شگفت می‌شدم. زندگی قالبی و برنامه‌ریزی‌شده در حفاظ کاخ، مرا برای چیزهایی که اکنون می‌دیدم آماده نکرده بود؛ چشم‌اندازهایی که تندتند عوض می‌شد، حالت ناآشنای مردم، زندگی شتابان شهرهای اروپایی

که ما از توی آن‌ها می‌گذشتیم. همه را بررسی می‌کردم. می‌خواستم جزء جزء آن‌ها را در خاطره و ذهنم جا بدهم.

با این که قرار نبود که قطار را هنگام توقف ترک کنم، هر وقت فرصتی دست می‌داد، دزدکی در می‌رفتم. هر چیزی مرا به هیجان می‌آورد؛ حتی منظره‌ی ساده‌ی مردمی که به مسافران تازه از راه رسیده سلام می‌کردند، یا دوستان خود را راه می‌انداختند. این‌جا تجسم واقعی داستان‌های مادام ارفع بود. زن‌ها به‌راستی، بی‌هیچ حجاب و روبندی، با مردها قدم می‌زدند.

همواره فروشندگانی را می‌دیدم که انواع کالاهای هوش‌ربا می‌فروشنند: لباس و تخمه‌ی آفتابگردان و خیارشور در شوید خوابانده. سعی کردم برخی از چیزهایی را که می‌دیدم، بخرم. اما نمی‌توانستم به زبان‌هایی که می‌شنیدم، حرف بزنم.

هر بار که از قطار بیرون می‌رفتم، نفسم را در سینه حبس می‌کردم؛ حتی هنگامی که جزئیات کشف پنهانی‌ام را مزه‌مزه می‌کردم. معمولاً هر کاری را که می‌گفتند، انجام می‌دادم، حتی اگر از آن کار خوشم نمی‌آمد. بنابراین وقتی که بدون برملا شدن رازم به قطار برمی‌گشتم، همیشه نفسی به‌راحتی می‌کشیدم و خیالم آسوده می‌شد.

اگر آن دو روز توقفمان را در برلین، نخستین شهر بزرگ اروپایی که می‌دیدم، به حساب نیاورم، سفر ما با قطار هشت روز طول کشید. سال 1312/1933 بود و رئیس تشریفات دولت آلمان، به استقبال من و مادرم آمد و ما را تا سفارت ایران اسکورت کرد. وقتی به سفارت رسیدیم، دیدیم که هیتلر، صدراعظم آلمان، دسته‌گل بزرگی برای ما فرستاده است. هیچ‌یک از ما در آن هنگام به فرمان هم نمی‌رسید که او چه نیروهایی را به جان مردم جهان خواهد انداخت و برای ایران چه چیزی به ارمغان دارد. آن شب، نخستین بار به تماشای اپرا رفتم - به نظرم بیوه‌ی خوشحال بود - و با این که موسیقی در گوش من غریب و بیگانه بود، شکوه تالار اپرا و زرق‌وبرق تماشاگران، کافی بود که سراسر آن شب توجه مرا به خود معطوف دارد.

پس از آن که بار دیگر سوار قطار شدیم، بی‌قراری‌ام برای رسیدن به سوئیس و دوباره دیدن برادرم، مرا هیجان‌زده کرده بود که به‌سختی می‌توانستم سر جایم بند شوم. وقتی که رسیدیم، پیش از آن که قطار کاملاً توقف کند، من عملاً از آن بیرون پریدم.

در همان نظر اول، واله و شیدای سوئیس شدم، با آن چشم‌انداز زیبای نفس‌گیرش که به نظر می‌رسید در ظاهر سالم و شاد و خندان و سعادت‌بار مردم منعکس شده است.

برادرم، سالم و خوشحال می‌نمود؛ بسیار قوی‌تر و سرحال‌تر و قیام‌تر از زمانی که در تهران بود. ناگهان متوجه شدم که تا چه اندازه تحت تأثیر اروپا و آداب و رسوم غربی قرار گرفته است. پیش از آن که تهران را ترک کند، علی‌رغم طبیعت آرامش، کمی تند و عصبی بود. در لحظاتی که برانگیخته می‌شد، ممکن بود از درختی تاب بخورد یا با اسب خود داخل خانه شود. اما اکنون حرکات و رفتارش ظریف و اروپایی شده بود.

دو سال باارزشی را که از دست داده بودیم، باید جبران می‌کردیم. لذا ساعت‌های طولانی با هم به گپ زدن نشستیم. در فاصله‌ای بسیار کوتاه، چنین به نظر آمد که انگار از هم جدا نبوده‌ایم. این تجربه را از آن به بعد، بارها با برادرم داشته‌ام. مهم نبود چندین فرسخ از هم جدا بودیم، یا چند ماه و چند سال. لحظه‌ای که دوباره همدیگر را می‌دیدیم، انگار ابدأ فاصله‌ای میان ما نبوده است.

برادرم به من گفت که چقدر تحت تأثیر رفتار و روش و طرز برخوردی قرار گرفته که در اروپا با آن مواجه شده است؛ تحت تأثیر این واقعیت که تمام پسرها، خواه فرزند بازرگان باشند، خواه فرزند اشراف یا شاه، در اجتماع کوچک مدرسه با هم برابر بودند. می‌گفت که برای اولین بار متوجه شده است که اختلاف و تفاوت اقتصادی و اجتماعی میان مردم ایران تا چه اندازه زیاد است.

در عرض دو سالی که برادرم ندیده بودم، ورزشکار قابل و ماهری نیز شده بود و از قرار معلوم، در سال‌هایی که پیش رو بود، ورزشکاری همه‌فن‌حریف از کار درمی‌آمد. مخصوصاً از این که به عنوان کاپیتان تیم فوتبال انتخاب شده بود، بر خود می‌بالید. همچنین درباره‌ی دو دوست جدیدی که پیدا کرده بود، با همه‌ی تفاوت‌هایی که با هم داشتند، با من حرف زد. یکی از آن‌ها ریچارد هلمز (Richard Helms) بود که بعدها رئیس سازمان سیا و سفیرکبیر آمریکا در ایران شد. آن دیگری، ارنست پرون (Ernest Perron)، پسر باغبان مدرسه بود؛ مردی جوان که به ایران آمد و در ایران زندگی کرد و تا دم مرگش، در 1961، همچنان دوست نزدیک برادرم باقی ماند.

تازه کردن دیدار با برادرم و مشاهده‌ی زندگی در سوئیس، شوق فراوانی برای ماندن در من برانگیخت. می‌دانستم که پدرم مشکل اجازه‌ی ماندن می‌دهد و وقتی که از ترکیه به مدرسه‌ی لوروزه تلفن کرد، بیش‌تر از آن ترس برم داشت که بتوانم چنین خواهشی از او بکنم. (به یدادر مصطفی کمال رفته بود؛ مردی که الهام‌بخش بسیاری از طرح‌ها و نقشه‌های او برای ایران بوده است و او برای تلفن کردن به ما، از سیستم مخابرات بین‌المللی استفاده می‌کرد که ما هنوز در ایران چنین سیستمی نداشتیم.) من تلگرامی فرستادم و خواهش کردم اگر اجازه می‌دهد، بمانم و در مدرسه‌ای اروپایی تحصیل کنم.

پاسخ تلگرافی او، تند و کوتاه بود: «دست از این مزخرفات بردار و بلافاصله به ایران برگرد.» هیچ توضیح دیگری نبود. ولی همین نیز خاص رضا شاه بود. مهم نبود که پدرم تا چه اندازه اجازه‌ی تحصیل

در ایران به من می‌دهد. وقتی که پی بردم برای همیشه از فرصت‌هایی که برادرهایم می‌دهد محروم هستم، عصبانی و سرخورده و آزرده شدم. با این که نومید و خشم‌گین بودم، فکر نافرمانی را هم نمی‌توانستم بکنم. در خاورمیانه، اطاعت از پدر امری حتی و الزامی بود، حتی اگر شاه نباشد.

پاسخ پدرم، چشم‌انداز رؤیایی را که برای مدتی کوتاه واقعی‌تر و استوارتر از چارچوب زندگی‌ای می‌نمود که برایم طرح‌ریزی و ترسیم شده بود، برای همیشه به روی من بست. برای لحظه‌ای گذرا و هوس‌انگیز، واقعیت دنیایی را به چشم خود دیده بودم که یک زن می‌تواند ظرفیت‌ها و توان‌مندی‌های خود را بپروراند، می‌تواند به زندگی خود شکل و سامانی بدهد. در اروپا آن را دیده بودم، لمس و تجربه کرده بودم. اما اینک آن لحظه برای من به پایان رسیده بود. با خودم عهد بستم در سال‌های پیش رو، برای تماس با اروپا و جهان غرب، راهی پیدا کنم.

نومیدی‌ها و سرخوردگی‌های دیگری در انتظارم بود؛ درهایی که گوشه‌ای از آن‌ها گشوده می‌شود، برای یک لحظه چیزی هیجان‌آمیز، چیزی واقعی و ارزش‌مند و گران‌قدر در دم دست قرار می‌گیرد، و آن‌گاه آن درها بسته می‌شود. اما آن نخستین سرخوردگی، یعنی محروم شدنم از تحصیلات دانشگاهی، همچنان در من جا خوش کرده است. چه بسیار چیزها که از زندگی، از سفر، از کتاب‌ها، و گه‌گاه از تجربه، به‌ویژه از مصاحبت با مردم هوش‌مند و خوش‌بیان آموخته‌ام. اما احساس می‌کنم چیزی کم دارم. حس می‌کنم چیزی در من پروبال نگرفته و آزموده نشده است.

فکر این که باید اروپا را ترک کنم و دوباره زندگی سخت و منضبط و تنها و منزوی در تهران را از سر بگیرم، برایم بسیار دردناک بود. وقتی که برگشتم، همان حس فقدان و کمبودی را احساس کردم که هنگام رفتن برادرم به سوئیس تجربه کرده بودم. مقدر بود که دو سال دیگر نیز تنهایی بکشم و در این مدت، بذره‌ای حرفه‌ی بین‌المللی من در آینده کاشته می‌شد؛ حرفه‌ای که بی‌تردید انگیزه‌اش تا اندازه‌ای نیازی بود که به جبران آن نخستین سرخوردگی داشتم.

از طنز روزگار، در سال‌های پس از دیدارم از مدرسه‌ی لوروزه، سال‌هایی که بسیار ناخرسند و ناراضی بودم، پدرم گامی بزرگ و اساسی در دگرگونی زندگی زنان ایرانی برداشت.

رضا شاه تصمیم گرفته بود ایران را «غربی» کند، آن را وارد قرن بیستم سازد. زیرا او پرتحرک‌ترین تجلیات رفاه و قدرت را در غرب می‌دید. برای انجام این کار، برای مرفه و نیرومند کردن ما، نمی‌توانست زنان، نیمی از جمعیت ناچیز ایران، را غیر فعال و پشت پرده، به حال خود رها کند. او تصمیم گرفت که چادر، یعنی حجاب سنتی زنان را از میان بردارد. در این‌جا نیز تناقضی وجود داشت که مختص پدرم بود. با این که هیچ‌وقت احساس نکردم که او می‌خواهد کنترل سفت و سختی را که در خانه بر ما اعمال می‌کرد اندکی سست کند، تصمیمی تاریخی گرفت که به ملکه، خواهرم شمس، و من و مردم تهران،

بی‌حجابی را هدیه کند. از نظر رضا شاه، همچنان که از نظر هر مرد ایرانی، هر چیزی که به زن و خانواده‌اش مربوط می‌شد، مسأله‌ای خصوصی بود. خیلی زودتر و راحت‌تر می‌شد از او درباره‌ی مقدار پولی که دریافت می‌کند یا ارزش خانه‌اش پرسید، تا این که درباره‌ی زن و دخترانش سؤال‌های خصوصی مطرح کرد. پدرم در خانه بیش‌تر مردی از نسل گذشته بود (یادم می‌آید که به من دستور داد «فوراً» لباس‌هایم را عوض کنم، برای این که سر نهار با لباس بی‌آستین حاضر شده بودم). اما به عنوان شاه، به خاطر علاقه و تمایلی که به رساندن ایران به مرحله‌ی ترقی و پیشرفت داشت، آماده بود احساسات شخصی نیرومند خود را کنار بگذارد.

وقتی که عزم جزم کرده بود، پیش ما آمد و گفت: «این سخت‌ترین کاری است که تاکنون مجبور بوده‌ام انجام دهم، اما باید از شما خواهش کنم که برای سایر زن‌های ایرانی، سرمشق و نمونه باشید.» مادرم، خواهرم شمس، و من، قرار بود در مراسمی در دارالمعلمین جدید تهران شرکت کنیم و باید بدون حجاب به آن‌جا می‌رفتیم. در زمستان 1323/1934، مردم برای نخستین بار، به چشم خود، ملکه و دخترانش را دیدند.

پس از این مراسم، تمام زنان ملزم بودند که چادرهایشان را بردارند و کسانی که زیر بار نمی‌رفتند، به‌زور مجبور به این کار می‌شدند. پدرم می‌دانست که می‌تواند برای زن‌ها مدرسه کند و فرصت‌های شغلی برایشان فراهم آورد. اما همچنین آگاه بود که مادام که زن‌ها را از حصار و محیط بسته‌شان بیرون نیاورد، این کارها سودی در بر ندارد. زن‌ها، خواه و ناخواه، باید وارد جریان اصلی جامعه می‌شدند.

پس از آن که در ملاً عام ظاهر شدیم، پدرم عکس‌هایی را که در روزنامه‌ها چاپ شده بود، برایمان آورد. وقتی که یکی از علمای شیعه شاه را به خاطر این که اجازه داده بود زنان خانواده‌اش بدون حجاب در انظار ظاهر شوند علناً تخطئه کرد، یکی از امرای ارتش پدرم با اقدامی به همان اندازه علنی، به تخطئه‌ی او پاسخ گفت: عمامه را (که مظهر مقام و قدرت مذهبی بود) از سر آن روحانی کشید و پس از آن، دستور داد ریشش را بتراشند. پدرم همواره از نظر دینی آدم عمیقاً معتقدی بود. اما به این نتیجه رسیده بود که بسیاری از اعمال و مناسک و آداب و رسومی که به عقب‌ماندگی شرایط و اوضاع ایران کمک می‌کرده‌اند، بقایای سنت‌های اجتماعی‌اند و پایه و اساسی در دین اسلام ندارند.

طبیعتاً، مقاومت در برابر فرمان شاه برای کشف حجاب و به‌طور کلی، آزادی زنان، ادامه یافت. علماء، کاملاً به‌درستی، این اقدام را تهدیدی علیه اقتدار خود و علیه پیکره‌ی دیرینه‌ای که از آن برای خود سپر و حفاظی ساخته بودند، تلقی می‌کردند. در این‌جا تمایز بارز و مهمی میان آن‌چه در قرآن مجید آمده و تفسیر آن به وسیله‌ی برخی از روحانیون وجود دارد. اگر قرار است که به افراط‌کاری‌هایی که در این لحظه به نام «اسلام» مرتکب می‌شوند انگشت گذاشته شود، این فرق و تمایز باید مشخص باشد. در عمل

هم مقصود و هدف دین ما، محافظت زنان از خشونت و بی‌رحمی آداب و سنن اعراب بدوی پیش از اسلام بود. هدف این نبود که آن‌ها را قرن‌ها سرکوب کنند. اسلام به رسم کشتن نوزادان ناخواسته‌ی دختر خاتمه داد. همچنین در جامعه‌ای که مردها هر چند تا زن که دلشان می‌خواست می‌گرفتند، تعداد زنانی را که یک مرد می‌توانست بگیرد، به چهار زن محدود کرد. قانون ارث، که به موجب آن یک زن فقط نصف برادران خود ارث می‌برد، از نظر تاریخی به آن اندازه که اکنون به نظر می‌آید، تبعیض‌آمیز نبود. بلکه به‌عکس، به معنای قبول این واقعیت بود که پس از مرگ پدر، برادران زن از نظر مالی و اجتماعی در برابر او مسؤولیت دارند.

حتی حجاب در قرآن الزامی نیست. قرآن به زنان تعلیم می‌دهد که در طرز لباس پوشیدن و رفتار و کردارشان متین و معتدل باشند. اما این پند و اندرز، به حجاب ختم شد که بازمانده‌ی قرون و اعصار در جهان نو است و اکنون در کشورهای اسلامی، بیش‌تر به عنوان نماد و مظهر سیاسی ضد غربی احیا شده است، تا به عنوان بازگشت به حکم و فریضه‌ی دینی.

در ایران آن روزگار، درباره‌ی زنان گفته می‌شد که «مویش بیش‌تر است تا مغزش»، و با او بر این اساس رفتار می‌کردند. او از نظر شرعی و اجتماعی تحت قیمومیت پدر، برادر، و یا شوهرش بود. طبق قانون مدنی، نمی‌توانست در بیرون و در اداره کار کند یا حتی به تحصیلات عالی‌ه ادامه دهد. در دادگاه، شهادت او به اندازه‌ی نصف شهادت یک مرد به حساب می‌آمد. شوهر رئیس بلامنازع خانواده بود. می‌توانست سفر را بر زنش ممنوع کند، جلوی کار کردنش را بگیرد، یا حتی نگذارد که برای خودش حساب بانکی داشته باشد. حق داشت چهار زن داشته باشد و هر اندازه زن صیغه‌ای که می‌خواست. در حالی که برای زن، طلاق گرفتن فوق‌العاده مشکل بود، او می‌توانست هر زنی را که اراده کند طلاق بدهد و بچه‌ها را به محض از شیر گرفتن، در اختیار خود درآورد.

معلوم بود که مردان ایران، یعنی تصمیم‌گیران، نمی‌خواستند بدون مقاومت جدی و سرسختانه از چنین قدرت تمام و کمالی دست بکشند. حتی زن‌ها نیز، تا آن‌جا که مربوط به این امر است، حاضر نبودند که حمایتی را که از روی سنت از آن بهره‌مند می‌شدند، با دنیای ناشناخته و مبهم موقعیت جدید عوض کنند.

همچنین پرواضح است و بی‌شک در سال‌هایی که به دنبال حکومت پدرم پیش آمد نیز به گونه‌ی دردناکی آشکار شد که هیچ حکومتی نمی‌تواند انقلاب اجتماعی را جنبه‌ی قانونی بدهد. می‌تواند شکل بیرونی تغییر اجتماعی را تحقق ببخشد، اما نمی‌تواند تغییر در افکار مردم را قانونی کند. تغییر اجتماعی ثابت و مداوم، باید آهسته و تدریجی، در طی نسل‌های متوالی به وجود بیاید. وقتی که برادرم به سلطنت نشست، از این واقعیت آگاه شد. حتی استفاده از حجاب و چادر را در مورد کسانی که به آن وابستگی

داشتند، آزاد گذاشت (کمونیست‌ها نیز، به‌ویژه در کشورهای اقمارشان، مشابه همین امتیازها را به مسیحیت دادند). اما در دوره‌ای که رضا شاه سلطنت می‌کرد، دادن چنین امتیازاتی میسر نبود. زیرا اگر قرار بود ایران در دنیای تکنولوژی و تغییرات سریع پابرجا بماند، نمی‌توانست از عهده‌ی پی‌آمدهای زیستن در گذشته برآید.

برادرم در سال 1936 تحصیلاتش را در سویس به پایان رساند و پیغام فرستاد که سرانجام به وطن برمی‌گردد. آن روز یکی از شادترین روزهای زندگی من بود. همه‌ی اعضای خانواده برای استقبال از او به بندر پهلوی رفتند؛ بندری که چهار سال پیش از آن جا ره‌سپار شده بود. از دیدن تغییراتی که از آن هنگام به بعد در این شهر رخ داده بود، دچار شگفتی شدم. حالا یک بلوار وسیع مدرن داشت، با آن چراغ‌های برقی که در امتداد خط ساحلی کشیده شده بود. مثل یک بندر اروپایی بزرگ نبود، اما نشانه‌ی محسوسی از برنامه‌ی نوسازی پدرم را با خود داشت.

برادرم دیگر یک پسر مدرسه‌ای نبود. حتی موقرتر و پخته‌تر از موقعی شده بود که آخرین بار او را در مدرسه‌ی لوروزه دیده بودم. وقتی که وزرا، نمایندگان مجلس، و سایر مقامات بلندپایه به او خوش‌آمد می‌گفتند، من سرگرم تماشا بودم. برای من، او هنوز برادر دوران کودکی‌ام بود. اما معلوم بود که ایران به چشم شاه آینده به او می‌نگرد.

برادرم پس از بازگشت، برای تکمیل آموزش و تربیت خود برای تکیه زدن بر اریکه‌ی سلطنت، در دانشکده‌ی افسری تهران نام‌نویسی کرد. نقشه‌ها و طرح‌هایی نیز برای من ریخته می‌شد که خودم از آن‌ها خبر نداشتم؛ نقشه‌هایی که بر دوران کودکی‌ام، همچون دوران کودکی او، نقطه‌ی پایانی گذاشت و مرا به سرعت به ورطه‌ی همان نوع زندگی بزرگسالانه‌ای پرت کرد که نومیدانه کوشیده بودم از آن فرار کنم.

3

عروسی‌ها

در کاخ، شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که پدرم برای من و شمس، شوهر پیدا کرده است. دایه‌ام، پیشخدمت‌ها، و حتی مادرم، یکی‌یکی به من تبریک گفتند. اما برای ذهن هفده ساله‌ی من، این خبر هول‌انگیز بود. خودِ فکرِ ازدواجِ حالم را بد می‌کرد، چه برسد به ازدواج با مردی که اصلاً ندیده بودم. می‌ترسیدم احساسم را به پدرم بگویم. بنابراین از برادرم خواهش کردم پادرمیانی کند و از رضا شاه تقاضا کند که تصمیمش را عوض کند.

برادرم با هم‌دردی به حرف‌هایم گوش داد، اما وقتی حرفم را تمام کردم، با پاسخش آب پاکی روی دستم ریخت. او گفت: «تلاش برای عوض کردن تصمیم پدرمان در این باره، وقت تلف کردن است. او معتقد است که دختر باید در سن و سال معینی ازدواج کند و مخالفت کردن با وی بیهوده است. به نظر من، تو باید هر چه او می‌گوید انجام بدهی.»

نخستین باری که نگاهی گذرا به دو داماد آینده انداختم، زمانی بود که با برادرم مشغول بازی تنیس بودند. شوهر آینده‌ی من، قرار بود فریدون جم باشد؛ افسری جوان و پسر نخست‌وزیر. و شوهر خواهرم، قرار بود مردی به نام علی قوام باشد که از خانواده‌ای سرشناس در شیراز بود. طبیعی بود که نظرم فقط به مردی جلب شود که برای من انتخاب شده بود. باید اعتراف کنم که او را مردی قدبلند، خوش‌قیافه، و تا اندازه‌ای برازنده دیدم؛ هرچند هنوز شوقی به ازدواج نداشتم. از بخت بد، شمس دو پایش را توی یک کفش کرد که نامزد من بیش‌تر از مردی که پدرم برای او در نظر گرفته بود چشمش را گرفته است و چون به عنوان خواهر بزرگ‌تر از امتیازات ویژه‌ای برخوردار بود، بنابراین نامزدها رسماً عوض شدند.

در یک آن، از علی قوام بدم آمد. خواه برای این که او به اندازه‌ی فریدون جم نظرم را جلب نکرده بود، یا به این دلیل که او را به من تحمیل کرده بودند، دیگر نمی‌دانم. توی اتاقم نشستم و یک هفته، یکریز گریه کردم.

مادرم که می‌کوشید مرا دلداری دهد، گفت: «تو نباید چنین رفتاری در پیش بگیری. نامزدت مرد خوبی است، تحصیل کرده‌ی انگلستان است و از خانواده‌ی بسیار معتبر.» اما من که می‌دانستم حق انتخاب من این است که یا ازدواج کنم یا عاق و طرد شوم، زیر بار دلداری مادر نمی‌رفتم. می‌دانستم که پدرم هرگز سرپیچی و نافرمانی از سوی هیچ‌یک از بچه‌ها را تحمل نخواهد کرد.

بنابراین تن به ازدواج دادم. جشن و مراسم سنتی عروسی برای من و شمس ترتیب داده شد. هر دو سراپا لباس سفید عروسی از جنس لانون پوشیده بودیم. هرچند لباس سیاه با حال و روز من تناسب بیش‌تری داشت.

تنها چیزی که در این ازدواج مرا خوشحال کرد، این بود که همراه آن، وارد دنیای بزرگسالان و منزلت و موقعیت آن‌ها شدم. به عنوان زنی شوهردار، اجازه داشتیم که هر روز با ماشینم به خانه‌ی خواهرهای شوهرم بروم که حدود بیست کیلومتر با کاخ فاصله داشت. آن‌جا می‌توانستم هر چه دلم می‌خواست در زمین تنیس تمرین کنم و پس از آن، چای و کیک بخورم و به دیدار خویشان جدیدم بروم که برایم سرگرم‌کننده بود. برای زنی که با خوشحالی ازدواج کرده باشد، این دیدارها می‌توانست ملال‌آور و یکنواخت باشد. اما برای من، وقتی را که در ماشینم یا در بازی تنیس یا صحبت با خویشاوندانم می‌گذراندم، راهی برای گریز از واقعیت‌های ازدوایم بود.

در تمامی دوران ازدوایم، تا آن‌جا که در حد یک انسان مقذور بود، از علی قوام دوری کردم. شاید در برابر هر کس دیگری هم که به من تحمیل شده بود، به همین طریق واکنش نشان می‌دادم. اما در او چیزی به جز مردی سرد، حساب‌گر، و بسیار پیش‌پاافتاده نیافتم؛ مردی که اصلاً نمی‌شد دوستش داشت و مسلماً سزاوار عشق نبود.

شوهرم به گونه‌ی غریبی به بی‌علاقگی من یا به این که میان ما عشقی نبود که از دست رفته باشد، بی‌اعتنا می‌نمود. راضی و دل‌خوش بود که شوهر اسمی یک شاه‌زاده باشد و از این که زندگی ما با هم معنی و هدفی دارد یا ندارد، نگرانی خاصی به دل راه نمی‌داد. هیچ‌وقت پیش‌نیامد که درباره‌ی احساس‌هایمان با هم حرف بزنیم. بلکه از همان اول ازدواج، اتاق خوابمان جدا بود و زندگی جداگانه‌ای داشتیم.

با این که در خیابان کاخ برای خودم خانه داشتیم، ویلایی جادار مدرن، به سبک غربی، هر روز صبح دیروقت آن‌جا را ترک می‌کردم و با ماشین به کاخ می‌رفتم و با برادرم ناهار می‌خوردم. بعد از ناهار، چند ساعت دیگر هم آن‌جا می‌ماندم و تا می‌توانستم دیر به خانه برمی‌گشتم. در کاخ می‌توانستم به دل‌خوش کنک‌های بسیار مأنوس پناه بیاورم و بعضی از بعدازظهرها که برادرم سرش از وظایف رسمی‌اش فارغ می‌شد، ماشین‌سواری می‌کردیم، به بازی تنیس می‌پرداختیم، یا بریج بازی می‌کردیم که یکی از بازی‌های دل‌خواه او بود. تا وقتی که با او بودم، مجبور نبودم به ازدواج بد و غم‌انگیز خود فکر کنم. بارها فکر طلاق از ذهنم می‌گذشت. اما کسی نبود که جرأت کنم و آن را با او در میان بگذارم. حتی اگر به نظرم می‌آمد که پدرم ممکن است با من هم‌دردی کند (که لحظه‌ای هم این امید را به دل راه نمی‌دادم)، میدم که شدیداً درگیر مسائل کشور است.

وظیفه‌ای که او برای خود در نظر گرفته بود، لااقل باید گفت که عظیم بود. زیرا او در نظر داشت فقط با نیروی اراده و تصمیم خود، ایران را از قرون وسطی به عصر جدید هدایت کند؛ مرحله‌ای تکاملی که طی کردن آن در اروپای غربی، قرن‌ها طول کشیده بود. استقرار حکومت مرکزی قوی، در رأس برنامه‌های رضا شاه برای دگرگونی قرار داشت و در راه انجام این هدف، برای آرام کردن عشایر بزرگ - بختیاری، قشقایی، کردها، لرها - و تحت اقتدار درآوردن آن‌ها، ده سال تمام وقت صرف کرد. بدون زیربنای درست و حسابی جاده‌ها و ارتباطات (که این نیز در حکومت او اولویت عظیمی داشت)، برقراری این آرامش تنها پس از لشکرکشی‌های فراوان نیروهای نظامی شاه به برخی از مناطق سخت و صعب‌العبور ایران امکان‌پذیر شد.

گرچه این عملیات با اسب و پیاده انجام گرفت و از قاطر برای حمل سلاح استفاده شد، پدرم می‌دانست که دیگر دوره‌ی سرباز پیاده و سواره‌ی ساده به سر آمده است. می‌دید که به وجود ارتشی مدرن، متحد، و با حقوق مکفی نیاز هست (در دوره‌ی نظامی‌گری خود او، سرباز باید برای گذراندن زندگی خانواده‌اش، یک کار جنبی برای خود دست‌وپا می‌کرد). او نخستین تشکیلات رسمی ارتش ایران را با آموزشی هماهنگ و سنجیده و دم‌ودستگاهی برای سربازگیری بازسازی - یا به بیان دقیق‌تر، ایجاد - کرد. کارخانه‌هایی برای تولید تفنگ‌های جدید و دیگر سلاح‌های کوچک احداث کرد (برخی از سلاح‌های ارتش او، در واقع به درد موزه می‌خورد) و در افراد ارتش چنان احساس غرور و منزلتی دمید که سپاهیان ایران از قرن هیجدهم به این‌سو، از آن بی‌بهره بودند.

در برابر نفوذ روحانیون، به نبردی دست زد که با نبردش در برابر عشایر تفاوت داشت. پیش از زمام‌داری پدرم، مناصب قضاوت در دست روحانیون بود. او، به عنوان بخشی از نقشه‌ی خود برای تبدیل کشور به ایرانی نو، نظام‌قضایی به سبک غربی (عمدتاً فرانسوی) را در ایران معمول داشت که علاوه بر قوانین و آیین‌نامه‌های مدنی، نجاری، و جنایی، سلسله‌مراتب دادگاه‌ها را نیز شامل می‌شد. این اقدامات جدید برای جدا کردن مسجد و دولت، که بعدها برادرم گسترش داد، به واکنش نیروهای پرتوانی علیه سلطنت انجامید و این مخالفت در دهه‌های بعد به اوج خود رسید. زیرا هرچند روحانیون حامیان سنتی شاه بودند، هر وقت از آن‌ها خلع‌ید می‌شد و از منابع قدرتشان (و بعدها، در خلال اصلاحات ارضی، از ثروتشان) محروم می‌شدند، به تاج و تخت و سلطنت پشت می‌کردند و متحدان دیگری می‌جستند.

رضا شاه که برایش محرز بود نفوذ و تأثیر روحانیون تا حد زیادی بر پایه‌ی جهل توده‌های مردم استوار است، و با علم به این که با ملتی بی‌سواد نمی‌توان اساس ملتی نو و متجدد را پی‌ریزی کرد، طرح آموزش اجباری دوره‌ی ابتدایی را بنیاد نهاد و صدها مدرسه ساخت؛ از جمله در 1313/1934، ساختمان دانشگاه تهران را تکمیل کرد. کم‌کم طرحی را پیاده کرد که در دوره‌ی زمام‌داری برادرم نیز ادامه یافت و

بر پایه‌ی آن، به دانشجویان ممتاز ایرانی که مایل بودند در خارج تحصیل کنند، بورس دولتی تعلق می‌گرفت. از قضای روزگار، این طرح نیز به تکوین یکی از کانون‌های اساسی بروز احساسات ضد پهلوی در سال‌های آینده انجامید.

ارائه‌ی شرح و گزارش کامل از تغییرات فراگیر و گسترده‌ای که پدرم در ایران به وجود آورد، در این مختصر نمی‌گنجد. شاید فقط بررسی و دقت در عکس‌های مربوط به «پیش» و «بعد» از این تغییرات، نشان دهد که چه تحولات و دگرگونی‌های شگفت‌انگیزی در این دوره‌ی کوتاه پدید آمده است. رضا شاه جاده‌ها، بیمارستان‌ها، و بنادری ساخت که پیش‌تر هیچ‌یک وجود خارجی نداشت. نظام کهنه‌ی واحدهای پولی، اوزان، و مقادیر را سروسامان داد و نظام بانکی نسبتاً نوینی برقرار کرد. یکی از غرورآمیزترین دستاوردهای وی، ایجاد راه‌آهن سراسری ایران بود که تکمیل آن دوازده سال به طول انجامید و امروز نیز همچنان شاه‌کار مهندسی جدید به شمار می‌رود. اما حتی همین راه‌آهن نیز در سال‌های آینده، مفاهیم و کاربردهای سیاسی منفی پیدا کرد.

مختصر آن که رضا شاه توانست از احساس موفقیتی برخوردار شود که نظیر آن، برای معدودی از رهبران دنیای جدید دست داد هبود. او در کشوری به دنیا آمده بود که مردمش با اسب و قاطر سفر می‌کردند، اما او خود در زمان حیاتش ارتباطات هوایی با چند کشور خارجی را به چشم دید. وی در میان ملتی از کشاورزان و گله‌داران بزرگ شده بود، ولی در زمان حیاتش شاهد به راه افتادن صنعت ایران شد: کارخانه‌هایی که منسوجات، فرآورده‌های غذایی، کفش، مصالح ساختمانی، مواد شیمیایی و مهمات تولید می‌کردند.

البته او می‌دانست که این اقدامات، فقط شروع کار است. اما در آن روزهای نخستین، مطمئن بود که می‌تواند، علی‌رغم همه‌ی مخالفت‌ها، به تمام نقشه‌ها و برنامه‌هایش تحقق ببخشد. این مخالفت‌ها نه تنها از سوی کسانی همچون روحانیون بود که اصلاحات وی به ضررشان بود، بلکه همچنین از جانب دسته‌ای ابراز می‌شد که از آن اصلاحات سود می‌بردند. (برادرم در سال‌های آخر حکومتش، مشابه این مخالفت دوجانبه را تجربه کرد: انتقاد از جانب عناصر محافظه‌کار که می‌گفتند «خیلی افراط کرد، خیلی زود شروع کرد.») به عنوان نمونه، رضا شاه در یکی از دیدارهایش از دهی دورافتاده، دید که بسیاری از اهالی ده در کلبه‌ها و زاغه‌های بسیار ابتدایی زندگی می‌کنند و در این کلبه‌ها، با چهارپایان خود شریک هستند. اندکی بعد برای این مردم، «دهکده‌ی نمونه»ای ساخت که خانه‌هایی ساده، اما به‌دردبخور و سالم داشتند. این روستاییان، با اکراه به این خانه‌ها نقل مکان کردند، تنها به این دلیل که شاه می‌گفت آن‌ها باید آن‌جا زندگی کنند. اما سال‌ها بعد، پس از پایان زمام‌داری رضا شاه، این خانه را ترک گفتند و به همان کلبه‌های زاغه‌مانند و پیش‌چهارپایان خود برگشتند. اگرچه من ایرانی هستم و درباره‌ی سنت

خودمان بیش‌تر از غربی‌ها درک و دریافت دارم، از این نوع مقاومت خیره‌سرانه در برابر تغییر، دچار حیرت و شگفتی هستم.

پدرم که این‌همه چشم به آینده داشت، نمی‌توانست مسأله‌ی حیاتی و اساسی جانشینی سلطنت را نادیده بگیرد و از آن به غفلت بگذرد. دخترانش که راحت و بی‌هیچ دردسری ازدواج کرده بودند. حالا تمام حواس و توجه خود را به یافتن زنی مناسب و شایسته برای ولی‌عهد داده بود. نامزد دل‌خواه، ناگزیر باید شاه‌زاده خانمی باشد و چه بهتر کسی باشد که ایران را با کشور دیگری پیوند دهد. پدرم پرس‌وجو و تحقیقات دامنه‌داری را در سراسر خاورمیانه آغاز کرد و پس از چند بار گفت‌وگوی مقدماتی میان دربارهای تهران و قاهره، در 1316/1938، خبر ازدواج محمدرضا پهلوی ولی‌عهد ایران، با شاه‌زاده فوزیه، خواهر ملک فاروق، اعلام شد.

به محض آن که قول و قرارها گذاشته شد، پدرم از مجلس خواست که فوزیه را به عنوان تبعه‌ی ایران اعلام کند (برای این که فرزندان او نیز تبعه‌ی ایران به شمار آیند). او در کار ساختن کاخ مرمر، که ساختمان آن را چند سال پیش آغاز کرده بود، پی‌گیری و شتاب به خرج می‌داد تا برای مراسم ازدواج آماده شود. رضا شاه عاشق ساختن و بنا کردن بود و کاخ مرمر، هرچند کم‌تر از کاخ گلستان زرق‌وبرق و آذین‌بندی داشت، نشان‌گر توجه و علاقه‌ی او به صنایع و هنرهای دستی ایران بود. بر گرداگرد کاخ مرمر، باغ پارک‌مانندی بود پر از گل سرخ، درخت گل ابریشم، بید مجنون، درخت سرو، صنوبر. در واقع کلمه‌ی «کاخ» برای این خانه‌ی دل‌پذیر که فقط دوازده اتاق داشت، اسم بی‌مسمایی بود؛ خانه‌ای که با دیوارهایی از مرمر سبز روشن ایران و دو اتاق بسیار زیبایش مشخص می‌شد: یکی دفتر کار پدرم که به نقش‌های معرق چوب‌کاری شده آراسته بود، و دیگری سالن اصلی آینه‌کاری‌شده‌ای با گنبد خاص ایرانی آن.

قرار بود «دومین جشن» عروسی برادرم در این کاخ برگزار شود. نخستین جشن در قاهره بود و از آن جا که خانواده‌ی من در آن شرکت نداشتند، عکس‌های زن برادرم را با اشتیاق، در روزنامه تماشا می‌کردم. شنیده بودم که این شاه‌زاده خانم سیه‌موی مصری با پوست شیرین‌رنگ و چشمان پراحساس و خوش‌حالت آب‌آش، بسیار زیباست و از خود می‌پرسیدم آیا برادرم را خوش‌بخت خواهد کرد یا نه.

در طی سال‌هایی که برادرم با فوزیه زندگی می‌کرد و در خلال دو ازدواج بعدی، شایعات فراوانی درباره‌ی رقابت من با این زن برادر یا آن دیگری بر سر زبان‌ها افتاد. اما واقعیت ساده‌ای که بر روابط من با تک‌تک زن‌های برادرم حاکم بود، بی‌اندازه کم‌رنگ نشان داده شده است. من همیشه سعی کرده‌ام هر کسی را که بخش مهمی از زندگی برادرم بوده، دوست داشته باشم. زیرا از نظر من، این کار به نوعی، دوست داشتن او بوده است.

در واقع، با فوزیه خیلی زود تفاهم و رابطه‌ی نزدیک پیدا کردم. هنوز روزی را به خاطر می‌آورم که مادرم، خواهرم، و من، به بندر خرمشهر در جنوب ایران رفتیم تا به نوعروس و داماد که از مصر می‌آمدند، خوش‌آمد بگوییم. برادرم و همسرش هر دو شاد و سرحال بودند و وقتی که به یکدیگر نگاه می‌کردند، چشمانشان سرشار از عشق و محبت بود. ازدواج آن‌ها نیز مانند ازدواج من، از پیش تعیین شده بود. اما برعکس ازدواج من، ازدواج آن‌ها پیوندی بود که در آن عروس و داماد، به‌راستی یکدیگر را دوست داشتند.

شاهزاده فوزیه، نخستین دوست واقعی و صمیمی من در میان زن‌ها شد. او، مانند دو زن بعدی برادرم، نسبتاً خوددار و تودار، حتی گه‌گاه کمی سرد، اما خوش‌قلب و باگذشت و دست‌ودل‌باز بود. می‌دانستم دلش برای خانواده‌اش و زندگی‌ای که در مصر از آن برخوردار بوده است، تنگ می‌شود. برای همین هر کار از دستم برمی‌آمد می‌کردم تا او احساس راحتی و آسایش کند. با این که اصلاً مصر را ندیده بودم، می‌دانستم که زندگی درباری قاهره (که به «پاریس خاورمیانه» معروف بود)، پرشور و شادتر و درخشان‌تر از آن بود که در تهران برایش فراهم می‌آوردیم. البته ما نسبت به اوضاعی که در دوران کودکی من وجود داشت، راه درازی پیموده بودیم؛ دورانی که هیجان‌انگیزترین اتفاقات سال‌های «در چایهای عزاداری» در ماه محرم بود که فردی روحانی به شرح زنده‌ی جزئیات ماجرای استقبال شهیدان دین ما از مرگ می‌پرداخت.

هنوز من و فوزیه اوقات خوشی با هم داشتیم. خاندان پهلوی زندگی خانوادگی پر جنب‌وجوشی داشت و ما در خانه به تماشای فیلم می‌نشستیم (که یکی از تجملات درباری بود)، به موسیقی ایرانی - یا به خاطر فوزیه، به موسیقی مصری - گوش می‌کردیم، به ورق‌بازی مشغول می‌شدیم، یا فقط به دید و بازدید یکدیگر می‌رفتیم. گاهی هم من و فوزیه به شهر می‌رفتیم تا ناهار بخوریم یا شاید چند مغازه‌ای را دید بزنیم که پر از انواع کالاهای وارداتی بودند که نظیرشان را نمی‌شد در بازارهای محلی ما پیدا کرد.

از فوزیه، به عنوان زن ولی‌عهد، انتظار می‌رفت که هر چه زودتر صاحب بچه شود و چه بهتر که این بچه هم پسر باشد. یک روز با پیشنهادی که اندکی غریب بود، پیش من آمد. از من پرسید درباره‌ی این فکر چه احساسی دارم که سعی کنیم هم‌زمان حامله بشویم، طوری که بتوانیم ماه‌های انتظار را با هم شریک باشیم. با توجه به این واقعیت که من از شوهرم تمکین نمی‌کردم، شاید به نظر عجیب بیاید که اصلاً توجهی به پیشنهاد او کرده باشم. اما به خاطر پیشنهاد او، من چنین کردم. با این که «زنی مدت‌ها ازدواج کرده» بودم، اما در این راه نوجوان بودم و این تبانی و هم‌دستی دخترانه، با چشم‌انداز داشتن بچه‌ای برای پر کردن خلأهای زندگی من، نظرم را جلب کرد. راستش از نظر جنسی چنان

چشم‌وگوش‌بسته و از شوهرم چنان دل‌زده بودم که ناگزیر پیش از هم‌بستری با او، باید دارویی می‌خوردم که حالا به آن آرام‌بخش می‌گویند.

طبیعتاً نقشه‌ی ما عملی نشد. ما در زمان‌های متفاوت حامله شدیم. اول من حامله شدم و وقتی که پسر، شهرام، را به دنیا آوردم، فوزیه - که هنوز سه ماهه حامله بود - بالای سرم بود و به من تبریک گفت. دختر او، شهناز، شش ماه دیرتر متولد شد. پس از آن که به ملاقات فوزیه رفتم، پدر و برادرم از راه رسیدند تا بهترین آرزوها و تبریکات خود را تقدیم کنند. فقط شوهر من بود که آن روز برای دیدن بچه‌اش نیامد، که درباره‌ی وضع رابطه‌ی ما در آن هنگام، جای چندان تردیدی باقی نمی‌گذارد.

این فاصله‌ی میان ما، وقتی که شهرام به دنیا آمد، حتی بدتر شد. چنان از هم بیگانه بودیم که حتی نمی‌توانستم تحمل کنم که با او در یک اتاق باشم. فکر طلاق را با برادرم در میان گذاشتم. او با من هم‌دردی نشان داد، اما به نظرش پدرم هرگز اجازه نمی‌داد که در خانواده‌ی سلطنتی طلاق پیش بیاید. بنابراین به من توصیه کرد که صبور باشم.

هرچند موقعی که با هم حرف می‌زدیم، نمی‌دانستم که دنیا به‌زودی در چنان بحرانی فرو می‌رد که تمام مسائل شخصی من، به‌سرعت بی‌ربط و کم‌اهمیت جلوه خواهد کرد.

4

سال‌های جنگ

یک روز صبح که در اتاق خوابم موهایم را شانه می‌کردم، شنیدم که یکی مرا از توی باغ صدا یکند. پنجره را باز کردم و برادرم را دیدم.

او گفت: «آلمان به لهستان حمله کرده است.»

سوم سپتامبر 1318/1939 بود و جنگ جهانی، که آن‌همه از آن‌ها واهمه داشتیم و آن‌همه درباره‌اش اندیشیده بودیم، واقعیت پیدا کرده بود. می‌دانستم که کشور ما با توجه به موقعیت «گذرگاهی» خود میان اروپا و آسیا، بی‌اندازه آسیب‌پذیر است. در خانه، موضوع اصلی بحث خطر جنگ بود. پدرم می‌دانست اگر همچون جنگ جهانی اول پیمان به این جنگ کشیده شود، تمامی نقشه‌هایش برای ترقی و توسعه‌ی ایران نقش بر آب خواهد شد و باید از آن دست بکشد. تاریخ نشان داد که بیش از اندازه حق با او بوده است.

ایران، اندکی پس از حمله‌ی آلمان به لهستان، اعلام بی‌طرفی کرد. با این که پدرم از هیتلر خوشش نمی‌آمد و هیچ‌وقت از او طرفداری نکرد، باید اعتراف کنم از دیدن مبارزه‌طلبی آلمان با انگلستان و روسیه، دشمنان دیرینه‌ی ایران، تا حدی احساس رضایت می‌کرد. به هر حال، امیدهای ما برای بی‌طرف ماندن، فقط تا تابستان 1320/1941 دوام آورد؛ سالی که آلمان به طرف روسیه پیشروی کرد. اکنون متفکین ناگزیر بودند برای رساندن مهمات و ساز و برگ به اتحاد جماهیر شوروی، راهی پیدا کنند. هیچ چاره‌ای نداشتند، مگر این که یا از ترکیه یا از ایران، به عنوان «پل» زمینی استفاده کنند و آن‌ها ایران را انتخاب کردند که از نظر استراتژیک، دارای مزایای بی‌شمار بود.

متفکین، برای عبور از مرزهای کشوری بی‌طرف، نیاز به بهانه داشتند. آن‌ها می‌توانستند از پدرم برای ایجاد راه تدارکاتی به روسیه طلب همکاری کنند. اما به جای آن، به دلیل حضور مهندسان، صاحبان صنایع، و دیگر کارشناسان فنی آلمان در ایران، که برای کار در برنامه‌های گوناگون توسعه و سازندگی به این کشور آمده بودند، ما را به داشتن هم‌دلی با نازی‌ها متهم کردند. آن‌ها «پیشنهاد کردند» که رضا شاه این اتباع آلمانی را از ایران براند، شاید برای این که خوب می‌دانستند که از انجام این کار اکراه خواهد داشت. چنین اقدامی نه تنها ایران را از مساعدت‌های فنی ارزشمند محروم می‌کرد، بلکه از آن بدتر، ممکن بود حکومت هیتلر را تحریک کند. زیرا اخراج افراد غیر نظامی خود را به عنوان تخطی از موازین

بی‌طرفی اعلام شده‌ی ما تلقی می‌کرد. ادامه‌ی حضور این گروهی آلمانی برای آنتونی ایدن (Anthony Eden) و وی‌اچسلاو مولوتوف (Vyacheslav Molotov) درست همان بهانه‌ای را فراهم آورد که آن‌ها برای ورود به ایران از مرزهای شمالی و جنوبی و ایجاد راه‌های تدارکاتی به روسیه، به آن نیاز داشتند.

و بدین‌سان، در 25 اوت 1320/1941، روزی که از آن هراس داشتیم (و هنوز در خاطرمان مانده است)، از راه رسید و همراه با آن، سلسله حوادثی پیش آمد که به دوره‌ی زمامداری رضا شاه خاتمه داد و سال‌های سختی را با خود برای ایران به ارمغان آورد. پدرم با قیافه‌ای چنان عصبی و ناراحت و عبوس بر سر میز ناهار حاضر شد که هیچ‌یک از ما جرأت نداشت حرف بزنند. او گفت: «چیزی که می‌دانستم اجتناب‌ناپذیر است، اتفاق افتاده است. متفقین به کشور ما تجاوز کرده‌اند. به نظرم این به معنی پایان کار من خواهد بود. انگلیسی‌ها ترتیب این کار را خواهند داد.» مخصوصاً به این دلیل احساس نگرانی و دلشوره می‌کرد که نخست‌وزیر او، علی‌منصور، در اطلاع دادن به او که چنین تجاوزی قریب‌الوقوع است، غفلت و مسامحه کرده بود. ظاهراً نمایندگی‌های دیپلماتیک ایران در اروپا، به نخست‌وزیر تلگراف زده بودند که حمله‌ی متفقین تقریباً مسلم است، اما این خبر به اطلاع پدرم نرسیده بود. رضا شاه احساس می‌کرد که چنین کوتاهی و غفلتی، به معنی آن است که احتمالاً کسانی که در حکومت خود او، مخالف او هستند، با متفقین به توافق محرمانه‌ای رسیده‌اند.

برادرم، نه تنها نگران پی‌آمدهای جنگ، بلکه همچنین نگران تهدیدی بود که متوجه سلطنت می‌شد و جدی‌ترین تهدید از هنگام تاج‌گذاری رضا شاه به شمار می‌رفت. او تردید داشت که ارتش ایران قادر به حفاظت از کاخ، در صورت حمله‌ی متفقین باشد. آن روز، او آخر بعدازظهر، تفنگی برای من آورد و گفت: «اشرف، این تفنگ را پیش خودت نگه دار، اگر سربازها وارد تهران شدند و سعی کردند ما را دستگیر کنند، به طرفشان تیراندازی کن و آن وقت به زندگی خودت خاتمه بده. من نیز همین کار را خواهم کرد.» تفنگ را گرفتم و قول دادم هر کاری که گفته، انجام دهم.

در دومین روز تهاجم، هواپیمای متفقین عملیات بمباران سبکی را از آسمان تهران انجام اجرا کردند. من که از صدای انفجار بمب‌ها و ضدهوایی‌ها ترس برم داشته بود، پسر کوچکم را محکم در آغوش گرفتم و می‌خواستم به طرف زیرزمین بدوم که شوهرم جلوی مرا گرفت و گفت: «بچه را بده به من، می‌خواهم او را به سفارت انگلستان ببرم.» (خانواده‌اش روابط نزدیکی با انگلستان داشت.)

در پاسخ گفتم: «هرگز، این بچه‌ی من است و پیش من هم می‌ماند.» سر بچه سخت دعوا کردیم، اما من سر حرف خودم ایستادم.

همان شب، پدرم تصمیم گرفت همه‌ی ما را به اصفهان (حدود چهارصد کیلومتری جنوب تهران) منقل کند که احساس می‌کرد تا اندازه‌ای امن و امان است، برای این که از تمام مرزها فاصله دارد.

هرچند اصفهان، با آن بولوارها و میدان‌های وسیع، کاخ‌های سلطنتی و مسجدهای آبی فیروزه‌ایش، یکی از دل‌پذیرترین شهرهای جهان است، در طی آن سفر، اغلب روزها را دور رادیو گذرانیدیم و سعی می‌کردیم از آن چه اتفاق می‌افتاد، خبرهایی کسب کنیم.

شنیدیم که پدرم علی‌منصور را کنار گذاشته و به جای او، نخست‌وزیر جدید، محمدعلی فروغی را منصوب کرده و او نیز به سرعت تمهیداتی برای برقراری شرایط صلح با متفقین فراهم آورده است. این کار، بیش‌تر از هر چیز دیگری، حالت تشریفاتی داشت. زیرا ارتش ایران در این ایام فلج شده و ناوگان کوچک دریایی آن غرق شده بود. با این‌همه، هنوز متفقین به رضا شاه اعتماد نمی‌کردند. برای این که او رهبری نبود که با حکومت‌های کشورهای دیگر که به ایران تجاوز کرده بودند، همکاری کند. به خاطر همین، در امواج رادیویی نبرد آغاز شد. بی‌بی‌سی، رادیو دهلی تحت نظارت انگلستان، و رادیو مسکو، به شاه حمله کردند و به مردم ایران گفتند که آن‌ها به جای شاه، یک خودکامه و مستبد در رأس کشورشان دارند و درخواست استعفای او را کردند. رادیو برلین به شاه اصرار می‌کرد که پایداری کند. در شانزده دسامبر 1320/1941 - بیست‌ودو روز پس از تهاجم - پدرم به این نتیجه رسید که برای نجات تاج و تخت، هیچ چاره‌ای جز کناره‌گیری از سلطنت ندارد. رادیو تهران اعلام کرد که شاه جدید، محمدرضا پهلوی است.

روز بعد، همچنان که پشت پنجره‌ی خانه‌مان در اصفهان نشسته بودم و به حیاط نگاه می‌کردم، مرد بسیار پیری را دیدم که همراه دو تن دیگر، وارد شد. وقتی که نزدیک‌تر شدند، متوجه شدم که این «مرد پیر» در لباس شخصی، پدر من است و درجا، مات و مبهوت ماندم. در عرض کم‌تر از یک ماه، انگار بیست سال پیرتر شده بود. وقتی به گذشته برمی‌گردم، فکر می‌کنم این امکان وجود دارد که بلافاصله در پی کناره‌گیری از سلطنت، نوعی ضربه‌ی روانی به او وارد شده باشد.

در تمام طول زندگی‌ام، هیچ‌وقت رضا شاه را در لباسی به جز اونیفورم نظامی ندیده بودم و هیچ‌وقت او را به جز مردی پرصلابت و مغرور، نشناخته بودم. کارش همواره نیروی توان‌بخشی زندگی او بود و اکنون ناگهان تبدیل به مردی شده بود بدون هدف، که روانه‌ی قلمروی می‌شد تا به مردان پیر دیگری بپیوندد که دوره‌ی کارآیی‌شان به پایان رسیده بود. او، در مراسم عروسی برادرم، آرزو کرده بود که ده سال دیگر فرصت داشته باشد تا برنامه‌هایی را که آغاز کرده است، به پایان برساند. اما مقدر نبود که به آرزویش برسد.

پدرم در شب‌بیداری ما در کنار رادیو و در نگرانی ما سهیم بود؛ در این نگرانی که آیا برادرم می‌تواند در این آشفتگی‌ها و پریشانی ناشی از اشغال بیگانه، مهار امور مملکت را در دست بگیرد. نخستین وظیفه‌ی شاه، وظیفه‌ی دردناک همکاری با ارتش‌های اشغال‌گر بود، در حالی که در عین حال، باید

می‌کوشید تا آن‌جا که می‌تواند، همبستگی و یکپارچگی کشورمان را حفظ کند. اطمینان داشتم که توانایی انجام آن و وظیفه‌ای را که از او انتظار می‌رود، دارد. فکر می‌کردم که تحصیلاتش در غرب و راحت بودنش با غربی‌ها، به‌خوبی به او کمک خواهد کرد. با این‌همه، درباره‌ی فشارهای عظیمی که با آن روبه‌رو بود، دلواپس و نگران بودم.

روزی که شاه جدید، محمدرضا پهلوی 22 ساله، به مجلس رفت تا مراسم سوگند را به جا آورد، ما از رادیو گوش می‌کردیم و وقتی که کالسکه‌ی سلطنتی رد می‌شد، فریادهای «جاوید شاه» را می‌شنیدیم. اما می‌دانستیم که او به چیزی بسیار بیش‌تر از هورا کشیدن و ابراز احساسات جمعیت نیاز دارد که او را در دوران بحران و سختی که در پیش دارد، یار و یاور باشد. بعدها اعلام شد که مجلس، احساسات بسیار پرشوری از خود نشان داده است و دیپلمات‌های تمام قدرت‌های خارجی، به جز دیپلمات‌های انگلستان و روسیه، در آن‌جا حضور داشته‌اند.

متفقین، با این که پدرم را از سلطنت کنار گذاشته بودند، اما هنوز راضی نبودند. هنوز هم از رضا شاه می‌ترسیدند و تصمیم گرفتند او را خیلی زود، به تبعید بفرستند. پدرم از آن‌ها خواست اگر امکان دارد به او اجازه دهند که به آرژانتین برود و متفقین موافقت کردند. در یک روز درخشان و آفتابی پاییز 1320/1941، پدرم و دیگر اعضای خانواده، به جز فوزیه، شهناز، پسر شهرام، و من، با اتومبیل از اصفهان به یک کشتی در خلیج فارس منتقل شدند که با اصفهان ششصد کیلومتر فاصله داشت. شاه که هنوز فکر می‌کرد به آرژانتین می‌رود، سوار کشتی انگلیسی شد و تا وقتی که کشتی در دریا راه نیافتاده بود، متوجه نشد که انگلیسی‌ها فکرشان را عوض کرده و تصمیم گرفته‌اند او را به جای دیگری بفرستند. دوره‌ی تبعید او در جزیره‌ی موریس آغاز شد و در ژوهانسبورگ، واقع در آفریقای جنوبی، خاتمه یافت.

در خلال آخرین روزهای اقامت پدرم در اصفهان، مکرر از او خواهش کردم که مرا همراه خود ببرد. اما هر دفعه او پاسخ می‌داد: «خیلی دلم می‌خواهد تو همراهم باشی، اما برادرت بیش‌تر از من به تو نیاز دارد. از تو می‌خواهم که پیش او بمانی.» سپس اضافه می‌کرد: «آرزو می‌کردم که ای کاش تو پسر بودی. در آن صورت حالا می‌توانستی برادری برای او باشی.»

آن چند روز، برای پدرم، روزهای تنهایی و انزوا و آرامی بودند و شب‌ها یا حرف می‌زدیم یا من برایش کتاب می‌خواندم. حالا دیگر کم‌تر هراس‌آور به نظر می‌آمد. خوش‌برخوردتر و دست‌یافتنی‌تر از آن بود که تاکنون او را شناخته بودم. یکی از شب‌ها دل به دریا زدم و به او گفتم که چقدر از ازدواجم ناراضی بودم و چقدر دلم می‌خواست طلاق بگیرم. دقیقاً نمی‌داند که انتظار چه نوع عکس‌العملی را داشتم. اما در انتظار لبخند غمگین و دست‌نوازشی که بر شانه‌ام زد، نبودم. او با گفتن کلمه‌ی محبت‌آمیز «ببه» که به

کودکان ایرانی می‌گویند، رو به من کرد و گفت: «چرا به من نگفتی که این قدر ناراضی بودی؟ چرا زودتر نگفتی؟»

جواب دادم: «جرأت نکردم. می‌ترسیدم شما را عصبانی کنم.»

دوباره لبخندی زد و دست مرا گرفت. «نمی‌خواهم بیش از این نگران این ازدواج باشی. هرچه زودتر بتوانم، به برادرت نامه می‌نویسم و به او می‌گویم که در امر طلاق به تو کمک کند.» قطعی شدن طلاق من، می‌شود گفت که عملاً یک سالی طول کشید. برای این که شوهرم مایل نبود از موقعیت اجتماعی که از آن بهره می‌برد، دست بردارد.

پس از آن که پدرم ما را ترک گفت، من و فوزیه به تهران برگشتیم. برادرم تا شهر مذهبی شاه‌عبدالعظیم، ده کیلومتری جنوب تهران، به استقبال ما آمد (در ایران مرسوم است که اگر کسی منتظر مهمانان عالی‌قدر یا عزیزی باشد که از سفر برمی‌گردند، مسافتی را برای خوش‌آمد گفتن به پیشواز می‌روند). اندوه و غصه‌ی ما از تبعید پدر، در نخستین لحظه‌ی دیدار محمدرضا پهلوی به عنوان شاه جدید ایران، اندکی برطرف شد.

پایان دوره‌ی زمام‌داری پر قدرت رضا شاه، زمینه را برای تداوم مداخله‌ی بیگانه و توطئه‌های سیاسی داخلی فراهم آورده بود. برادرم، در بیست‌ودو سالگی، نمی‌توانست همان قدرتی را از خود نشان دهد که پدرم داشت. لذا آن‌چه به دنبال آمد، شکل دیگر سناریویی بود که در روزگار حکومت قاجار، پیش از به قدرت رسیدن پدرم، به نمایش درآمده بود؛ نقشی که هر گاه حکومتی نیرومند و منسجم مرکزی از صحنه غایب بود، تکرار می‌شد.

با این‌همه، سختی این دوره برای شهروند معمولی ایران، که در خلال سال‌های جنگ با کمبود و قحطی و تا چهارصد درصد تورم نیز دست‌وپنجه نرم می‌کرد، بسیار شدیدتر بود تا برای سلطنت. ایرانی در سرزمین خود، به شهروند درجه‌ی دو تبدیل شده بود. در سایه‌ی سربازان خارجی زندگی می‌کرد. برای این که نیازهای نیروهای اجنبی تأمین شود، او را نادیده می‌گرفتند یا کنارش می‌زدند.

چه‌گونه می‌توانستیم از درسی که در این سال‌ها آموختیم غفلت کنیم، وقتی که می‌دیدیم به رغم صحبت غربی‌ها از «حق تعیین سرنوشت خود»، همواره این واقعیت عریان وجود داشت که ملت‌های قدرتمند می‌توانند اراده‌ی خود را بر ملت‌های ضعیف تحمیل کنند؟ چه‌گونه می‌توانستیم نسبت به ملت‌هایی که سرزمین ما را اشغال کرده بودند، احساسی تلخ و ناگوار نداشته باشیم و این در حالی بود که تمامی راه‌های شوسه و راه‌آهن، از خلیج فارس تا مرزهای روسیه، در اختیار و کنترل متفقین بود؟ هر گونه وسیله‌ی حمل‌ونقل را در تمام بیست‌وچهار ساعت، برای رساندن آذوقه، دارو، و مهمات نظامی برای روسیه مورد استفاده قرار می‌دادند. با ایرانی‌ها، هرچند که جنگی نکرده یا مغلوب نشده بودند، مانند

شهروندان کشور شکست خورده رفتار می‌کردند. مردم، اگر می‌خواستند در قلمرو کشور خودشان به جایی مسافرت کنند، ناگزیر بودند ویزای مخصوص حکومت نظامی متفقین را داشته باشند. مردم حق نداشتند از جاده‌های خود استفاده کنند، بلکه در عوض از آن‌ها انتظار می‌رفت که با قاطرها یا کامیون‌ها یا ماشین‌های خود، گاهی هر بار چندین ساعت، منتظر بمانند تا کاروان‌های مهمات نظامی عبور کنند. از آن‌جا که بسیاری از جاده‌های ما هنوز شوسه نبود، با عبور صف وسایل نقلیه، ابر عظیمی از گرد و خاک به هوا بلند می‌شد و وقتی که انتظار مردم به پایان می‌رسید، مردم از لایه‌ی کلفتی گرد و خاک پوشیده می‌شدند، انگار که از طوفان شن صحرایی عبور کرده باشند.

در بندرها و در ایستگاه‌های راه‌آهن، حق تقدم با حمل مهمات نظامی بود. در حالی که محموله‌های ایرانی، هفته‌ها یا ماه‌ها معطل می‌شدند. اگر قرار بود هنرمندی این چشم‌انداز خاص زمان جنگ را نقاشی کند، این تابلو باید صف طولیل خاکستری کامیون‌های خارجی استودیو بیکر (Stodebaker) را نشان می‌داد که از میان جاده‌های ناهموار این کشور و از میان انبوه همیشگی روستاییانی که با اسب‌ها و قاطرهایشان صبورانه انتظار می‌کشیدند، عبور می‌کردند.

در شهر نیز در جلوی نانوایی‌ها و خواربارفروشی‌ها، صف‌های طولانی وجود داشت. در حالی که روس‌ها برنج و گندم استان‌های شمالی را برای استفاده‌ی خود برمی‌داشتند، تهران پر از پوسترهایی بود که به مردم خاطر نشان می‌کرد که متفقین گندم را از کانادا وارد می‌کنند تا به آن‌ها غذا بدهند و سربازان متفقین برای آزادی آن‌ها می‌جنگند. صفوف مردم گرسنه، بدبخت، و درمانده، با ده‌ها هزار تن از مردم لهستان که از کشور خود فرار کرده بودند و اکنون از مرز روسیه به ایران سرازیر می‌شدند، هر لحظه افزایش پیدا می‌کرد.

در یک زمینه ما هیچ کمبودی نداشتیم: وقتی که سربازان آمریکایی وارد ایران شدند، برای خرج کردن در روزهای مرخصی پول داشتند و بارها و کلوب‌های شبانه در سراسر پایتخت مثل قارچ سبز شدند، تا سربازان پول‌دار و ول‌گرد آمریکایی را در خود جا بدهند. زن‌های گرسنه نیز به خیابان‌ها سرازیر می‌شدند تا پول کافی برای خوردن گیرشان بیاید. نفوذ غرب از این دست، در کشوری مسلمان، خشم و نارضایتی علمای شیعه را دامن زد.

ارتش‌های بیگانه‌ای که ایران را اشغال کرده بودند - روس‌ها، انگلیسی‌ها، و اینک آمریکایی‌ها - «متفقین» خوانده می‌شوند، اما حکومت هر یک از آن‌ها فعالانه به کار آشنای خدمت به منافع خود مشغول بود؛ هر کدام می‌کوشید جای پای محکمی برای خود در ایران به دست آورد. ناظری هوشیار، می‌توانست بذره‌های جنگ سرد آینده را در ایران، به چشم خود ببیند.

این متفکین جدا از هم، ایرانی‌ها را نیز در چندین جناح یا «جبهه» از هم جدا کردند. احزابی با ایدئولوژی‌های گوناگون به وجود آمد که قابل ملاحظه‌تر و سازمان‌یافته‌تر از همه‌ی آن‌ها، حزب کمونیست یا حزب توده بود که روس‌ها الهام‌بخش آن بودند.

اعضای حزب توده در مجلس، با جناح‌های متحد با کشورهای دیگر مبارزه می‌کردند و اغلب ماشین حکومت را از کار می‌انداختند. اگرچه ما از نظر مجلس دموکراسیک مراحل مقدماتی را از سر گذرانده بودیم، اما سیاستمداران ایران اصلاً آن ذهنیت غربی را نیافته بودند که خود را با آن هماهنگ کنند. آن‌ها در هنر مصالحه‌ی سیاسی و همچنین در «کنار آمدن با مخالف» خود، مهارت و آموختگی نداشتند. در حالی که مهار اداره‌ی امور مملکت نیز در دست آن‌ها بود. به خاطر در صحنه نبودن رهبری نیرومند و اقتدارگرا، آن‌ها روش و رفتاری پیش می‌گرفتند که در خاورمیانه، رفتاری آشنا و رایج بود. مدام متحدان و هواداران خود را عوض می‌کردند که اغلب برای صاحب‌نظران غربی، غیر قابل درک به نظر می‌آید.

شاه تقریباً هر ماه یک نخست‌وزیر جدید منصوب می‌کرد و در این اوضاع و احوال، ترور سیاسی به سرگرمی و اسباب تفریح ملی تبدیل شده بود. سیاستمداران و گروهی از روزنامه‌نگاران به دست تروریست‌ها به قتل رسیدند و در پی هر یک از این قتل‌ها، یک رشته اتهامات متقابل شروع می‌شد که هر جناحی آن جناح دیگر را متهم می‌کرد.

برادرم، که دوره‌ی زمامداری‌اش را تحت چنین شرایطی آغاز کرد، اغلب از انجام اقداماتی که به نظر غیر ممکن می‌آمد، دلسرد و نومید می‌شد. او می‌دانست که متفکین حکومت سلطنتی ضعیف و ناکارآمد را ترجیح می‌دهند و سجیه‌ی همیشگی قدرت‌های خارجی بوده است. می‌دانست که اگر قرار باشد که ایران از این جنگ جان سالم به در ببرد و مرزهایش دست‌نخورده باقی بماند، او باید، دست‌کم، نما و صورت ظاهری از وحدت ملی برای برانگیختن حمایت چشم‌گیر عمومی ایجاد کند.

اما تلاش‌های برادرم در این مسیر، به وسیله‌ی این یا آن قدرت خارجی، نقش بر آب می‌شد. مثلاً در یک مورد، سفیر انگلستان به برادرم اطلاع داده بود که مجلس ایران علیه انتشار (غیر قانونی) مقدار قابل توجهی از پول ایران برای استفاده‌ی سربازان متفکین رأی خواهد داد. طبیعتاً برادرم از انحلال مجلس خودداری کرد، اما انگلیسی‌ها روش همیشگی خود را اعمال کردند و بر شاه و بر مجلس فشار بیش‌تری آوردند (از آن‌جا که سربازان انگلیسی در ایران نیروی چشم‌گیری را تشکیل می‌دادند، واد آوردن این فشار مشکل نبود).

روس‌ها، همچون دوره‌ی پیش، نفوذ خود را در استان‌های شمالی تحکیم بخشیدند و در این راه، نه‌تنها از حزب توده، بلکه از ارتش اشغال‌گشان نیز استفاده کردند. احساس نشکفته‌ی ایران از وحدت

ملی، که بیش‌تر پرورده‌ی رضا خان بود، در تهدید پُرپر شدن بود. بار دیگر فکر جدایی خواهانه و قبیله‌ای برمی‌گشت.

با تشویق و ترغیب انگلستان، که روحانیون را نیروی هم‌آورد و مؤثری در برابر کمونیست‌ها می‌دید، عناصر مذهبی و افراطی دست‌راستی، پس از سال‌ها سرکوب شدن، بار دیگر پا به صحنه گذاشتند.

سران عشایر نیز که مدت‌ها خلع سلاح شده و از نظر سیاسی ساکت شده بودند، دوباره فعال و مسلح شدند. متفقین برای کالاهای کم‌یاب مثل برنج و شکر، سیستم جیره‌بندی برقرار کرده بودند و کوپن‌های جیره‌بندی را به همین سران عشایر می‌دادند که قرار بود آن‌ها نیز میان مردم ایلات خود تقسیم کنند. به هر صورت، در عمل سران عشایر این کوپن‌ها را می‌فروختند تا با پول آن اسلحه بخرند و برای به دست آوردن پاره‌ای از خودمختاری سابقشان، از آن سلاح‌ها استفاده کنند.

درست در بحبوحه‌ی این وضع بلبشوی داخلی بود که کم‌کم شایعات عجیبی در تهران بر سر زبان‌ها افتاد. این موضوع در اواخر پاییز 1322/1943، زمانی پیش آمد که رادیو برنامه‌اش را قطع کرد. دولت دلیل آن را «مشکلات فنی» اعلام کرد. پس از آن، خط تلگراف اصلی تهران از کار افتاد و اندکی بعد، به هیچ مسافری اجازه‌ی ورود و خروج از شهر داده نشد. سواری‌ها و اتوبوس‌هایی که عازم تهران بودند، بی هیچ دلیل و توضیحی، دوباره به شهرهای نزدیک برگردانده شدند و ناگهان، خیابان‌ها از سربازان روسی، انگلیسی، و آمریکایی که مسلسل به دست داشتند، پُر شد. تمام راه‌های عبور در اطراف سفارت‌های انگلیس و روسیه را سربازان مسلح بستند.

حدس‌ها و گمان‌ها، بسیار حساب‌نشده و بی‌تأمل بود. می‌گفتند که شاه جدید را دستگیر کرده‌اند. دیگران اعتقاد داشتند که رضا شاه از تبعید برگشته است و نقشه‌ی حمله به ایران را طرح‌ریزی می‌کند. عده‌ی دیگری هم بودند که می‌گفتند آلمانی‌ها در ایران نیرو پیاده کرده‌اند. برخی با قاطعیت می‌گفتند که روس‌ها سخت در تکاپو هستند که عوامل جاسوسی آلمان را ردیابی کنند. حتی یکی از روزنامه‌ها، به عنوان تنها منبع نسبتاً قابل اعتماد اطلاعات مردم، تسلیم شایعات شد و شماره‌ی ویژه‌ی انتشار داد و بازگشت رضا شاه به ایران را تأیید کرد.

اما واقعیت پنهان در پس این تمهیدات فوق‌العاده‌ی امنیتی - قطع وسایل ارتباطی و بسیج سربازان - در واقع پرهیجان‌تر از شایعات بود. سران ابرقدرت‌های جهان، همه در تهران بودند تا در «کنفرانس تهران» شرکت کنند. ما اصلاً خبر نداشتیم که طرح چنین کنفرانسی ریخته شده یا تهران به عنوان محل این کنفرانس برگزیده شده است. فکر می‌کنم، حتی امروز هم، تنها معدودی از تمام دلایل پشت‌پرده‌ی این ملاقات آگاه باشند. اما در آن هنگام، ما خیال می‌کردیم که کنفرانس مزبور، به برخی از استراتژی‌های هماهنگ انگلستان - آمریکا - روسیه برای اجرای آخرین مراحل جنگ مربوط می‌شود.

دلایل برقراری کنفرانس، هر چه بود، برای برادرم فرصتی غیر منتظره و مغتنم بود که نخستین تماس شخصی خود را با رهبران سیاسی متفقین برقرار کند. این کنفرانس را، دوست جدیدی به نام فرانکلین دلانو روزولت برای ایران به ارمغان آورد و شاه با او چندین ساعت به گفت‌وگو نشست. فرانکلین روزولت، با اطمینان دادن از حمایت آمریکا (صرف‌نظر از این که تا چه اندازه به سود خود آن‌ها تمام شد)، امکان ایستادگی ایران را در برابر روسیه، در سال‌های بعد از جنگ فراهم آورد. استالین، در واقع، شخصاً به ملاقات برادرم آمد (فقط چرچیل بی‌اعتنا ماند و به دیدار شاه نیامد). «عمو جو»، دوستی بیش از حد و غلط‌اندازی از خود نشان داد و پیشنهاد کرد که به ارتش ایران تانک‌ها و هواپیماهای روسی بدهد. اما وقتی برادرم فهمید که این پیشنهاد، شامل اعزام افسران و سایر کارکنان روسی نیز می‌شود، با اظهار تشکر، از پذیرفتن این پیشنهاد امتناع کرد.

اگر او با روزولت، به آن صورت به تبادل افکار نپرداخته بود، تردید دارم که می‌توانست با استالین، آن‌همه رک و صریح و بی‌باک باشد. فکر می‌کنم روزولت نه تنها اهمیت استراتژیک ایران، بلکه همچنین ارزش روابط استوار با رهبر ترقی‌خواه خاورمیانه را نیز درک کرده بود. (از قضا، حرف برادرم در خاطرمان مانده است که می‌گفت از دیدن روزولت در یک صندلی چرخ‌دار چقدر شگفت‌زده شده بوده. از قرار معلوم، میان ارباب جراید، «توافقی رادمردانه» وجود داشت که عکس روزولت را از کمر به بالا بیاندازند.)

کنفرانس تهران، چهار روز طول کشید که در پایان آن، در اوّل دسامبر 1322/1943، دو اطلاعیه صادر شد. در یکی از آن‌ها، دولت‌های متفقین «کمکی را که ایران در تداوم جنگ علیه دشمن مشترک ارائه داده است» رسماً پذیرفتند و اعتراف کردند که «جنگ، مشکلات اقتصادی خاصی را برای ایران به وجود آورده است». علاوه بر آن، دولت‌های متفقین اعلام کردند که «آن‌ها با حکومت ایران در تمایزش به حفظ استقلال، حاکمیت، و تمامیت ارضی ایران، هم‌صدا هستند».

اعلامیه‌ی تهران نیز، مانند منشور آتلانتیک، هرگز به طور تمام و کمال اجرا نشد و دست‌کم اتحاد شوروی آن را رعایت نکرد. با این که در این اعلامیه از آن‌ها خواسته شده بود که در عرض شش ماه پس از پایان جنگ ایران را ترک کنند، همچنان سربازان خود را در آذربایجان، استانی در شمال غربی ایران، نگاه داشتند و زمانی هم که ایران را تخلیه کردند، «فرقه‌ی دموکرات» را از خود به جا گذاشتند که دست‌پرورده و تحت‌الحمایه‌ی ارتش سرخ بود. ایجاد این «جمهوری» (در 1324/1945) باعث خون‌ریزی و مناقشات طولانی شد که اثرات آن، تا به امروز، در سراسر ایران انعکاس داشته است.

سال‌ها پس از جنگ، نکات تازه و جالبی درباره‌ی کنفرانس تهران نوشته شد. بر پایه‌ی برخی از این گزارش‌ها که منتشر شد، آلمانی‌ها طرح ترور سران متفقین را در خلال اقامتشان در تهران ریخته بودند. با وجود این که هیچ‌وقت درباره‌ی این طرح چیزی شنیده بودیم، اما خبر داشتیم که روزولت، که اوّل در

سفارت آمریکا سکونت اختیار کرده بود، به سرعت به سفارت روسیه نقل مکان کرد. از قرار معلوم، روس‌ها در سفارت آمریکا «میکروفون مخفی» کار گذاشته بودند و بر پایه‌ی استراق سمع می‌توانستند به روزولت مدرک و دلیل توطئه‌ی ترور او را ارائه دهند. آن‌ها رئیس‌جمهور آمریکا را متقاعد کردند که به سفارت روسیه، که بسیار خوب محافظت می‌شد، منتقل شود. با مرور رویدادهای گذشته، به نظر می‌آید که این دوست‌نمایی، به تحکیم روابط میان روزولت و استالین کمک کرد و پس از کنفرانس یالتا، به روس‌ها اجازه داد که نفوذ خود را در اروپای شرقی گسترش دهند.

در حادثه‌ی دیگری که در پس پرده‌ی کنفرانس اتفاق افتاد، معلوم شد که سفیر آلمان در ترکیه، به طریقی، به تمامی نسخه‌های اسناد سرّی کنفرانس تهران دسترسی پیدا کرده بود. کاشف به عمل آمد که منشی سفارت انگلیس در ترکیه، از عوامل و مأموران برجسته‌ی آلمانی و اسم رمزش هم سیسرو بوده است. او به گاوصندوق رئیس خود دست یافته و از تمام محتویاتش عکس‌برداری کرده بود. برخی از این اسناد، نقشه‌ی متفقین را برای مجبور کردن ترکیه به شرکت در جنگ، برملا می‌کرد و وقتی که سفیر آلمان این نقشه را برای مقامات ترکیه آشکار کرد، دولت ترکیه تصمیم گرفت که بی‌طرف بماند و تا فوریه‌ی 1324/1945، یعنی زمانی که دیگر در پیروزی متفقین هیچ جای شک و شبهه نبود، به این بی‌طرفی ادامه داد.

احساس من - البته پس از این رویداد - این است که یکی از مهم‌ترین پی‌آمدهای کنفرانس تهران، برقراری دوستی میان استالین و روزولت بود؛ دوستی و پیوند ناگواری که به استالین چراغ سبزی را نشان داد که رخنه و نفوذ خود را در اروپای شرقی و خاورمیانه آغاز کند.

آن نخستین سال‌های جنگ که تبعید پدرم را به دنبال داشت، در زندگی من تغییرات اساسی به بار آورد. هرچند که در دوره‌ای آکنده از نگرانی و فشار روانی زندگی می‌کردیم، حضور آن‌همه خارجی در تهران، این دوره را به دوره‌ی کشف و آموختن نیز بدل کرده بود.

چهره‌ی شهر، به سرعت دگرگون می‌شد و در تمام دور و بر ما، صدای زبان‌های گوناگون و موسیقی متفاوت به گوش می‌رسید که بیان‌گر آداب و رسوم و اندیشه‌های خارجی‌ها بود. با این که آدم خوددار و نجوشی هستم و روابط خصوصی نزدیک و صمیمی محدودی داشته‌امریکایی‌ها، همواره کنج‌کاوی شدیدی درباره‌ی ملت‌های دیگر از خود نشان داده‌امریکایی‌ها؛ کنج‌کاوی درباره‌ی این که چه‌گونه زندگی می‌کنند و چه‌گونه می‌اندیشند و چه احساسی دارند. حالا که سخت‌گیری و انضباط شدید پدرم بالای سرمان نبود و در افراط و تفریط شرایط ایام جنگ، آزاد بودم که روزهایم را هر طور دلم می‌خواهد بگذرانم، به دیدن چشم‌اندازها و آواهای گرداگرد خودم بروم، مردم جدیدی را ببینم و با آن‌ها به تبادل افکار پردازم، درباره‌ی دنیای پیچیده و رنگارنگ دنیای خارج از ایران، هرچه بیش‌تر بیاموزم.

تبعید پدرم، همچنین به معنای این بود که خانواده‌ی تیمورتاش - و دوست دیرینه‌ام، مهرپور - می‌توانند به تهران برگردند. با مهرپور، برادر او هوشنگ، و محفل کوچکی از دوستان، برای اولین بار در زندگی‌ام، می‌توانستم بیرون از خانواده‌ی سلطنتی زندگی اجتماعی را تجربه کنم. تصور می‌کنم کارهایی که ما می‌کردیم، مثل گوش کردن به موسیقی، رقصیدن، گفت‌وگو درباره‌ی اخبار جهان، با معیارهای غربی بسیار کسل‌کننده بود؛ به‌خصوص از وقتی که ناخواه‌ری بزرگم نیز معمولاً ما را همراهی می‌کرد. صرف‌نظر از مسأله‌ی رسوایی و بدنامی برای خانواده‌ی سلطنتی که به بار سنگین مسؤولیت برادرم افزوده می‌شد، خود معیارهای ایرانی‌ها برای زندگی و رفتار آبرومندانه، محدودیت‌هایی را تحمیل می‌کرد. اما در مقایسه با زندگی قبلی‌ام، آن روزها کاملاً ماجراجویانه به نظر می‌آمد.

پیش از ورود سربازان آمریکایی به ایران، تنها موسیقی‌ای که می‌شناختم، موسیقی فرانسوی و ایرانی بود. اما حالا آمریکایی‌ها ایستگاه رادیویی خود را به عنوان بخشی از تأسیسات نظامی‌شان در امیرآباد، در ناحیه‌ی شمال غرب تهران، دایر کرده بودند. بدین‌سان ما با آهنگ‌های موسیقی مردم‌پسند و تنوع عجیب موسیقی دیکسی‌لند¹ و جاز آشنا شدیم. در محفل ما، هوشنگ در موسیقی خارجی خبره بود و اغلب صفحه‌های تازه‌ای می‌آورد که با ضبط صوت مدل قدیمی ویکترولا (Victrola) به آن‌ها گوش می‌کردیم و به این ترتیب، می‌توانستیم پیچیدگی‌های رقص‌های غربی، مثل فاکس‌ترات، و رقص پرشور و هیجان‌انگیز روزها، یعنی لیندی را تجربه کنیم.

پایگاه نظامی آمریکا پای بسیاری از نمایش‌دهندگان را که برای سرگرم کردن سربازان می‌آمدند، به طرف خود باز کرد. به عنوان طرفدار پروپاقرص سینما (که سال‌های بعد، تقریباً هر فیلم خوب فرانسوی و آمریکایی را می‌دیدم)، وقتی که فردریک مارچ (Fredric March) به تهران آمد و دعوت ما را به یکی از پارتی‌هایمان پذیرفت، خیلی خوشحال شدم. اما از آن جالب‌تر، آشنایی ما با شوخ‌طبعی آمریکایی‌ها بود.

با آن شور و شوقی که آن‌همه فرهنگ غربی در من برانگیخته بود، وقتی که شنیدم دو تن از کمدین‌های مشهور آمریکا، باب هوب (Bob Hope) و دنی کی (Danny Kaye)، برای سرگرمی سربازان آمریکایی به تأسیسات امیرآباد می‌آیند، می‌دانستم که نمی‌توانم طاقت بیاورم و به آن‌جا بروم. رفتن به چنین مجامعی، کارت مخصوص لازم داشت و در عین حال که فکر می‌کردم داشتن یکی از این کارت‌ها برای خواهر شاه کار سختی نخواهد بود، به این بسنده نکرده و می‌خواستم یک شب بدون هیاهو و مزاحمت تشریفات رسمی بیرون بروم. برای همین، دنبال دوستانم که یک جوری موفق شده بودند آن کارت‌ها را به دست بیاورند، راه افتادم و توانستم در میان انبوه جمعیتی که آن شب جمع شده بودند، خودمان را گم کنیم.

¹ Dixiland، نوعی جاز با آهنگ دوضربی قوی که در نواورلئان رواج پیدا کرده است. - م.

با این که تمام جوک‌های کم‌دین‌ها را نمی‌فهمیدم، خنده‌ی سربازها چنان به من سرایت کرد که آن شب، عجیب به من خوش گذشت. رفاقت و صمیمیت متقابل میان سربازان آمریکایی، در مقایسه با انضباط سخت سربازان ایرانی، به نظر نسبتاً گرم و بی‌تکلف می‌آمد. در آن موقع، همچنین بارها پس از آن، این فکر به ذهنم آمد که میان مردمی که با سنت‌های دموکراسیک غربی به دنیا آمده و رشد کرده‌اند و مردمی که قبلاً با این نوع فرهنگ برخورد نداشته‌اند، فرق اساسی وجود دارد. تجربیات زمان جنگ من، بر کنج‌کاوی‌ام درباره‌ی آمریکا، کشوری که به نظر می‌آمد با کشور ما عمیقاً فرق دارد، اضافه کرد.

در خلال آن شب‌هایی که با دوستانم می‌گذراندم، کم‌کم درباره‌ی عشق فکر کردم. این دور هم جمع شدن‌ها، هر قدر هم بی‌پیرایه و ساده بود، باز هم این تصور وجود داشت که من روزی با مهرپور ازدواج می‌کنم. هر چند ازدواج کرده بودم، هنوز هم با عشق و شورمندی و تمام آن احساساتی که به شاعران و تصنیف‌سازان و دختران جوان الهام می‌بخشد، بیگانه بودم. فقط از یک چیز خبر داشتم و آن، کشش و میزان احساسات من به مهرپور بود. این احساسات دوستانه و عاطفی بود، اما احساسات عاشقانه نبود. چیزی که باعث حیرت من می‌شد، این بود که هر چه وقت بیش‌تری در مصاحبت مهرپور و برادرش می‌گذراندم، بیش‌تر به سوی هوشنگ کشیده می‌شدم. مجذوب هیکل بلند و برازنده‌ی هوشنگ، جذابیت دل‌پذیر و بیش از حد او، و آگاهی و باریک‌بینی او شده بودم که این‌همه را در سال‌هایی که در انگلستان به مدرسه می‌رفت، به دست آورده بود. می‌دانستم که در این مرد عاشق تفریح و عاشق زندگی، نخستین عشقم را پیدا کرده‌ام. حالا با این عشق چه کار باید بکنم، برایم معمای شده بود. در فرهنگ ما، زن به مرد پیشنهادهای عاشقانه نمی‌دهد، مخصوصاً به فردی که انتظار می‌رود این زن با برادرش ازدواج کند.

یک شب، که من و دوستانم در خانه‌ی خواهرم جمع شده و منتظر بودیم که مهرپور هم به ما ملحق شود، تلفن زنگ زد. خود مهرپور بود که می‌گفت: «من با ماشینم تصادف کرده‌ام، حالا هم از بیمارستان زنگ می‌زنم، اما جای نگرانی نیست.»

فهمیدیم که جراحات مهرپور مختصر بوده است. چند روز بعد، وقتی که خودمان را آماده می‌کردیم که به بیمارستان برویم و بهبودی‌اش را تبریک بگوییم و او را به خانه بیاوریم، یک نفر به ما تلفن کرد و خبر داد که مهرپور - ناگهان - به علت لخته شدن خون که یک‌مرتبه بدون بروز علائمی پیشرفت کرده، درگذشته است.

اندوه و سوگی که من و هوشنگ از مرگ مهرپور احساس کردیم، به طرز غریبی ما را به هم نزدیک کرد. ما آهسته و به‌نجوا با هم حرف می‌زدیم، خاطرات خوش گذشته را در خاطر زنده می‌کردیم، و از آن نوع حرف‌هایی می‌زدیم که مردم برای دل‌داری و تسلی به خودشان و به یکدیگر می‌گویند. به‌زودی احساس کردم که حالت هوشنگ عوض می‌شود و یک روز، حتی پیش از آن که حرفی بزند، می‌دانستم

که می‌خواهد به من بگوید که عاشق من شده است. هرگز پیش از این، کسی با من از عشق حرف نزده بود و هرگز کسی را نمی‌شناختم که دلم بخواهد در آن احساس‌ها با او شریک باشم. وقتی که هوشنگ صحبت ازدواج با مرا به میان آورد، چشم‌انداز زندگی با مردی که عاشقش بودم، به نظرم سرمست‌کننده آمد؛ مخصوصاً پس از شش سال زندگی ناشاد با مردی که هیچ‌وقت توجه و علاقه‌ای به او نداشتم.

می‌خواستم خانواده‌ام را در شادی و سعادت‌م سهیم کنم. اما وقتی که با برادرم درباره‌ی احساس‌م به هوشنگ حرف زدم، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت آمیختن با خانواده‌ای که یک بار به دودمان پهلوی خیانت کرده است، کار درستی نیست. می‌فهمیدم که او چه می‌گوید، اما به نظرم بی‌انصافی و ناعادلانه می‌آمد. من همچنان به دیدارهایم با هوشنگ ادامه دادم، هرچند تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که توی محفل‌هایمان با هم گپ بزیم و سعی کنیم راهی پیدا کنیم که با هم و در کنار هم باشیم.

او اصرار کرد که: «دوباره با برادرت حرف بزن. اطمینان دارم تو می‌توانی او را متقاعد کنی که من کاری به عقاید سیاسی پدرم ندارم. مگر نمی‌خواهد تو خوش‌بخت بشوی؟»

به او گفتم: «البته که می‌خواهد. اما این مسأله ربطی به خوش‌بختی ندارد. من برادرم را می‌شناسم. نظرش را عوض نخواهد کرد. به نظر او، همین اندازه که فکر این ازدواج را به ذهنم راه داده‌ام، کار اشتباهی کرده‌ام.»

«فکر می‌کنی که درست نیست همدیگر را دوست داشته باشیم؟»

با چنان قاطعیتی که مطمئن نیستم احساسش کرده باشم، تند و سریع گفتم: «نه، البته که نه.»

«خوب، پس در این صورت ما فقط یک راه داریم. اهمیت نمی‌دهم که برادرت چه می‌گوید یا خانواده‌ات چه فکر می‌کنند. این من و تو هستیم که می‌خواهیم ازدواج کنیم. می‌توانیم به قصد ازدواج، فرار کنیم. می‌توانیم از این جا برویم و زندگی دل‌خواه خودمان را داشته باشیم. آیا حاضری دست به این کار بزنی؟»

سعی کردم تمام جوانب پیشنهاد او را بسنجم. نافرمانی از رأی برادرم و فرار با هوشنگ، باعث رسوایی و بدنامی دربار سلطنتی به معنی واقعی کلمه، در محیط محدود و تنگ تهران می‌شد. برادرم مرا نمی‌بخشید و من چنان از گذشته‌ام جدا می‌افتادم که جبران و بازگشتی در کار نمی‌بود.

و با وجود این... و با وجود این، من زنی عاشق بودم، نه یک نام بر شاخه‌ای از یک شجره‌نامه. عشق و محبت در زندگی من عواطفی نبوده‌اند که آن‌قدر از آن‌ها برخوردار شده باشم که به این امید و اطمینان که باز هم نصیبم می‌شوند، دست رد به سینه‌شان بزنم. به هوشنگ گفتم که درباره‌ی نقشه‌اش باید فکر کنم.

چند روز بعد، با حالتی که نیمی هیجان بود و نیمی ترس، رفتم به خانه‌ی خواهر ناتنی‌ام که قرار بود من و هوشنگ همدیگر را آن‌جا ملاقات کنیم. آماده بودم کاری را که از من خواسته بود، انجام دهم و مشتاق بودم وقتی که این حرف را به او می‌زنم، قیافه‌اش را ببینم. او دیر کرده بود و از این که مرا منتظر گذاشته بود، اول ناراحت و آزرده شدم. بعد، وقتی که یاد آن شب هول‌ناک افتادم که منتظر مهرپور بودیم، ترس برم داشت. چندین بار دست به دعا برداشتم که خدایا، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم او را صحیح و سالم نگه داری. ساعت‌ها گذشت و اصلاً خبری از هوشنگ نشد. دست از شب‌بیداری کشیدم و به خانه رفتم.

نه فردا و نه روز بعدش، باز هم خبری از هوشنگ نبود. من پیش خودم به این نتیجه رسیدم که هوشنگ نظرش را عوض کرده است. مسلماً درباره‌ی سر و ته مسأله فکر کرده و به این نتیجه رسیده است که چنان‌که شاید و باید عاشق من نیست. از این که من دختر نپخته و نوبالغ رفتار کرده بودم، خودم را سرزنش کردم و بعد زدم زیر گریه، و نه‌تنها به خاطر از دست دادن هوشنگ، بلکه همچنین به خاطر بر باد رفتن رؤیاهای رومانتیک و سرشار از جوانی و طراوت عشق مویه و زاری کردم.

تنها وقتی که دو سال سپری شد و هوشنگ با دختری دیگر ازدواج کرد، تازه فهمیدم که سناریوی پشت پرده‌ی آن شب با چیزی که من فکرش را می‌کردم، زمین تا آسمان تفاوت داشته است. برادرم متوجه شده بود که چقدر به هوشنگ وابسته هستم، دوست خود، ارنست پرون را به دیدن هوشنگ فرستاده بود و پرون به او گفته بود: «شاه در صداقت و پاکی احساسات تو به خواهرش تردید ندارد، اما اعلی حضرت خواهرش را خوب می‌شناسد و می‌داند که ازدواج با تو، باعث رنج و بدبختی او خواهد شد. اگر تو واقعاً او را دوست داری، سعی نکن که او را دوباره ببینی.»

تا آن موقع که دیگر واقعیت را می‌دانستم، احساس خلاً را پشت سر گذاشته بودم و از برادرم سپاس‌گزار بودم که مرا از کاری که فکر می‌کنم اشتباه هول‌ناکی بود، نجات داده است. دست‌کم برای لحظه‌ای، به این باور رسیده بودم که عشق رومانتیک می‌تواند پایه‌ی زندگی جدیدی برای من باشد. اما وقتی که سال‌ها گذشت، این فکر در ذهنم قوت گرفت که این تابش گرم و درخشان و امیدبخش، هرچند دل‌پذیر و زیباست، همیشه رنگ می‌بازد و فروکش می‌کند و آدم را به حال خود می‌گذارد تا با مسائل خشک واقعیت روبه‌رو شود. یاد گرفتم که هرگز به قیمت جدا شدن و بریدن خود از برادرم، پا در مسیر آینده نخواهم گذاشت.

با این همه، چند هفته‌ای که هوشنگ به دنبال زندگی خود رفت، در احساس خلاً خاص خود فرو رفتم. تصمیم گرفتم ایران را ترک کنم و به دیدار پدرم در آفریقای جنوبی بروم. این سفر سرنوشت‌ساز بود؛ سفری که مرا به دنیای خارج از ایران، به سایر کشورهای جنگ‌زده‌ی جهان، رهنمون کرد. ملت‌های

جورواجوری را دیدم که هرگز فکر نمی‌کردم آن‌ها را ببینم. با خطرهایی روبه‌رو شدم که هرگز به ذهنم هم راه نمی‌یافت و برای نخستین بار، احساس تنهایی و انزوای دوران کودکی به من دست نداد، بلکه به جای آن، مزه‌ی روی پای خود ایستادن و اعتماد به نفسی را حس کردم که نشانه‌ی استقلال است. (سفر به آفریقای جنوبی را با این که خودم به خودم تحمیل کرده بودم، اما همیشه آن را نخستین تبعید از سه تبعید خود به شمار آورده‌ام.) هنگامی که سفرم به پایان رسید و به تهران برگشتم، می‌دانستم که سرانجام ارزش و توانایی واقعی خود را نشان داده‌ام.

در نخستین دور سفر، با یک هواپیمای نظامی از تهران به قاهره رفتم. در آن‌جا، به عنوان مهمان دربار مصر، به گرمی از من استقبال کردند. قاهره، در آن روزها، حتی در اوج جنگ نیز، شهری شاد، زیبا، رازآمیز، و بسیار زنده بود. بر خلاف پایتخت‌های دیگر خاورمیانه، که تازه می‌کوشیدند خود را از ظلمت گذشته رها کنند، این شهر مثل گوهری می‌درخشید: شهری جهانی با سنت باستانی پرمایه، اما لبریز از انگیزه‌های فکری و خلاق قرن بیستم.

کاخ عابدین، که من در آن‌جا اقامت داشتم، به سبک خطی گل و گشاد بسیاری از کاخ‌های شرقی ساخته شده بود. اما دکور داخلی آن، از گنجینه‌ی همه‌ی سبک‌های شرقی و غربی ترکیب شده بود. قالیچه‌های یادگاری ساوونا¹، فرش‌های بزرگ شرقی، فرشینه‌های عتیقه، و نمونه‌های چشم‌گیر خاتم‌کاری با عاج، نمایش شگفت‌انگیزی را از عتیقه‌های اروپایی و دست‌ساخت‌های هنری تشکیل می‌داد.

در تهران، خانواده‌ی سلطنتی راحت، اما ساده زندگی می‌کردند، که احتمالاً از خانواده‌ی مرفه و طبقه‌ی بالای بورژوازی اروپایی بهتر نبود. اما زندگی دربار مصری، یاد شأن و شوکت و شکوه افسانه‌های شرقی را با چاشنی اندکی از ورسای در آدم زنده می‌کرد. شاعران، هنرمندان، موسیقی‌دانان، روشنفکران، و اشراف، در تالارهای بی‌قیدوبند رقص و شب‌نشینی‌ها، در هم می‌لولیدند و حاضر جوابی‌ها و بذله‌گویی‌ها - به زبان انگلیسی، ترکی، ایتالیایی، عربی، فرانسه - کمابیش تا حد هنر اوج می‌گرفت.

زنان دربار مصر را بسیار جذاب و اهل مُد دیدم. خواه سر و وضع کلاسیک نفرتی‌تی² را داشتند و خواه نیم‌رخ غربی که از پدر و مادر غربی به ارث برده بودند، لباس پوشیدن و آرایش کردنشان درست مثل زن‌های اروپایی بود که من دیده بودم. اما به مجرد آن که با این زن‌ها درباره‌ی شیوه‌ی زندگی‌شان حرف زدیم، متوجه شدم که هرچند چادر و روبند را کنار گذاشته‌اند، اما حضور نمادین آن هنوز حس می‌شد. با این که معدودی از زن‌های مصری زندگی‌شان را از محدوده‌های آداب و رسوم و قراردادهای اجتماعی

¹ Savona، شهری در شمال غربی ایتالیا در لیگوریا، کنار دریای مدیترانه - م.

² Nefrototo، همسر اخناتون، پادشاه مصر، در قرن چهاردهم قبل از میلاد - م.

فراتر برده بودند، بسیاری از آن‌ها از نظر اجتماعی و جنسی، گرفتار همان قید و بند و قوانینی بودند که زن‌های ایرانی را در چنبره‌ی خود داشت.

البته، چهره‌ی مقتدر دربار، برادر زن برادرم، ملک فاروق بود. اما همین فاروق، آن چنان که من دیدم، آن پادشاه بیش از حد چاق، عیاش، و ول‌خرجی نبود که اسباب طنز و مسخره‌ی بسیاری از طنزپردازان و کاریکاتوریست‌های اروپایی قرار گرفته بود. هنوز مردی خوش‌قیافه و جوان بود؛ باریک و قدبلند، وطن‌پرست و آرمان‌گرا، با چشم‌های آبی روشن که هنگام صحبت کردن برق می‌زد. هنگامی که درباره‌ی نومیدی‌ها و سرخوردگی‌هایش در تلاش برای رهبری کشور در سایه‌ی مداخله‌ی پی‌گیر و نیرومند انگلیسی‌ها سخن به میان آورد، با او هم‌دلی کردم. (ایران در رابطه با انگلستان، از این سرخوردگی‌ها زیاد داشته است.) شکایت می‌کرد که هر بار سعی می‌کند قدمی بردارد که انگلستان آن را مغایر منافع خود به شمار می‌آورد، یا هر بار نخست‌وزیری را با اندیشه‌های آشکار ضد انگلیسی بر سر کار می‌آورد، قصرش با نیروهای نظامی و تانک‌ها به محاصره درمی‌آید که تا برکنار شدن آن نخست‌وزیر، همان‌جا می‌ماند.

از این درد دل‌ها، به این نتیجه رسیدم که این نوع مبارزه با انگلستان، فاروق را به مرحله‌ای رسانده که احساس کند به عنوان یک مرد و به عنوان یک شاه، شکست‌خورده است و دست‌آخر، او را وادار کرده است که برای تخدیر و تسکین، به کلوپ‌های شبانه و قمارخانه‌ها رو بیاورد.

سیاست، تنها موضوعی نبود که فاروق با من درباره‌اش گفت‌وگو کرد. دفعه‌ی پیش قاهره را با زن برادرم، فوزیه، به طور گذرا و مختصر دیده بودم و همان دفعه، هر بار که در همان اتاق بودیم، متوجه نگاه‌های خیره‌ی برادر فوزیه می‌شدم که چشم از صورتم برنمی‌داشت. هر وقت با هم حرف می‌زدیم، از تعریف و توجه و لطف فراوان او برخوردار می‌شدم؛ بالاتر و فراتر از آن چه ادب و احترام، حتی از نوع شرقی آن، اقتضا می‌کرد. در خلال این سفر، لطف و توجه او، بیش‌تر و بیش‌تر شد. چند مهمانی باشکوه در عرشه‌ی کشتی خود در رودخانه‌ی نیل و در قصر زیبای تابستانی‌اش در اسکندریه، به افتخار من ترتیب داد.

در جریان یکی از این مهمانی‌ها بود که فاروق به من گفت عاشق من شده است و می‌خواهد با من ازدواج کند - و من تا حالا این حرف را هیچ‌جا بروز نداده‌ام. پیش از آن که به یادش بیاورم که او ازدواج کرده و زن دارد، وسط حرفم دوید و گفت که دیگر ملکه فریده را دوست ندارد و در نظر دارد که او را طلاق دهد. با این که به نظرم فاروق مرد جالبی می‌آمد، دل و دماغ شنیدن حرف‌های عاشقانه را نداشتم؛ مخصوصاً از مردی که شوهر زنی بود که او را دوست خود به شمار می‌آوردم. سعی کردم بدون آن که لطمه‌ای به غرورش بخورد، رأیش را بزنم.

فقط فاروق نبود که خواهان و خواستگار و مدعی من بود. چند شاه‌زاده‌ی مصری، پیش‌درآمدهایی اجرا کردند که برایم دل‌نشین و خوش‌آیند بود، اما پس از ناکامی‌ام از هوشنگ، نمی‌توانستم هیچ‌یک از آن‌ها را جدی بگیرم. باری؛ مردی را ملاقات کردم که سرانجام، شوهر دوم من شد. روز آفتابی و ملایمی بود و من اسبم را در زمین‌های زیبای باشگاه سوارکاری سلطنتی، که در جزیره‌ای در وسط رود نیل قرار داشت، چهارنعل می‌تاختم. دوستی، مرا به احمد شفیق، پسر وزیر دربار فاروق، معرفی کرد. مادر احمد از قفقاز آمده بود و پدرش از ترکیه، و او موی سیاه پدر و چهره‌ی ظریف مادر را به ارث برده بود. همچنان که کنار من اسب می‌تاخت، اسب‌سواری‌اش را و نیم‌رخ ظریف و چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش را در دل ستودم. در طی آخرین روزهای دیدارم از مصر، احمد را چند بار ملاقات کردم. رفتار و سلوکش به اندازه‌ی ظاهرش مؤدبانه و برازنده بود و من از او بی‌منظور و بی‌غل‌وغش خوشم می‌آمد و نه برای خودم، درست همان‌طور که از یک نقاشی زیبا یا یک چشم‌انداز دل‌پذیر خوشم آمده باشد.

پیش از آن که مصر را ترک کنم، خواهر احمد به دیدنم آمد (در خاورمیانه، خواهرها اغلب قاصدان کارِ دل هستند) و در پرده به من فهماند که برادرش دل‌باخته‌ی من شده است و می‌خواهد به من پیشنهاد ازدواج بدهد. قدم بعدی، البته بدون آن که دقیقاً مستقیم و صریح از من سؤال کند، کشف این موضوع بود که چه پاسخی دارم. من هم از «بله» و «نه» گفتن مستقیم پرهیز کردم و در عوض، به او گفتم که در حال حاضر ذهنم به خاطر نقشه‌هایی که برای دیدار پدرم در سر دارم، بی‌اندازه مشغول است.

فاروق، در همین گیروودار، می‌کوشید وسیله‌ای برای بردن من به ژوهانسبورگ پیدا کند. مسافرت در تمام ایام جنگ دشوار بود، اما مقامات محلی انگلستان موافقت کردند که مرا سوار هواپیمای نظامی کنند که خدمه‌ی پرواز را به جنوب می‌برد. پرواز کردن در آن روزها، که حتی در هواپیماهای غیر نظامی خطرناک و ماجراجویانه بود، در هواپیمای نظامی، پر از مشقت و سختی نیز بود. سوار هواپیما شدم و دیدم که تنها زنی هستم که با چهل سرباز پرواز می‌کند. من انگلیسی بلد نبودم و آن‌ها فارسی (همین باعث شد که به‌سرعت نخستین کلمات انگلیسی را یاد بگیرم). اما به خاطر تجربه‌های دوران کودکی‌ام که همیشه «یکی از پسرها» تلقی می‌شدم - دست‌کم تا وقتی که توی هوا بودیم - پیش آن‌ها راحت بودم. پس از آن که روی نیمکت‌های چوبی نشستیم، با هر تکان هواپیما، مثل یک محموله به جلو و عقب پرت می‌شدیم.

در فرودگاه‌های نظامی خارطوم، نایروبی، و دوربان، روی باندهای موقتی فرود می‌آمدیم که یا از تور مشبکی ساخته شده بود که روی خاک و شن یا علفزار کشیده شده بود، یا فقط باریکه‌های شنی بود. در طول توقف‌هایمان، شب‌ها را در استراحت‌گاه‌های انگلیسی سر می‌کردیم. من با خلبان و کمک‌خلبان غذا

می‌خوردم و هر شب آن‌ها مرا تا دم در اتاقم بدرقه می‌کردند. یادم می‌دادند که چه‌طوری در اتاق و پنجره‌هایم را قفل کنم و هشدار می‌دادند که «این دور و بر پر از آفریقایی است و کسی چه می‌داند که ممکن است چه پیش بیاید». ظاهراً انگلیسی‌ها فکر می‌کردند که آفریقایی‌ها رفتار ضد اجتماعی را در انحصار خود دارند.

در ژوهانسبورگ، در فرودگاهی به زمین نشستیم که صد کیلومتر با شهر فاصله داشت. به محض آن که از پنجره به بیرون نگاه کردم، چشمم به برادرم، علی‌رضا افتاد که به استقبال آمده بود. او مرا با جیب، به خانه‌ی پدرم برد. سال‌های زیادی از مسافرت من به آفریقای جنوبی گذشته است. اما هنوز آن خانه‌ی بزرگ چوبی را به خاطر می‌آورم که دور تا دورش، باغ گرمسیری پر درخت و انبوهی بود، با باگنولیاها¹ سرخ، سفید، قهوه‌ای، که از دیوارها بالا رفته بودند.

از دیدن پدرم خوشحال شدم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و تا آمدم که نفسی تازه کنم یا حالش را بپرسم، پرید وسط حرفم و پشت سر هم سؤال پیچم کرد. برادرت چه‌طور است؟ از ایران چه خبر؟ پیش از آن که به یک سؤال پاسخ دهم، حرفم را با سؤال دیگری قطع می‌کرد. وقتی که همه‌ی ماجراهایی را که پس از رفتن او اتفاق افتاده بود برایش شرح دادم، چشمانش پر از اشک بود. زیر لب گفت: «ان‌شاءالله خداوند به کشور ما رحم می‌کند و ان‌شاءالله به پسر من کمک خواهد کرد.»

صبح روز بعد، منشی او، مردی چاق و خپله با صورتی گرد و آکنده از وفاداری شدید، پیش من آمد و گفت: «اعلی‌حضرت می‌خواهند شما را ببینند.»

بلافاصله به اتاق مطالعه، که پدرم در آن‌جا منتظر بود، رفتیم. پدرم پرسید: «یادت هست وقتی که از من خواهش کردی همراه من به این‌جا بیایی، چی گفتم؟ برادرت در آن هنگام به تو احتیاج داشت و بر پایه‌ی حرف‌هایی که از خود تو و منابع دیگر شنیده‌ام، فکر می‌کنم صلاح نیست خیلی از ایران دور باشی. خیلی دلم می‌خواهد تو را این‌جا پیش خودم نگه دارم، اما الآن مسافرت کار سختی است و به نظرم باید کم‌کم دنبال وسیله‌ای باشیم که تو را دوباره به ایران بفرستیم.»

برنامه‌ام این بود که لااقل چند ماه پیش پدرم بمانم. اما با او موافق بود که در قبال برادرم مسؤولیت دارم. پیدا کردن وسیله‌ای که مرا به ایران برگرداند، حتی مشکل‌تر از گیر آوردن هواپیمایی بود که مرا به این‌جا آورد. از آن‌جا که دامنه‌ی جنگ به ژاپن و اقیانوس آرام نیز گسترش یافته بود، راه‌های دریایی و هوایی، هر دو مخاطره‌آمیز بودند. هر روز برادرم علی‌رضا و منشی پدرم به ژوهانسبورگ می‌رفتند و از آژانس‌های عمومی و خصوصی مختلف، پرس‌وجو می‌کردند و بدون نتیجه برمی‌گشتند. تقریباً شش هفته به این در و آن در زدند تا بالاخره راهی برای خروج من از آفریقا پیدا کردند.

¹ Bougainvillea، بوته‌ی گرمسیری خزنده و بالارو با شاخ و برگ‌های بزرگ قرمز یا بنفش - م.

در این ضمن، اوقاتم را به بازی تنیس با علی‌رضا و یک مرد انگلیسی که در آن حوالی زندگی می‌کرد، می‌گذراندم. از دوران بچگی، این قدر زیاد و طولانی بازی نکرده بودم و علی‌رغم آفتاب داغ آفریقا، احساس می‌کردم که ماهیچه‌هایم هر قدر از آن‌ها بیش‌تر کار می‌کشم، روز به روز نیرومندتر می‌شوند و بهتر از خود واکنش نشان می‌دهند. پس از یک دور بازی خیلی سخت و تند، هم‌بازی انگلیسی‌ام به من گفت: «می‌دانی، خانم جوان، تو واقعاً خوب بازی می‌کنی. دلت می‌خواهد که در ویمبلدون بازی کنی؟ اگر علاقه‌مند باشی، می‌توانم ترتیبش را بدهم.»

بلافاصله روحیه‌ی رقابت من برانگیخته شد. برای کسانی که به ورزش علاقه دارند، ویمبلدون یکی از اسم‌های افسانه‌ای بود که همیشه با عنوان «بهترین» همراه بود. من هم معطل نکردم و دوان‌دوان پیش پدرم رفتم تا از او اجازه بگیرم. اما او حتی از این که چنین خواهشی از او می‌کنم عصبانی شد. پرسید: «به این زودی همه‌چیز را فراموش کردی؟ همین انگلستان بود که مرا تبعید کرد. چه‌طور حتی فکرش را هم می‌کنی که بروی توی کشورشان تنیس بازی کنی؟» و این جواب، طبق معمول، به هر گونه بحثی خاتمه داد.

طرف‌های شب، گاهی من و علی‌رضا برای دیدن فیلمی انگلیسی یا آمریکایی به ژوهانسبورگ می‌رفتیم. هنرپیشه‌های محبوب من در آن دوره، گاری کوپر و کلارک گیبل بودند. چون مرا پدری بزرگ کرده بود که «نمونه‌ی تمام‌عیار مردانگی» و تجسم ویژگی‌های سنتی مردانه بود، فکر می‌کنم به این دلیل در زندگی واقعی نیز همچون در صحنه‌ی تئاتر و فیلم، همیشه به سوی چنین خصوصیاتی گرایش پیدا کرده‌ام.

علی‌رضا به این نوع مردها خیلی شباهت داشت. در 22 سالگی، دارای اراده‌ای بسیار نیرومند بود و مانند پدرم در دست زدن به کارهای مخاطره‌آمیز و متهورانه، سری‌نترس داشت. زمانی که همه‌ی بچه‌های خانواده یک‌جا جمع بودیم، حتماً ترجیح می‌دادم که وقتی با برادر دوقلویم بگذاریم. اما در این‌جا، طی چند هفته‌ای که در آفریقا بودم، «برادر کوچکم» را تحسین کردم (او سه سال از ما کوچک‌تر بود). وقتی که سرحال بود، بسیار معاشرتی بود و مانند بسیاری از مردان واقعاً قوی، بی‌اندازه بخشنده بود و از خودش مایه می‌گذاشت. اگر می‌دانستم که عمر علی‌رضا چقدر در این دنیا کوتاه است، فکر می‌کنم قدر و ارزش آن چند روزی را که با او زندگی کردم، هرچه بیش‌تر عزیز می‌داشتم. حدود ده سال بعد، در 1333/1954، او که برای شکار به کرانه‌های خزر رفته بود، با هواپیمای کوچکی که خودش خلبان آن بود، از فراز کوه‌های البرز به طرف تهران پرواز می‌کرد، اما هرگز به تهران نرسید تا در جشن تولد شاه (و من) شرکت کند. هشت روز بعد، جسدش را میان کوه‌ها پیدا کردیم.

من و علی‌رضا، ژوهانسبورگ را که با آن ساختمان‌های بلند و خیابان‌های عریضش شبیه بسیاری از شهرهای اروپایی بود، کاملاً زیر پا گذاشتیم. اما زیبایی شهر را نشانه‌های بسیار ظالمانه و بسیار آشکار تفکیک نژادی خراب کرده بود. تئاترها، رستوران‌ها، پارک‌ها، ساحل‌ها، و حتی پیاده‌روها هم تفکیک شده بود. یک زن خانه‌دار برای خرید روزانه‌اش ناگزیر بود در سمت «رنگین‌پوستان» یا «سفیدپوستان» دیواری که مغازه‌ی خواربارفروشی را از هم جدا می‌کرد، برای خودش جا بگیرد. این صحنه، تأثیر عمیق و پایداری بر من گذاشت؛ تأثیری که چندین و چند سال بعد، در طی نخستین دوره‌ی فعالیت‌م در سازمان ملل، مرا مستقیماً به کمیسیون حقوق بشر سوق داد. نخستین سخنرانی‌ام مربوط به تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی بود.

در آن احوال، نگران اوضاع ایران و برادرم بودیم و پدر، علی‌رضا، و من، دور رادیو جمع می‌شدیم تا به رادیو بی‌بی‌سی گوش کنیم؛ کاری که قبلاً هم بارها و بارها کرده بودیم. این ایستگاه، تنها منبع خبری ما بود. زیرا تلگرام‌ها را سانسور می‌کردند و روزنامه‌ها هم چند هفته طول می‌کشید که به دست ما برسد. اغلب وقتی که اخبار دست‌وپاشکسته بود - و پدرم را خیلی بی‌حوصله می‌کرد - شب را با خواندن کتاب برای پدرم سر می‌کردم. یکی از کتاب‌هایی که مرتب می‌خواندم، ترجمه‌ای از کتاب آبی وزارت امور خارجه‌ی انگلستان بود. از یکی از عکس‌های امضاشده‌ی احمد شفیق، به عنوان نشانه‌ی لای کتاب استفاده می‌کردم. یک شب، تا آمدم به خواندن کتاب ادامه دهم، متوجه شدم که عکس سر جای خودش نیست. تندتند کتاب را ورق زدم، اما آن را پیدا نکردم. من که نمی‌خواستم درباره‌ی عکس از پدرم چیزی بپرسم، به خواندن کتاب ادامه دادم. اما کمی بعد، که داشتیم حرف می‌زدیم، برگشت گفت: «خوشم نمی‌آید بچه‌هایم با خارجی‌ها ازدواج کنند.»

پیامش کوتاه، اما بسیار روشن بود. لذا، هرگز دیگر از دیدارم از مصر یا پیشنهاد ازدواج احمد شفیق حرفی به میان نیاوردم. در عوض، سر صحبت را به خبرهایی کشاندم که منشی پدرم برای ما آورده بود. او ناخدای کشتی باری‌ای را سراغ کرده بود که مهمات و سایر تجهیزات جنگی را به طرف کانال سوئز حمل می‌کرد. ناخدا گفته بود که حرفی ندارد مرا سوار کشتی کند، به شرط آن که من این مسأله را درک کنم که او نمی‌تواند سلامت مرا تضمین کند و من به مسؤلیت خودم سفر می‌کنم. پدرم گرفتن تصمیم را به عهده‌ی خودم گذاشت و پس از آن که خطری را که در این سفر در کمین من بود، با این احتمال که شاید وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری گیرم نیاید، سبک و سنگین کردم، گفتم که به بندر دریایی دوربان می‌روم و منتظر کشتی می‌مانم.

پیش از رفتن، پدرم مرا به گوشه‌ای برد و با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید، گفت: «می‌دانم که تو قوی هستی. اما از تو می‌خواهم که همیشه از این قوی بودن، به نفع برادرت استفاده کنی. کنار او

بمان و به او بگو که در برابر هر نوع خطری محکم بایستد.» در همان حال که به پدرم قول و اطمینان می‌دادم، متوجه شدم که چه زود به یک پیرمرد تبدیل شد هاست. دیدم که دیگر از سلامت کافی برخوردار نیست و ممکن است که هرگز دوباره او را نبینم. با تمام وجود به قیافه‌اش نگاه کردم. کوشیدم چهره‌ی او را که بر اثر پیری کمی شل شده بود، اما هنوز نافذ و نیرومند و مسلط بود، به یاد داشته باشم. این آخرین بار بود که او را دیدم. در 26 ژوئیه 1323/1944، شش ماه پس از آن که ژوهانسبورگ را ترک گفتم، پدرم بر اثر بیماری قلبی، در 69 سالگی درگذشت.

خانه‌ای که او در آفریقا در آن زندگی می‌کرد، تبدیل به موزه‌ای شد که لوازم شخصی و چیزهای خاطره‌انگیز و به‌یادماندنی دوره‌ی زندگی او را در خود حفظ کرده است. پس از انقلاب سال 1357/1979، می‌توان به جرأت گفت که این‌ها تنها یادگارهایی است که از او به جا مانده است؛ هرچند به مفهومی وسیع‌تر، در هر چیزی که او در ایران ساخت، نشانه‌ای از رضا شاه وجود دارد.

علی‌رضا با ماشین مرا از ژوهانسبورگ به دوربان رساند. در آن‌جا، موقع سوار شدن به کشتی، فقط فرصت کردم که تند و با عجله خداحافظی کنم. خودم را به ناخدا معرفی کردم که مردی قدبلند و تنومند بود و سبیل‌های قهوه‌ای از بناگوش دررفته و موهای سرخ مجعد داشت. هرچند کشتی وسایل آسایش برای مسافران نداشت، ناخدا از روی لطف، کابین خود را در اختیار من گذاشت و هر کاری که از دستش برمی‌آمد، در حقم انجام داد که در کشتی او، که پر از ملوان و مهمات جنگی بود، احساس راحتی بکنم.

از آن‌جا که ما مهمات حمل می‌کردیم، جو کشتی سفت و سخت بود. جاشوها آرام و به‌فرمان بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست که به مقصدمان می‌رسیم یا نه. چند روز که از دوربان دور شدیم، ناخدا پیش من آمد. قیافه‌اش حکایت از خبرهای ناگوار داشت. «والاحضرت، خیلی متأسفم. ناچارم چیزی را به شما بگویم...» لکنت پیدا کرد و ساکت شد. معلوم بود از حرفی که می‌خواست بزند، ناراحت است.

به اصرار به او گفتم: «خوب، ادامه بده، بگو ببینم چه اشکالی پیش آمده.»

«والاحضرت، زیردریایی‌های دشمن در این حوالی دیده شده‌اند. مجبورم که در مومباسا (Mombasa) در کنیا، لنگر بیاندازم و من به دستور داده‌اند که شما را آن‌جا پیاده کنم.»

با این تصور که تمام ایام جنگ را باید در آفریقا سرگردان بشوم، با حالتی اعتراض‌آمیز گفتم: «شما نمی‌توانید این کار را بکنید. من باید برگردم به ایران. شما نمی‌توانید مرا در بندر ناآشنایی که هیچ‌کس تنابنده‌ای را در آن نمی‌شناسم، جا بگذارید.» حتی وقتی این حرف‌ها را می‌زدم، می‌دانستم که ناخدا واقعاً چاره‌ای ندارد.

ناخدا که سعی می‌کرد حالتش اطمینان‌بخش باشد، گفت: «متأسفم، والا حضرت، شما را آن‌جا تنها نمی‌گذاریم. به فرماندار مومباسا تلگراف زدیم و ورود شما را به ایشان خبر دادیم. کسی را به استقبال شما می‌فرستند. نگران نباشید. مطمئن هستیم که شما به‌زودی به کشورتان خواهید رسید.»

وقتی به مومباسا رسیدیم، به نظرم شهری کاملاً خوب و دل‌پذیر آمد و مثل ژوهانسبورگ، کم‌وبیش حال و هوای اروپایی داشت. همه‌جا، در طول بولوارهای پهناور و ساختمان‌های بلند و باشکوه، ردیف درختان گرمسیری به‌دقت جدول‌بندی شده و انبوه بسیار متراکم گل‌های قشنگ و کم‌یاب به چشم می‌خورد. نماینده‌ی فرماندار به پیشواز من آمد و مرا با اتومبیل، به استراحت‌گاه انگلیسی‌ها در نایروبی برد. نخستین تأثیر نایروبی، در من حیرت‌انگیز بود. درباره‌ی آفریقا اطلاعات زیادی نداشتیم. اما انتظار یک چنین مناطق مسکونی زیبایی را هم نداشتیم؛ چنین خانه‌هایی با رنگ‌های روشن، که بدون استثنا دور تا دورشان گل و گیاه بود. در تهران، اگرچه گیاهان و گل‌ها در اوایل بهار با طراوت و خوشرنگند، به خاطر باران کم، در بقیه‌ی سال کدر و گرد و خاکی هستند. به همین جهت از نظر من، طراوت و تازگی همیشگی گیاهان آفریقا، منشأ لذت و نشاط مداوم بود.

حدود پنجاه کیلومتر خارج از نایروبی، در میان علف‌های کوتاه منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی حیوانات وحشی، با ماشین پیش می‌رفتم. دور تا دور ما، همه‌جا پر از شیر، زرافه، حیوانات وحشی بود؛ چنان نزدیک که آدم می‌توانست دستش را دراز کند و آن‌ها را لمس کند. چنان آزاد و زیبا بودند که تأثیری که بر قلب و روح می‌گذاشتند، از وصف و بیان خارج است. با این‌همه، هر چقدر هم زیبایی کنیا در نظرم جاودانه و ماندگار آمد، باز هم دلم می‌خواست هرچه زودتر آن‌جا را ترک کنم. یک روز بعد از ظهر، که لیوانی لیموناد را در تالار نشیمن مهمان‌سرا جرعه‌جرعه می‌نوشیدم، مرد جوانی - بلندبالا، موبور، که پیراهن سفید و شلوار راحتی آبی‌رنگی پوشیده بود و کیف کوچکی در دست داشت - وارد شد و جلو من ایستاد. وقتی که چشمش به من افتاد که تنها نشسته بودم، پرسید که آیا افتخار هم‌صحبتی به من می‌دهید. انگلیسی را طوری حرف می‌زد که به راحتی می‌فهمیدم و تا آن موقع هم آن قدر انگلیسی یاد گرفته بودم که می‌توانستم از عهده‌ی مکالمات ساده بر بیایم. تقریباً بی‌مقدمه از من پرسید: «خانم جوانی مثل شما، تک‌وتنها در آفریقا چه کار می‌کند؟»

مرد محترم و شایسته‌ای به نظر می‌آمد، لذا برایش شرح دادم که چرا سر از نایروبی درآورده‌ام و چرا به دنبال وسیله‌ی نقلیه‌ای می‌گردم که مرا به قاهره برساند. وقتی که نوبت صحبت به او رسید، گفت که خلبان است و صاحب هواپیمای کوچکی که از آن برای سم‌پاشی استفاده می‌کند. ناگهان به نظرم آمد که ملاقات ما مشیت الهی بوده است. مرد جوان را به شام دعوت کردم.

سر شام، مطلبی را که مد نظر داشتیم، با او در میان گذاشتم: اگر اجازه دهید که برای سفر به شمال هواپیما را دربست اجاره کنم، هر چقدر در یک وهله‌ی سم‌پاشی گیرتان می‌آید، من دو برابر آن را به شما می‌پردازم. ناباورانه به من نگاه کرد و سپس زد زیر خنده و گفت: «ببینید دختر خانم، فکر می‌کنم متوجه نشده باشید. هواپیمای من کوچک و تک‌موتوره است. بیش از پنجاه کیلو بار ظرفیت ندارد و مطمئن نیستم که بتواند یک همچون مسافتی را پرواز کند.»

حالا که خلبان و هواپیما گیرم آمده بود، صرف‌نظر از این که هواپیما تا چه اندازه کوچک بود، حاضر نبودم که به این آسانی‌ها دست از آن بکشم. هر چه شیرین‌زبانی و مهربانی بلد بودم، به کار بردم و دل‌سوزی و شفقت خلبان جوان را جلب کردم. آخر سر گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، این کار برای من و هواپیمای من، به معنی آزمودن عرضه و توان است. اما همین‌جا رک و پوست‌کنده بگویم که شما نباید هیچ باری چیزی همراه داشته باشید و من هم شما را فقط می‌توانم تا مرز سودان برسانم.» ما دست دادیم و من راه افتادم تا یک شب خوب بخوابم.

صبح روز بعد، هر چه می‌توانستم جمع کردم و توی کیفم جا دادم و آن را به شانه انداختم و تمام چیزهای دیگر را جا گذاشتم. هوا صاف و آفتابی بود و پس از آن که نگاهی به هواپیمای سم‌پاشی پیزوری و بادبادکی انداختم، قوت قلبی یافتم. دوست خلبانم گفت در عین این که پروازش را به سمت شمال ادامه می‌دهد، در نظر دارد کار سم‌پاشی را نیز انجام دهد. پرواز عجیب و غریبی بود که ده روز با آن هواپیمای کوچولو طول کشید، زیرا اغلب مجبور بودیم برای سوخت‌گیری و تهیه‌ی سم حشره‌کش، نزدیک دهات کوچک فرود بیاییم. در این دهات کوچک، برای اولین بار آفریقایی را دیدم که آفریده‌ی اروپایی‌ها نبود؛ آفریقایی بدوی با کلبه‌های ساده که ساکنانش بومیانی بودند که بدن‌های عریانشان را با روشن‌ترین رنگ‌های طبیعت، نقاشی می‌کردند.

آخرین توقف ما در دهکده‌ای وسط یک جنگل بود، در کنار شاخه‌ای از رود نیل. خلبان، همچنان که مرا تا مهمان‌سرای انگلیسی‌ها همراهی می‌کرد، گفت: «این دهکده فاصله‌ی زیادی با جوبو (Jobo) ندارد. وقتی به آن جا رسیدیم، شما را به یکی از دوستانم معرفی خواهم کرد. مرد قابل اعتمادی‌ست و مطمئنم که به شما برای رفتن به خارطوم کمک خواهد کرد.»

دوست او، نقاش و نویسنده‌ای آلمانی بود که برای دور شدن از جنگ و خون‌ریزی و تمدن رو به ویرانی اروپا، به آفریقا پناه آورده بود. او به من گفت: «این‌جا، در آفریقا، احساس می‌کنم که در میان طبیعت و مردمی هستم که فاسد و تباه نشده‌اند.» برخی از نقاشی‌هایش را به من نشان داد. آن‌ها را برای کتابی که درباره‌ی زندگی آفریقا می‌نوشت، می‌کشید.

جدیدترین خانه‌ی «دور از وطن» من، دهکده‌ای بود با چند کلبه‌ی کوچک بر کناره‌ی رودخانه. مردم خیلی راحت و بی‌قید زندگی می‌کردند؛ زندگی بسیار ابتدایی. هیچ شتابی در میان نبود و تنها اندکی سازمان‌یافته بود. به نظر می‌رسید بزرگ‌ترها و کوچک‌ترها، به یک اندازه، بیش‌تر اوقات روز را صرف ورجه‌ورجه و شیطنت و شنا در آب گل‌آلود رودخانه می‌کردند. بالأخره پس از یکی از این دنبال هم کردن‌ها در رودخانه، بچه‌های کوچولو که رنگ پوستشان از سیاه به قهوه‌ای تغییر کرده بود، از آب بیرون می‌آمدند. همه‌ی مردم، گرم و صمیمی بودند، اما برقراری ارتباط با آن‌ها به‌سختی ممکن بود و بیش‌تر به حرکات دست و اشاره محدود می‌شد. زیرا نه نقاش آلمانی لهجه‌ی محلی آن‌ها را بلد بود و نه من.

راستش، ارتباط میان من و نقاشی نیز، با توجه به واژگان محدود من در زبان آلمانی و آشنایی محدود او به زبان فرانسه، همیشه هم توأم با موفقیت نبود. همین امر، احساس سرگردان بودن مرا در این برهوت، به اوج رساند و کم‌کم حس نیرومند تصمیم و عزم جزم مرا کاهش داد.

باری؛ پس از چند روز، برخی از اروپایی‌هایی که در دهات حول‌وحوش زندگی می‌کردند، چون چیزهایی درباره‌ی شاه‌زاده‌ی سرگردان ایران شنیده بودند، به ملاقات من آمدند. مهربانی آن‌ها از احساس غربتم کاست و به‌زودی چنان با هم جوش خوردیم که انگار دوستان دیرینه هستیم. هر شب، چند تن از آن‌ها به دیدارم می‌آمدند و از طریق زبان تقریباً بین‌المللی بازی بریج، با هم ارتباط برقرار می‌کردیم یا درباره‌ی نحوه‌ی ادامه‌ی سفر من حرف می‌زدیم.

در آن ناحیه، از جاده خبری نبود و اروپایی‌ها که جیب داشتند، از آن‌ها فقط برای مسافرت‌های کوتاه به دهات دور و بر استفاده می‌کردند. برای سفرهای دور و دراز، آدم باید با هواپیمای کوچک مسافرت می‌کرد یا با قایق، خود را به قسمت علیای نیل می‌رساند. یک شب، همین که همگی دور هم به صحبت نشستیم، نقاش آلمانی سر شوخی را با من باز کرد و گفت: «لازم نیست نگران باشی. در این منطقه چنان معروف و زبان‌زد شده‌ای که ما همه تو را ملکه‌ی خودمان می‌دانیم. برای خوشحال کردن ملکه‌ی خود، من و دوستانم مایلیم که تو را با قایق به خارطوم، یا حتی قاهره ببریم. اگر لازم باشد، همه‌ی راه را پارو خواهیم زد.»

من این شوخی را توی هوا قاپیدم و پرسیدم: «چرا نتوانیم از عهده‌ی این کار بر بیاییم؟ جداً فکر می‌کنید بتوانیم قایق گیر بیاوریم؟ اگر من ملکه‌ی شما هستم، پس این فرمان سلطنتی من است.» همه خندیدیم، اما نقاش قول داد که سعی می‌کند قایقی سراغ کند.

با این که متوجه شده بودم که شاید میان آن لحظه‌ای که این طرح را ریختیم و روزی که عملاً راه بیافتیم مدت‌ها باید انتظار بکشیم، اما صرف ریختن این طرح، حالم را خیلی جا آورد. دوست آلمانی‌ام

شروع کرد به کشیدن نقشه‌ها و جدول‌ها و تهیه‌ی فهرست وسایلی که به آن‌ها نیاز داشتیم، و من سعی کردم با رادیویی که عاریه گرفته بودم و با باتری کار می‌کرد، خبرهایی از ایران به دست آورم. به نظر می‌آمد که آلمانی‌ها، زیر فشار مداوم بمباران متفقین، کاملاً در موضع دفاعی قرار گرفته‌اند. خط دفاعی آن‌ها در مونته‌کاسینوی (Monte Cassino) ایتالیا در هم شکسته بود و در همین حال، روس‌ها سربازان آلمانی را پیروزمندانه به عقب می‌راندند. درباره‌ی ایران، چندان خبری نبود و من خودم را قانع کردم که در زمان جنگ، شاید بهترین خبر، بی‌خبری باشد.

افکارم دور برداشت و به سوی آینده پر کشید؛ به روزی که جنگ به پایان می‌رسید. متفقین قول داده بودند که پس از جنگ، ایران را تخلیه می‌کنند. اما آیا به قولشان وفا خواهند کرد؟ ملاحظات استراتژیک - و نفت - که پای آن‌ها را به ایران باز کرد، در فضای پس از جنگ، اصولاً باید جاذبه‌ی بیش‌تری داشته باشد. آیا ممکن است قدرت‌های بزرگ بر سر تقسیم ایران توافق کنند؛ چنان‌که قبلاً کرده بودند؟

تقسیماتی که پس از اشغال متفقین و تبعید پدرم دوباره مطرح شده بود، می‌توانست چشم‌اندازهای ایران را برای آینده‌ای مستقل، سعادت‌مند، و مترقی، ویران و نابود کند. ما وسایل و تمهیدات رسیدن به چنین آینده‌ای را داشتیم. از نظر منابع طبیعی غنی بودیم، تورم جمعیت نداشتیم، و مردم ما، هرچند تحصیل کرده و آموزش دیده نبودند، بی‌تردید این اندازه هوش و کوشایی داشتند که بتوانند پل استواری میان ایران روزگار پدرانشان و ایران نوین فرزندانشان برقرار کنند.

اما اگر بنا بود چنین اتفاقی بیافتد، احساس کردم که برای ایران پی‌ریزی یک جبهه‌ی ملی متحد در برابر بقیه‌ی جهان و ایجاد هر چه زودتر ارتشی توان‌مند که قادر به دفاع از مرزهایمان باشد، امری ضروری و حیاتی است. احساس کردن، با در نظر گرفتن خطراتی که از خارج متوجه ماست، باید ناسیونالیسمی نیرومند، جای‌گاه خود را در کنار اعتقادات دینی، به عنوان زیربنای ایمانی استوار، حفظ کند.

چیزی که ایران به آن نیاز داشت، برنامه‌ریزی عملی و واقع‌بینانه‌ی دنیوی بود و این نیاز، در همان حال که در آفریقا، هزاران کیلومتر دور از ایران، در انتظار بازگشت به سرزمینم بودم، چقدر برایم روشن و عیان بود. ما نیاز داشتیم که به مردم، ارزش حکومت مرکزی را بیاموزیم. بدون چنین حکومتی، هرگز صلح و ثبات در کار نخواهد بود و ما، بیش از هر چیزی، به یاری و حمایت سیاستمداران هوشیار و آگاه و مترقی - و وفادار - نیاز داشتیم. اما چنین سیاستمدارانی کجا بودند؟

برای رسیدن به ایران و بحث با برادرم درباره‌ی تمام این مسائل، صبر و قرار نداشتیم. روزها آن دهکده‌ی آفریقایی داغ و شرعی بود و بسیار گند می‌گذشت. خوش‌بختانه استراحت‌گاه، بادبزن‌های سقفی و یک دستگاه یخ‌ساز داشت که برقش را از مولدی می‌گرفت که سروصدای جهنمی و

طاقت‌فرسایی راه می‌انداخت. با همه‌ی این‌ها، از هر چیزی که ما را از دست گرما نجات می‌داد، شکرگزار بودیم؛ حتی با توجه به این که آب آلوده‌ای که باید پیش از خوردن آن را می‌جوشاندیم، همیشه ولرم بود. از آن جا که تنها با یک دست لباس وارد دهکده شده بودم، وقتی یکی از زنان بومی از همان پارچه‌ی ارتشی مخصوص گرمسیر که مردان اروپایی تنشان می‌کردند پیراهنی برایم تهیه کرد، خیلی خوشحال شدم. از این پیراهن، توانستم برای شورواشور استفاده کنم و لباس قبلی را بشویم و خشک کنم. اگرچه هر چیزی که می‌پوشیدم، تقریباً در عرض چند دقیقه داغ می‌شد و به تنم می‌چسبید.

شب‌ها هوا کمی بهتر می‌شد و هر روز عصر، من و دوستان جدیدم در سالن بزرگ غذاخوری مهمان‌سرا جمع می‌شدیم و درباره‌ی سفر برنامه‌ریزی‌شده‌مان به بخش علیای نیل گفت‌وگو می‌کردیم. بعضی می‌گفتند که فکر احمقانه‌ای است، آکنده از خطرات و مخاطراتی که تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. اما اعتراف می‌کنم که این بحث و جدل‌ها، نتوانست مرا دل‌سرد کند. من همیشه شیفته‌ی راز و ماجراهای خیال‌انگیز رودخانه‌ها بودم؛ شاید برای این که هیچ رودخانه‌ی بزرگی در ایران نداریم. حتی حالا، در تبعید، هم عاشق تماشای ایست‌ریور از پنجره‌ی اتاق خوابم هستیم؛ هرچند که رام و مهار شده و در چنگ دودکش لوکوموتیوها و برق تند نئون‌های کارخانه‌های قدیمی است.

به هر حال، رود نیل ماجرای دیگری داشت. حتی امروز هم راز خود را همچنان سر به مهر نگاه داشته است. من آن را فقط از اتاقم در کاخ عابدین یا از کشتی سلطنتی دیده بودم. اما درباره‌ی کاشفان ماجراجویی که برای کشف سرچشمه‌ی این رودخانه سفرها کرده بودند، داستان‌های زیادی خوانده بودم. لذا، سعی می‌کردم هم‌صحبتان خود را متقاعد کنم که این سفر می‌تواند توان‌آزمایی بزرگ و ماجراجویانه‌ای باشد. با این‌همه، پیش از آن که قایق مناسبی پیدا کنیم که سفر را ممکن سازد، یکی از مردان گروه ما خبر آورد که هواپیمای کوچکی در ناحیه‌ی ما فرود آمده و خلبان مایل است که مرا تا خارطوم ببرد. از فرصتی که برای رفتن به ایران برایم پیش آمده بود، چنان هیجان‌زده شدم که راستش از این که سفر پرمخاطره‌ی نیل را از دست داده بودم، ناراحت نبودم (و مطمئنم که دوستانم نیز واقعاً از این که از این سفر منصرف و محروم شدند، متأسف نبودند).

روز عزیمت من، تمام ساکنان دهکده، علاوه بر نقاش آلمانی و دوستان او، آمدند تا مرا بدرقه کنند. مانند دوستان قدیمی با هم وداع کردیم و من کوشیدم از این مردم خون‌گرم و نظربلند که مرا در میان خود پذیرفته و به آدمی بیگانه، آسایش و مهمان‌نوازی عرضه کرده بودند، تشکر کنم. وقتی که هواپیما از جا کنده شد و آن‌ها با تکان دادن دست زیر آفتاب سوزان آفریقا با من بدرود گفتند، اشک از چشمانم سرازیر شد.

در فرودگاه خارطوم، وقتی که فهمیدم سرهنگی انگلیسی منتظر من است، شگفت‌زده شدم. از قرار معلوم، خلبان از پیش ورود مرا با بی‌سیم مخبره کرده بود. زیرا سرهنگ سلام نظامی تمام‌عیاری داد و گفت: «والاحضرتا، به خارطوم خوش آمدید. مرا فرماندار کل سودان مأمور کرده است که به استقبال شما بیایم و شما را تا کاخ ایشان اسکورت کنم. فرماندار کل از شما دعوت می‌کند که در مدت اقامت خود در این جا، مهمان ایشان باشید.» وقتی که به کاخ رسیدیم، فرماندار کل و همسرش، در بالای پله‌ها، منتظر من بودند. من سست و بی‌حال و ژولیده و نامرتب - هنوز آن پیراهن خاکی نظامی تنم بود - از این استقبال تشریفاتی جا خوردم و کمی هم دستپاچه شدم.

میزبانان جدیدم، بی‌درنگ مرا به اتاق بسیار راحتی راهنمایی کردند که پس از خو گرفتن به آن خانه‌های روستایی آفریقایی، به نظرم بی‌اندازه تجمل‌آمیز آمد. کاخ فرماندار کل، ویلای دو طبقه‌ای به سبک و شیوه‌ی کوچ‌نشین‌های بریتانیایی، در میان صدها باگنولیا بود که در همه‌جای آفریقا پر است. خود فرماندار، دقیقاً چنین می‌نمود که انگار فیلمی درباره‌ی یک فرماندار مستعمراتی انگلستان بازی می‌کند. هیکلی بلند، لاغر، و اشرافی‌نما داشت، موهای بورش از وسط جدا می‌شد، سبیلی باریک و کم‌رنگ لب بالایش را می‌آراست. وقتی که حرف می‌زد، لحن عمداً زیر و بم‌دار و لهجه‌ی بریده‌بریده‌شده‌ی طبقه‌ی تراز اول را داشت. سرش به یک سو متمایل و کلمات را از ته گلو بیان می‌کرد.

او و همسرش، با آن سبک و سیاق پروقار و تشریفاتی و شکوه‌مندی زندگی می‌کردند که خاص آخرین روزهای امپراتوری بود. مراسم غذا خوردن، برای خود تشریفاتی داشت که در آن، همه‌کس باید لباس رسمی می‌پوشید (روز بعد از ورودم، خانمی را همراهم کردند تا مرا برای خرید چند دست لباس کمک کند) و سر میز، غذاها با ظرافت تمام آماده می‌شد و پیشخدمت‌های سودانی، با کاردانی و مهارت، آن را سرو می‌کردند. موضوع اصلی صحبت سر میز غذا، جنگ بود. در آن هنگام، در بهار 1323/1944، هر کس درباره‌ی امکان به وجود آمدن «جبهه‌ی سوم» حدس‌هایی می‌زد. آمریکایی‌ها گینه‌ی نو را تصرف کرده بودند، روس‌ها وارد رومانی شده بودند، و به نظر می‌آمد که ماشین جنگی آلمان با بمباران متفقین فلج شود. اما فرماندار جانب این نظر محتاطانه و محافظه‌کارانه را می‌گرفت که جنگ، تا وقتی که عملاً به پایان نرسد، نمی‌توان فهمید که چه کسی فاتح آن است. فکر می‌کرد که ژاپنی‌ها توانایی مقاومت طولانی و پی‌گیری را دارند که ممکن است ماه‌ها یا حتی سال‌ها به درازا بکشد.

به هر صورت، به نظر می‌آمد که فرماندار درباره‌ی آینده‌ی امپراتوری انگلستان خوش‌بین و امیدوار است. او به این واقعیت اشاره کرد که سربازان کشورهای مشترک‌المنافع، در حال حاضر، در بسیاری از جبهه‌ها در سراسر دنیا، به خاطر انگلستان نبرد می‌کنند. او افزود که موقعیت داخلی سودان، محکم و استوار و مطمئن است و در آن ایام، کاملاً حق با او بود.

حدود دو هفته در سودان ماندم و علی‌رغم بی‌صبری‌ام، روزها به خوشی می‌گذشت. کاخ فرماندار، استخر شنا و زمین تنیس داشت که مقاومت‌م در برابر آن‌ها چندان طول نکشید. این‌جا ویمبلدون نبود، اما در مسابقات داخلی که انجام شد، در میان زنان، مقام و اول و در میان مردان، مقام دوم را به دست آوردم.

چیزی که هنوز از آن دیدار در خاطرم مانده، وضع تماشایی و شگرف شهر است، که مانند آبادی و واحه‌ای در کنار نیل بود. بادهای سخت صحرائی، پیوسته پرده‌ای از شن‌ریزه بر همه‌جا می‌گسترده و با وجود عایق‌بندی سفت و سنگین درها و پنجره‌ها، آدم همیشه مزه‌ی خشک و زبری شن را در دهانش حس می‌کرد. و در همین جاست که می‌توان دو شاخه از نیل، یکی نیل «سفید» (که در واقع بیش‌تر گل‌آلود است) و دیگری نیل «آبی» را دید که به هم می‌پیوندند.

بر اثر خواهش فرماندار کل، حکومت انگلستان اجازه‌ی ویژه‌ی صادر کرد که هواپیمای نظامی، مرا با خود به قاهره ببرد. همان سرهنگی که هنگام ورود به خارطوم به استقبالم آمده بود، مرا با خودرو نظامی به فرودگاه رساند. چندین کیلومتر به مقصدمان مانده بود که ابرهای عظیمی از دود را دیدیم که از سمت فرودگاه به هوا بلند می‌شود. وقتی که به دروازه رسیدیم، سرهنگ گفت می‌روم تا سر و گوشی آب بدهم. پس از تقریباً یک ربع ساعت، برگشت و با لحنی آرام گفت: «متأسفم، اما باید عرض کنم هواپیمایی که قرار بود شما را به قاهره ببرد، آتش گرفته است. دودی که دیدیم، از این هواپیما بود.»

از این که انگلیسی‌ها این‌گونه مسائل را کوچک و بی‌اهمیت جلوه می‌دهند، مات و متحیر شدم. در خاورمیانه، خبرهایی از این دست را معمولاً با آب‌وتاب بسیار، پرهیجان تعریف می‌کنند. این تأخیر جدید، مرا به شدت نومید کرد. اما در برابر خویشتن‌داری و آرامش سرهنگ، احساس کردم که بهتر است چیزی نگوییم.

وقتی که به کاخ فرماندار برگشتم، بار دیگر به گرمی از من استقبال کردند و کمی هم درباره‌ی بدببیری‌ام سربه‌سرم گذاشتند. فرماندار کل به من گفت که این آتش‌سوزی بر اثر خراب‌کاری نبوده، بلکه سوراخ شدن مخزن سوخت هواپیما این حادثه را به بار آورده است. او گفت: «بانوی عزیز، شما واقعاً شانس آوردید. اگر هواپیما از زمین بلند می‌شد، بدون شک وسط آسمان منفجر می‌شد.»

دو روز بعد، سوار هواپیمای نظامی دیگری شدم که این یکی با حادثه‌ای روبه‌رو نشد. برای نخستین بار پس از آمدنم به آفریقا، سوار وسیله‌ی نقلیه‌ی محکم و قابل اعتماد می‌شدم. بی‌تردید اجداد دور من با کاروان سفرهای طولانی و پرمشقتی می‌کردند. اما من از سفری به این صورت دقیق و مجهز، احساس آرامش و آسایش بیش‌تری می‌کردم.

همچنان که رو به قاهره می‌رفتیم، احساس کردم که انگار از سفری شگفتی‌انگیز و طولانی، به همراه آن همه مردم - ناخدای کشتی و ده دوازده نفر ملوان، خلبان جوان، نقاش آلمانی، مردم آن روستاهای کوچک، فرماندار کل و همسرش - در میان عجیب‌ترین گیاهان و جانورانی که در عمرم دیده بودم، جان سالم به در برده‌ام. فکرش را که می‌کنم، به نظرم غریب می‌آید که چه‌طور مردمی که کاملاً با هم بیگانه‌اند، برای مدت کوتاهی دور هم گرد می‌آیند، در بخش کوچکی از زندگی‌شان با هم شریک شده و سپس برای همیشه از هم جدا می‌شوند. همچنان که به سوی قاهره در پرواز بودم، فکر کردم که آن خلبان احتمالاً مشغول سم‌پاشی مزرعه‌ی دیگری است، نقاش آلمانی در حال ریختن طرح یکی از چشم‌اندازهای دهکده است، روستاییان بومی در رودخانه‌ی نیل به شنا مشغولند، و همچنین در ذهنم آخرین تصویر پدرم را نیز مجسم می‌کردم؛ چهره‌ی فرسوده و تکیده‌اش را، و آن چشمانش را که وقتی به من دستور می‌داد به برادرم بگویم ترس به دلش راه ندهد، سخت و فشرده و عمیق بود.

در رودگاه نظامی قاهره، ملک فاروق و ملکه فریده به استقبال آمدند. همین که در کاخ عابدین مستقر شدم، فاروق دوباره نغمه‌ی عشق و ازدواج را سر داد. احمد شفیق نیز دوباره درخواست خود را مطرح کرد و من باید، به خاطر احمد، سعی می‌کردم مقاصد او را از ملک فاروق پنهان کنم.

متوجه شدم که فاروق بیش از پیش نسبت به حضور انگلستان لاقید و نسبت به امر رهبری کشورش بی‌اعتنا شده است. با وجود این که انگلیسی‌ها آفریقا را از شر نازی‌ها نجات داده بودند، فاروق دیگر هیچ امیدی نداشت که پس از جنگ، از مداخله‌ی انگلیسی‌ها خلاص شود.

شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که فاروق با دختر جوانی از طبقه‌ی متوسط، به نام ناریمان (Nariman) سر و سری دارد و ملکه فریده، که او نیز این شایعات را شنیده بود، دست به دامن من شد. فریده سه دختر داشت، اما بخت با او اصلاً یار نبود که صاحب پسری هم بشود. من که از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بودم به نوبه‌ی خود باری بر مشکلات زناشویی فریده نیافزایم، سعی کردم با گفتن این که علاقه‌ی فاروق به ناریمان احتمالاً سطحی است و به مرور زمان از میان می‌رود، او را دلداری بدهم. اما از آن جا که به نظر می‌آمد فاروق علاقه‌اش را به فریده از دست داده است و با توجه به این که او فرزند پسر می‌خواست که وارثش باشد، امید زیادی به دوام ازدواج آن‌ها نداشتم.

اما درباره‌ی وضع خودم با احمد شفیق، احساس‌های درهم‌وبرهمی داشتم. می‌دانستم عاشقش نیستم، اما هر چه بیش‌تر او را می‌دیدم، بیش‌تر از او خوشم می‌آمد. نه تنها خوش‌قیافه و آداب‌دان، بلکه همچنین جدی و سخت‌کوش، و مردی خودساخته بود (بخش مالی یک کارخانه‌ی قند را اداره می‌کرد) و این، خصوصیتی بود که من بسیار می‌پسندیدم. پیش از آن که قاهره را ترک کنم، گفت‌وگوی جدی و طولانی

با هم کردیم که ضمن آن، کوشیدم در حالی که در ازدواج را به روی او باز گذاشته بودم، درباره‌ی احساساتم، رک و بی‌پرده حرف بزنم.

باید اضافه کنم که پس از آن که از مصر رفتم، فاروق هر چه بیش‌تر به طرف ناریمان جلب شد. تصمیم گرفت که از فریده جدا شود، اما با وضعیت دشوار و تنگنای سختی روبه‌رو شد. در آن ایام، او اولین پادشاه مسلمان نوگرایی بود که می‌خواست زنش را طلاق بدهد و این کار، بی‌تردید عواقب ناگواری داشت، چون فریده در مصر خیلی محبوب بود.

از قضا، اوضاع و احوال بر پاشنه‌ای چرخید که راه‌حلی را که فاروق در انتظارش بود، در اختیارش گذاشت و این مقارن بود با زمانی که فوزیه دست به یکی از سفرهای مکررش به مصر زده بود. معلوم بود که فوزیه زندگی در دربار قاهره را بر زندگی در دربار تهران ترجیح می‌داد و این بار دیدارش از قاهره، از هفته‌ها به ماه‌ها کشید. هر دفعه که برادرم از او می‌خواست برگردد، بهانه‌ی دیگری برای نیامدن پیدا می‌کرد. عاقبت از برادرم تقاضای طلاق کرد، و این کار را حتماً به تشویق فاروق انجام داده بود که می‌خواست راه را برای خاتمه دادن به ازدواج خود همراه کند. (بر خلاف شایعه‌ی عمومی، این شاه نبود که به دلیل ناتوانی فوزیه در به دنیا آوردن وارث ذکور، در طلاق دادن فوزیه پیش‌قدم شده بود.)

شاه در برابر این تقاضا مقاومت کرد، اما وقتی فهمید که فوزیه درباره‌ی ماندن در قاهره مصر است، قبول کرد که او را طلاق بدهد. برایم سخت بود که از دست فوزیه عصبانی بشوم، حتی با وجود این که چنین رفتاری در پیش گرفته بود. او را گریه‌ی رام و دست‌آموزی تلقی می‌کردم که با محیط مأنوس و آشنای خود بیش‌تر از محیط جدید سازگار است. به نظرم همین که به قاهره برگشته و دوباره در آن‌جا آرام و قرار یافته بود، آسان‌ترین راه برایش ماندن در آن‌جا بود؛ هرچند این کار به معنی پشت پا زدن به شوهر و دختر بچه‌اش می‌بود.

پس از آن که مراسم طلاق به پایان رسید، فوزیه با یک افسر ارتش مصر ازدواج کرد. تا آن‌جا که من خبر دارم، از زندگی جدیدش که زندگی آرام و ساده‌ای بود، راضی بود. پس از خلع فاروق، فوزیه و شوهرش به خانه‌ای معمولی در حومه‌ی قاهره نقل مکان کردند. خانواده‌ی ما ارتباطش را با او حفظ کرد و پس از آن که برادرش تاج و تخت را از دست داد، ما به او از نظر مالی کمک کردیم و ترتیبی دادیم که دخترش، والاحضرت شهناز را در سوئیس ملاقات کند.

5

پلنگ سیاه

نخستین هفته‌های بازگشت من به تهران، هفته‌های پر جنب و جوشی بود. آشفتگی سیاسی‌ای که موقع رفتن من به آفریقا وجود داشت، در خلال آخرین ماه‌های جنگ بدتر شده بود. به این نتیجه رسیدم که برداشتها و استنباط‌های من به هنگام دوری از وطن، استنباط‌ها و بینش‌های درستی بوده است و آن این که وقت آن است که در مورد ایران، اقدامی قاطع و سرنوشت‌ساز به عمل آید. اغلب افراد خانواده‌ی ما در تبعید بودند، فوزیه به قاهره رفته بود و من و برادرم، تک و تنها مانده بودیم. از آن جا که افراد معدودی بودند که برادرم می‌توانست به آن‌ها اعتماد و تکیه کند، و به خاطر این که به پدرم قول داده بودم در کنار او بایستم، فعالیت‌م را در صحنه‌ی سیاست داخلی ایران آغاز کردم. اما به دلیل این که قانون اساسی خانواده‌ی سلطنتی را از داشتن شغل و مقام سیاسی ممنوع کرده است، فعالیت‌م صورت غیر رسمی داشت.

در طی چند ماه اقامت‌م در آفریقا، اغلب به این موضوع فکر می‌کردم که چقدر نیاز به دست‌رسی به مردم و جلب حمایت عمومی برای برادرم داریم. به نظر می‌رسید به راه انداختن روزنامه‌ی نیرومند و خوش‌پرداخت، یکی از راه‌های وصول به این مقصود باشد و من با سردبیر باتجربه‌ای ملاقات کردم که گفت با مساعدت مالی، می‌تواند چنین روزنامه‌ای را منمشر کند. پس از پرس‌وجوی درست‌وحسابی برای پیدا کردن روزنامه‌نگاران و نویسندگان حرفه‌ای ماهر که در ایران انگشت‌شمار بودند، تشکیلاتی به هم زدیم که قرار شد یک روزنامه‌ی عصر دربی‌آورد و این روزنامه، پرخواننده‌ترین روزنامه‌ی عصر تهران از کار درآمد.

باری؛ نخستین تلاش اساسی و ضروری من، این بود که دوستانی برای حکومت به هم آورم و فعالیت مخالفان را خنثی کنم. هر روز با افراد و گروه‌هایی که نماینده‌ی دیدگاه‌های گوناگونی بودند، به طور غیر رسمی ملاقات می‌کردم. به حرف‌هایشان گوش می‌دادم و می‌کوشیدم قانعشان کنم که ایران به حکومت مرکزی کارآمد و توانا و وحدت ملی عظیم‌تر، نیاز مبرم دارد. به عنوان پی‌آمد و حاصل این گفت‌وگوها و تبادل افکار، امیدوار بودم که تحکیم و یکپارچه کردن برخی از این جناح‌ها، و بدین‌سان به دست آوردن پایگاه گسترده‌ای برای حمایت از سلطنت، امکان‌پذیر شود.

ورود من به کار و بار سیاست، به بازار شایعات رونق بخشید؛ بازاری که مرتب داستان‌هایی درباره‌ی این که من در مسائل سیاسی از همه رقم دست دارم، سر هم می‌کرد. دست پنهان من، در همه‌جا، از اتفاقات ناچیز گرفته تا قتل مقامات بلندپایه، در کار بود. بازار این شایعات چنان داغ بود که از مرزهای کشور گذشت و طولی نکشید که روزنامه‌های اروپایی به من «قدرت پشت سر تاج و تخت» و «پلنگ سیاه ایران» لقب دادند.

وقتی به این دوره‌ی پس از جنگ نگاهی دوباره می‌اندازم، وقتی که به کارهای پیچیده و دشوار، و اعمال خارق‌العاده‌ی پر از حيله و ترفند فوق انسانی‌ای که به من نسبت می‌دادند فکر می‌کنم، بی‌اختیار لبخند بر لبم می‌نشیند. در عین حال که مسلماً واقعیت دارد که سیاست خاورمیانه‌ای ما اغلب از نظر شاهدان غربی سیاستی پیچیده، پنهانی، و انعطاف‌ناپذیر است، من در آن ایام زنی جوان بودم که هنوز دوره‌ی بیست تا سی سالگی خود را می‌گذراندم و بیش‌تر از آن که تجربه داشته باشم، سرشار از نیرو و توان و تصمیم بودم. (من و برادرم، روی هم بیش‌تر از نیم قرن زندگی را پشت سر گذاشته بودیم.)

راستش، فکر می‌کنم همین واقعیت که من زن بودم و فعالانه وارد گود سیاست شده بودم، که آن موقع در سیطره‌ی مردها بود، خود باعث حیرت و بی‌زاری و هجوم نیش زبان‌ها از طرف بود. فعالیت‌های من در این دنیای مردانه، همچنین به آتش داستان‌هایی که درباره‌ی زندگی من شعله‌ور بود، دامن زد. برادرم برای فرونشاندن این شعله‌ها، به من پیشنهاد کرد که ازدواج کنم و دست‌کم جلوی شایعات رسواکننده‌تر را بگیرم. (من هم ازدواج کردم، اما شایعات خاتمه پیدا نکرد.) با این که علاقه‌ی خاصی برای پیدا کردن شوهر دیگری نداشتم، خواه ناخواه با این واقعیت کنار آمده بودم که برای یک شاه‌زاده خانم، ازدواج ضرورتاً یک کار عاطفی و خصوصی نیست. من عاشق کسی نبودم و چشم‌انداز هتی من به شاه‌زاده‌های مصری که به خواستگاری از من اظهار علاقه کرده بودند، و البته به احمد شفیق، محدود می‌شد. چون برادرم از من خواسته بود که بی‌درنگ برای خود شوهری انتخاب کنم، من هم احمد شفیق را که تحسینش می‌کردم و دوستش داشتم، انتخاب کردم.

اما وقتی به احمد پیغام دادم که با پیشنهاد او موافقم، فهمیدم که برای مراسم ازدواج باید صبر کنیم. ظاهراً فاروق هنوز از بدبختی و جریحه‌دار شدن غرور شاهانه رنج می‌برد. من نه‌تنها دست رد به سینه‌ی او زده بودم، بلکه بدتر از آن، پیشنهاد مصری دیگری را می‌پذیرفتم که از نظر شأن و طبقه‌ی اجتماعی، از او پایین‌تر بود. برای همین هم برای نامزد من، گذرنامه صادر نکرد که بتواند از مصر خارج شود.

بنابراین هیچ چاره‌ای نداشتم جز این که خودم به مصر بروم. در این سفر، نصرالله انتظام، رئیس تشریفات دربار، که بعدها رئیس مجمع عمومی سازمان ملل و سفیر ایران در فرانسه شد، با من همراه

بود. ازدواج دوم من، «بدون تکلف» و تشریفات بود و بدون جشن و مراسم آن‌چنانی در سفارت ایران در قاهره برگزار شد. اما باز هم از عروسی اول من، بسیار شادتر و سبک‌بارتر بود. اگر چشم‌انداز خیالی و رؤیایی نداشتم، در عوض شوهری خوش‌قیافه و جذاب داشتم و امیدوار بودم که می‌توانیم با هم، بر پایه‌ی دوستی و احترام متقابل، زندگی کنیم. فاروق با نفرستادن کارت تبریک یا دسته‌گل، خصومت پی‌گیر خود را با ازدواج من نشان داد (در بخشی از دنیا که آداب و رسوم را فارغ از احساسات شخصی رعایت می‌کنند، این اقدام به معنی بیان و اظهار خصومتی بود که متوجه تمام افراد خانواده‌ی من می‌شد). اما نمی‌توانست با ندادن گذرنامه به شوهر قانونی من، روابط میان کشور خودش را با کشور ما خراب کند.

به رغم این که در رابطه‌ی من و فاروق خللی وارد شده بود، فکر می‌کنم که همیشه حس هم‌دردی و شفقت مداومی نسبت به او داشتم و دلیلش هم این بود که او زمانی آرمان‌گرایی میهن‌پرست بود و می‌توانست شاه خوبی باشد. هما‌نطور که همه می‌دانند، حکومت فاروق در 1331/1952، با کودتایی نظامی که از حمایت ضمنی آمریکایی‌ها برخوردار بود، سرنگون شد (ناصر، نجیب، و عبداللطیف بغدادی، همراه با چند تن دیگر، پیش از کودتا با وابسته‌ی نظامی آمریکا در قاهره ملاقات کرده بودند). فاروق، بی‌سروصدا استعفا داد و او را سوار کشتی سلطنتی کردند و به ایتالیا، به تبعید فرستادند. او اکنون با ناریمان ازدواج کرده و از طنز روزگار، صاحب پسر و وارثی شده بود که آن‌همه در انتظارش بود.

هنگامی که من و شوهر جدیدم به تهران برگشتیم، یکراست سر کار رفتیم و هر کداممان در حوزه‌ی خاص خودمان، مشغول شدیم. شفیق بازرگانی سخت‌کوش و باهوش و زرنگ بود و اندکی پس از ورودمان به ایران، با پول و سرمایه‌ی خانواده‌اش، شرکت هواپیمایی کوچکی به نام پارس راه انداخت که شرکتی غیر نظامی بود. با چند هواپیمای اجاره‌ای، پروازهای منظمی را، علاوه بر چندین مسیر داخلی، میان تهران و پاریس شروع کرد. این شرکت، که بعدها دولت با پرداخت پول ناچیزی آن را خرید، هسته‌ی خطوط هواپیمای ملی ایران، یعنی ایران‌ایر¹ را تشکیل داد، که یکی از موفق‌ترین خطوط هوایی بین‌المللی تا هنگام انقلاب اخیر بود.

پس از ازدواج، من کارم را در زمینه‌ی رفاه اجتماعی آغاز کردم. وقتی پدرم فوت کرد، حدود سیصد هزار دلار ارثیه به من رسید (و حدود یک میلیون متر مربع زمین نزدیک دریای خزر، علاوه بر املاک و مستغلات در گرگان و کرمانشاه، که بعدها قیمتش فوق‌العاده بالا رفت). لذا حدود پانزده هزار دلار از پول و سرمایه‌ی خود را برای تأسیس «سازمان خدمات اجتماعی»² خرج کردم. گروهی از زنان ایرانی با تحصیلات عالی را تشویق کردم که توان‌ها و استعدادها و قابلیت‌هایشان را به کار گیرند و مرا در اجرای چند برنامه‌ی رفاهی، یاری کنند.

¹ National Iran Airways (Iran Air)

² Social Services Foundation

هر چند که دین اسلام بر هر فرد مسلمان واجب می‌داند که به برادران دینی فقیر خود دست یاری برساند، اما واقع‌بینی دستگاه حکومت که توانایی انجام این آرمان و کمال مطلوب را، آن هم در همین اواخر، داشته، باعث شده است که حکومت‌ها در غرب در این کار پیش قدم باشند. با وجود این، ما در ایران، به رغم پایین بودن سطح زندگی‌مان، «در حمایت و مراقبت از برادرانمان» احساس بسیار والایی داشته‌ایم. در حالی که این حس هم‌یاری و توجه به افراد فرودشت را از حیث ارزش انسانی، به مراتب بالاتر از نیکوکاری سرد و ناشناسانه‌ای می‌دانم که اغلب در غرب رواج دارد، اما با این همه، ما را رفاه و بهزیستی سازمان‌یافته در ایران، نیازی مبرم و حیاتی داشتیم.

بسیاری از مردم ما، وسایل کمک به خود را نداشتند، چه برسد به خویشاوندانشان؛ صرف‌نظر از این که تا چه اندازه می‌خواستند کمک کنند. اولین باری که به محلات فقیرنشین و زاغه‌های تهران رفتم تا پیش خود ارزیابی کنم که چه نوع کمکی بیش‌تر از همه مورد نیاز است، به معنی واقعی کلمه، ناخوش شدم. همیشه، دست کم به طور ذهنی، می‌دانستم که مردمی هستند که کم‌تر از من از اقبال و رفاه برخوردارند، مردمی که از بابت داشتن یک جای راحت برای زندگی، یک لقمه نان برای خوردن، و لباسی برای پوشیدن، خیالشان آسوده نیست. اما دیگر این نوع فلاکت روزمره را که دل‌مردگی و نومیدی می‌پروراند، به چشم خود ندیده بودم. هرگز آن همه مردم را ندیده بودم که در چنین مکان‌ها و بیغوله‌های کوچک کثیف، به زور چپیده باشند، بی آن که چیزی برای حفظ بقای آن‌ها یا پوشاندنشان و یا تغذیه‌شان در کار باشد.

وقتی که با ماشین جیب به دهات ولایات دورافتاده رفتم، دیدم شرایط در آن جاها نیز به همان اندازه ناگوار و هول‌ناک است. در آن روستاها، زندگی کردن تمام افراد یک خانواده با محصول یک درخت خرما و یک جفت بز لاغر و مردنی، امری غیرعادی نبود. این مردم که با کم‌ترین میزان درآمد بخور و نمیر زندگی می‌کردند، در برابر هیچ‌یک از بلایای طبیعی، از قبیل بیماری‌های واگیر، زمین‌لرزه، یا خشک‌سالی، حفاظ و پناهی نداشتند. در این روستاها، معمولاً از زبان پیرترها می‌شنیدیم که از گذشته‌ها با تعابیری مثل «سال طاعون» یا «سال وبا» اسم می‌برند.

چون احساس کردیم که سازمان بهزیستی و رفاه نوپای ما در مناطقی دسترس‌پذیرتر مثل تهران بیش‌تر مؤثر باشد، لذا من و همکارانم برنامه‌هایمان را از این شهر شروع کردیم. هر روز به محلات فقیرنشین جنوب شهر می‌رفتیم و آشپزخانه‌ای راه انداختیم و غذاهای گرم و لباس میان آن‌ها توزیع می‌کردیم و همچنین، یک مرکز بهداشت کودکان در همان ناحیه دایر کردیم.

به محض آن که برنامه‌های اولیه جا افتاد و تداوم یافت، کم‌کم در پی یافتن راه‌هایی برای گسترش تشکیلات و سازمان برآمدم. این سازمان، بعدها به سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی تبدیل شد، که

بزرگ‌ترین مؤسسه‌ی اجتماعی در ایران بود. من کمک دوست دیرینه‌ام، عبدالحسین هژیر را که وزیر دارایی بود نیز جلب کردم. هژیر مردی باهوش و شفیق و دل‌سوز بود. علاوه بر این که ظاهری چشم‌گیر و نافذ داشت، قدبلند و باریک بود و همیشه عینک آفتابی به چشم می‌زد تا یک چشم مصنوعی خود را از انظار پنهان کند. در زمینه‌ی تاریخی و سیاسی نیز درکی عالی داشت. بعدها نخست‌وزیر شد و در صحنه‌ی سیاست داخلی، نقشی کوتاه اما مهم ایفا کرد. او در صدی از درآمد حقوق گمرکی ایران و در صدی از درآمد حاصله از فروش بنزین را به سازمان ما اختصاص داد. بعدها اجازه‌ی ترتیب و اداره‌ی یک سازمان بخت‌آزمایی ملی را نیز به دست آوردیم.

بدین قرار، با تأمین مالی‌ای که به دست آوردیم، توانستیم خدمات خود را به استان‌ها نیز گسترش بدهیم. در عرض کم‌تر از یک سال، 250 درمانگاه در نقاط دورافتاده‌ی کشور ساختیم. در ابتدا در تأمین پزشک و پرستار برای این درمانگاه‌ها با مشکلاتی روبه‌رو بودیم، زیرا در ایران پزشکان دوره‌دیده‌ی زیادی نداشتیم و آن عده‌ی معدود هم که داشتیم، مایل به کار کردن در آن نقاط دورافتاده نبودند. مسأله را با استخدام پزشک از سایر کشورها، عمدتاً از هند و اتریش، حل کردیم.

باری؛ در جبهه‌ی سیاسی با مشکلات و مسائل جدی و پیچیده‌تری روبه‌رو شدیم. در حالی که کشورهای متفق پیروزی‌های خود را در جنگ با جشن‌های ملی نشان می‌دادند، ایران انگیزه‌ی چندانی برای شادی و خوشحالی نداشت. ما هنوز کشوری فقیر بودیم. اقتصاد محدود ما بر اثر جنگ شدیداً آسیب دیده بود. دستگاه اداری هم تلوتلو می‌خورد.

بر طبق شرایط قرارداد اتحاد انگلستان و روسیه با ایران در 1321/1942، نیروهای متفقین قرار بود که به فاصله‌ی شش ماه پس از پایان جنگ، ایران را ترک کنند. اما فعالیت‌های دوره‌ی جنگ روس‌ها در آذربایجان آشکارا نشان می‌داد که در نظر ندارند این منطقه را که مدت‌ها آزمندانه به آن چشم طمع دوخته بودند، تخلیه کنند. حزب توده، با حمایت ارتش سرخ، در آذربایجان خود را دوباره سازمان داد و نام فرقه‌ی دموکرات را بر خود نهاد. اعضای مسلح این فرقه، قرارگاه‌های ارتش و ژاندارمری را تسخیر کردند و در 1324/1945، «جمهوری خودمختار آذربایجان» را تحت رهبری سید جعفر پیشه‌وری، کمونیست کهنه‌کاری که سال‌های زیادی را در روسیه گذرانده بود، اعلام کردند.

برادرم برای باز پس گرفتن آذربایجان، نیروهایی از تهران اعزام کرد. اما تانک‌های روسی در شریف‌آباد، در 150 کیلومتری تهران، آن‌ها را متوقف کردند. کمونیست‌ها که از پیروزی‌شان در آذربایجان دل و جرأتی به هم زده بودند و در خلال جنگ در میان عشایر و قبایل کرد نفوذ کرده بودند، شورش جدایی‌خواهانه‌ی دیگری را به راه انداختند که به برقراری جمهوری به‌اصطلاح خودمختار دیگری در

کردستان، در غب ایران، انجامید. همین اقدام، باعث فعالیت جدایی خواهانه‌ی دیگری شد که این بار، بانی آن قبایل و عشایر جنوب بودند.

در تهران، شکل دیگری از جدایی خواهی حاکم شد. چنان که قبلاً اشاره کردم، در مجلس آن چنان طیف‌های فراوانی از افکار سیاسی وجود داشت که هیچ دولتی نمی‌توانست اکثریت را به دست آورد. زمانه، زمانه‌ی تظاهرات خیابانی و مقالات آتشین و تحریک‌آمیز در روزنامه‌ها بود.

از آن جا که کمونیست‌ها تنها نیروی سیاسی سازمان یافته و متشکل را در تهران به رخ کشیده بودند، احمد قوام (قوام‌السلطنه)، نخست‌وزیر، هیأت دولتی تشکیل داد که از جمله سه وزیر توده‌ای عضو آن بودند. وی در همان حال، حزب دموکرات خود را نیز تأسیس کرد. با این که قوام هفتاد سال داشت، سیاستمداری فوق‌العاده قدرتمند و پرجذبه بود. او که پدر در پدر اشرافی بود، آدم مقرراتی و سخت‌گیری بود. اجازه نداده بود که به جز صندلی خودش، صندلی دیگری در اتاق کارش بگذارند. برای همین، هیچ کس دیگری، حتی وزیران خودش، نمی‌توانستند در حضور او بنشینند. حتی اجازه نمی‌داد که نمایندگان مجلس مستقیم و رو در رو با او حرف بزنند. اصرار داشت که اظهاراتشان را حتماً خطاب به منشی او بگویند و او نیز به نوبه‌ی خود، آن‌ها را به «جناب اشرف» بازگو کند. اگر کسی این قانون را فراموش می‌کرد و مستقیم با نخست‌وزیر صحبت می‌کرد، او رویش را به منشی می‌کرد و می‌پرسید: «این آقا چه می‌گوید؟»

با آن که برخی از حالت‌های قوام اندکی تظاهرآمیز و پرتکلف بود، او را باید یک قدرت سیاسی قابل اعتنا به شمار آورد و تنها چند ماه پس از تشکیل حزب دموکرات خود، چنان اعتماد به نفسی پیدا کرد که توانست وزیران توده‌ای را کنار بگذارد. حزب دموکرات او، در صدمین روز تأسیس خود، خیابان‌های تهران را قرق کرد. اعضایش با آن اونیفورم‌های ویژه‌ی خود، را تهران رژه رفتند و نمایشی از هم‌بستگی را به تماشا گذاشتند. برخی از دوستان و حامیان برادرم به او هشدار دادند که اگر جلوی شهرت و محبوبیت شخصی و قدرت فزاینده‌ی قوام گرفته نشود، به رغم فشارها و درخواست‌های او برای حکومتی بسیار متحد و یکپارچه، برای سلطنت در دسرها و مشکلاتی به بار خواهد آورد.

به هر حال، بر سر مسأله‌ی آذربایجان بود که برادرم برای اولین بار، از سیاست قوام ناراحت و نگران شد. شاه، بارها به من گفته بود که از دست دادن آذربایجان، مثل از دست دادن یکی از بازوها خواهد بود و به همین خاطر در نظر داشت هر کاری که در توانش بود انجام دهد تا دوباره این ایالت را بازپس گیرد. ایران، در اوایل 1325/1946، علیه حضور نظامی و مسلحانه‌ی روسیه در آذربایجان، به شورای امنیت سازمان ملل رسماً اعتراض کرده بود. (این اعتراض، از قضا نخستین مسأله‌ای بود که در آن مجمع نوبنیاد مطرح می‌شد.) با این همه، نمایندگان دولت قوام با نمایندگان «جمهوری» کمونیست مذاکراتی را شروع

کرد. من کاملاً با چنین گفت‌وگو‌هایی مخالف بودم. زیرا احساس می‌کردم که هر نوع مذاکره‌ای پایه و اساسی بالقوه برای شناخت این حکومت جدایی طلب خواهد بود. هنگامی که در فوریه‌ی 1325/1946، قوام برای ملاقات با استالین به روسیه رفت، شاه به این نتیجه رسید که وقت آن است که خود، مستقیم دست به اقداماتی بزند.

من، در چارچوب فعالیت‌های رفاهی خودم، با بیمارستان شوروی‌ها در تهران که یک روس ارمنی اداره‌اش می‌کرد، تماس‌هایی داشتم. او از طرف صلیب‌سرخ شوروی، ترتیبی داد که برای دیدار از روسیه، از من دعوتی به عمل آمد. البته پرواضح بود که دعوت صلیب‌سرخ، پوششی بیش نبود که گرچه من از بیمارستان‌ها دیدن می‌کردم، فرصتی برای دیدار با استالین و مباحثات و گفت‌وگوهای جدید سیاسی نیز به دست می‌آمد.

در آوریل 1325/1946، همراه با هیأت کوچکی، از جمله یک آجودان نظامی، تیمسار شفایی، سوار بر هواپیمایی روسی، تهران را ترک کردم. در فرودگاه مسکو، رئیس‌جمهور اوکراین و چند وزیر به استقبال ما آمدند و ما را تا اقامت‌گاهی که برای مهمانان عالی‌رتبه‌ی خارجی در نظر گرفته شده بود، همراهی کردند. روز بعد، از من خواهش کرد که برنامه‌ی رسمی سفرم را که شامل دیدارهایی از کیف، خارکف، لنین‌گراد، و استالین‌گراد می‌شد، تأیید کنم.

سال‌ها پس از آن، سفرهای فراوانی به روسیه کرده‌ام. اما جزئیات آن نخستین بازدید، هنوز در خاطرم زنده مانده است. روسیه، این سرزمین پهناور وحشی در شمال، در عین حال که همسایه‌ی نزدیک ما بود، قدرت بزرگی بود که باید از آن حساب می‌بردیم. اما اکنون غولی زخمی بود؛ زخمی از اثرات جنگ که نشان خود را در سراسر پیکرش به جا گذاشته بود.

در اطراف لنین‌گراد، باقی‌مانده‌ی صدها و صدها توپ و تانک آلمانی را مشاهده کردم؛ اشباح خاکستری و خاموش ماشین جنگی‌ای که مرده بود. از موزه‌ی هرملیتاژ (که مجموعه آثار چشم‌گیری از ایران دارد)، از شهرها و از جاهای تاریخی بازدید کردم. همه‌جا پر از یادگارهای جنگ بود. در شهرها، گروه‌های فراوانی را دیدم، مردان جوانی در لباس‌های ژنده و پاره‌پاره که کارهای سنگین ساختمانی انجام می‌دادند، قلوه‌سنگ حمل می‌کردند، آجر قالب می‌زدند، تا پی و پایه‌های ساختمان‌ها را مرمت کنند. وقتی درباره‌ی این گروه‌های کار پرسیدم، به من گفتند که آن‌ها زندانیان جنگی آلمان هستند که وظیفه‌ی بازسازی هر چیزی که ارتش آن‌ها ویران کرده، به آن‌ها واگذار شده است. مشتاق بودم که با این مردان جوان حرف بزنم، پرس‌وجو کنم که از کجا آمده‌اند و چه خبری از خانواده و اهل و عیالشان دارند. اما آجودان نظامی من گفت که سؤال کردن از آن‌ها هم ناعاقلانه خواهد بود.

استالین‌گرا، تقریباً ویرانه‌ای بود که تنها محکم‌ترین و عظیم‌ترین ساختمان‌هایش پابرجا مانده بود. رود ولگا، که گسترده و آرام به طرف دریای خزر جریان داشت، از اثرات جنگ در امان مانده بود.

به ما در پادگان‌های نظامی جا داده بودند که با تصویرهایی از نبرد استالین‌گرا آراسته بود. زیرا در این نقطه بود که ارتش ششم آلمان، به فرماندهی فیلد مارشال پائولوس¹، محاصره شد و شکست خورد؛ رویدادی که نقطه‌ی عطف جنگ میان روسیه و آلمان شد.

میزبانان روسی ما، بی‌اندازه مهمان‌نواز و مهربان بودند. اما هیچ‌یک حاضر نبودند که درباره‌ی پیشنهاد ملاقات من با استالین، بحث و گفت‌وگو کنند. در برنامه‌ی رسمی، هیچ اشاره‌ای به این ملاقات نشده بود، اما در نهان به من اطمینان داده شده بود که فرمانده کل قوا، آماده است که مرا به حضور بپذیرد. یک روز، ساعت دو بعدازظهر، آجودان نظامی من به ملاقاتم آمد و با چهره‌ای کاملاً شاد و خندان، خبر داد که یک ساعت دیگر قرار است به ملاقات استالین برویم.

همیشه خودم را آدمی قوی تصور کرده‌ام؛ آدمی که قادر است در رویارویی با مشکلات یا اوضاع و شرایط ناگوار، دست‌کم ظاهر خود را آرام نگاه دارد و حالت اعتماد به نفس خود را حفظ کند. اما حالا که به‌راستی می‌خواستم به ملاقات پرقدرت‌ترین مرد نیم‌کره‌ی شرقی بروم، مردی با شهرت و آوازه‌ای که هم احترام‌انگیز و با‌بهرت بود و هم ترسناک، اعصابم آن‌طور که انتظار داشتم قرص و محکم نبود. این ملاقات، بسیار مهم‌تر از یک ملاقات سیاسی معمولی بود و من هنوز دقیقاً نمی‌دانستم به این مردی که سرنوشت یک بخش اساسی و حیاتی از کشور مرا در اختیار دارد، چه حرفی خواهم زد. همچنان که به سوی کاخ کرملین می‌راندیم، به سر و وضعم در آینه‌ی کوچک دستی نگاهی انداختم. در این حال، آینه از دستم لغزید و افتاد و چندین تکه شد. من آدمی خرافاتی هستم و چون شکستن آینه را به فال بد گرفتم، نگرانی و تشویشم درباره‌ی ملاقات با استالین به اوج خود رسید.

وقتی که به همراه آجودانم، تیمسار شفایی، و یک مترجم روسی و ندیمه‌ام به کرملین رسیدیم، افسر جوانی به استقبال ما آمد و چیزهایی به مترجم روسی گفت. به من گفته شد که از این‌جا به بعد، باید بدون همراهانم بروم. من و مترجم روسی، چند پله بالا رفتیم، از توی راهروهای طولانی گذاشتیم، سر راهمان از تالارهای عظیم پذیرایی عبور کردیم. همه‌جا چلچراغ‌های بلوری، نقاشی‌های شگفت‌انگیز، و دیگر دست‌ساخته‌های گران‌بها و ارزش‌مند هنری به چشم می‌خورد. عاقبت به تالار بزرگ و مستطیل‌شکلی رسیدیم که پر از چلچراغ‌های تزئینی بود و یک فرش قرمز اشرافی وسط تالار پهن شده بود. دور تا دور فرش، گاردهای اونیفورم‌پوش، تقریباً مانند سربازهای اسباب‌بازی و تزئینی که نیزه‌های زینتی به دست داشتند، چیده شده بودند. در این تالار، رئیس تشریفات به ما ملحق شد و در حالی که ما

¹ Field-Marshal Paulus

راهمان را از میان یکی دیگر از این تالارهای بی‌پایان ادامه می‌دادیم، او چند قدم جلوتر از ما راه می‌رفت. هرگز پیش از این، کسی را با این وضع تشریفاتی و رسمی ملاقات نکرده بودم و این سکوت مطلق و فضای سنگین پرابهات، به نظرم هم طنزآمیز می‌آمد و هم توطئه‌آمیز. پیش از این، پیش خودم فضای سیاسی کشوری کمونیست، به‌خصوص پس از جنگی بزرگ را، شاید تا اندازه‌ای، نمی‌دانم چه‌طوری بگویم، پرولتاریایی تصور کرده بودم. اما در این جا، من در میانه‌ی شکوه و جلال پرزرق‌وبرق و شرایطی قرار گرفته بودم که مرا به یاد تزارهای روسیه می‌انداخت و دربار آن‌ها را برایم تداعی می‌کرد.

به در عظیمی رسیدیم که ما را باز هم به اتاق پذیرایی دیگری رهنمون کرد. در آن جا پنج افسر روسی، همه سراپا آراسته به مدال‌ها و دیگر تزیینات نظامی، قرص و استوار، به حالت خبردار ایستاده بودند. یکی از این افسران، به یک صندلی اشاره کرد و از آن جا که به نظر می‌آمد مرا به نشستن دعوت می‌کند، من هم نشستم. تمام این تشریفات، حتی مرا آشفته‌تر و بی‌قرارتر کرده بود و نمی‌توانستم فکر کنم که لحظه‌ای بعد، چه پیش خواهد آمد. با در نظر گرفتن جریان امور میان ما دو ملت، به‌سختی می‌توانستم این فکر مزاحم و مکرر را از مخیله‌ام دور کنم که ممکن است به دلیلی مبهم، مرا دستگیر کنند و به زندان معروف لوبیانکا (Lubyanka) بفرستند که هیچ‌کس از آن جا سالم برنگشته است.

صدای زنگ تلفن، رشته‌ی تخیلم را پاره کرد. یکی از افسرها به آن پاسخ داد و پس از گفت‌وگوی مختصری، به من علامت داد که به سوی مجموعه‌ی درهای عظیم آن سر اتاق حرکت کنم. دو کارمند که در لباس شخصی از این درها نگهبانی می‌کردند، در بزرگ دیگری را نشانم دادند. برای لحظه‌ای فکر کردم که اتاق خالی است و معبر و گذرگاه دیگری در این سفر پرپیچ‌وخم است. وقتی نگاهم اتفاقی به کسی افتاد که ته اتاق ایستاده بود، جا خوردم. چند قدمی که پیش رفتم، فهمیدم که در حضور فرمانده کل قوا، ژوزف استالین هستم.

اصلاً همان نبود که من انتظار داشتم. پیش خودم مردی را مجسم کرده بودم که به اندازه‌ی شهرت و آوازه‌اش، بزرگ و هول‌آور بود. اما او مردی کوتاه، اندکی نرم، گوشتالو با شانه‌های پهن و سبیلی پرپشت بود. به او می‌آمد که درشکه‌چی یا دربان باشد؛ به جز چشمانش که سیاه و نافذ، و بله، هول‌ناک بود.

نخستین کاری که کرد، این بود که دست‌هایش را با حالتی از خوش‌آمدگویی به سویم دراز کرد و سپس دستم را گرفت و آن را سخت و پرصلابت تکان داد. مرا به طرف کاناپه راهنمایی کرد که روبروی هم نشستم (مترجمی پشت سر او نشست) و او با صدایی آرام و یکنواخت، در حالی که به‌ندرت لب‌هایش تکان می‌خورد، شروع به حرف زدن کرد.

فکر می‌کنم حتماً متوجه شده بود که من معذب و ناآرام هستم. برای این که حرف‌هایش را با حرف‌های معمولی و ساده، دوستانه، و خالی از هدف شروع کرد تا من احساس راحتی کنم. رئیس

تشریفات به من گفته بود که مدت ملاقات ما، فقط ده دقیقه طول خواهد کشید، زیرا فرمانده کل قوا گرفتاری‌های بی‌شمار دیگری هم دارد. اما استالین وانمود نمی‌کرد که خیلی عجله دارد و وقتی که رئیس تشریفات وارد شد و چیزی در گوشش زمزمه کرد، به اشاره‌ی دست، او را رد کرد.

نمی‌دانستم چقدر وقت دارم. پس نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن و در این جا می‌توانم از مهم‌ترین حرف‌هایی که در آن جا زدم، پرده بردارم. به یاد فرمانده کل قوا انداختم که لنین، پس از انقلاب اکتبر، تمامی امتیازات امپریالیستی را که تزار از آن‌ها در ایران سود می‌برد، لغو کرده و از این رو، احترام و تحسین مردم ما را برانگیخته است. با تمام شور و هیجانی که در خود سراغ داشتیم، تقاضا کردم که به حمایت روس‌ها از «جمهوری» آذربایجان خاتمه دهد و کوشیدم استالین را متقاعد کنم که این دولت پوشالی، بر روابط میان دو ملت ما در سال‌های آینده آسیب خواهد رساند. اضافه کردم که در درازمدت، دوستی و اعتماد ایران برای اتحاد شوروی ارزش بیش‌تری خواهد داشت، زیرا ما علاقه‌مندیم در گسترش پیوندها و علایق اقتصادی با همسایه‌ی شمالی خود همکاری کنیم. استالین به دقت گوش می‌داد، بی آن که حرف مرا قطع کند و هر بار که رئیس تشریفات می‌کوشید که چیزی درباره‌ی پایان ملاقات ما بگوید، او را روانه می‌کرد. گفت‌وگوی ما تا آن وقت، بیش‌تر از یک ساعت طول کشیده بود.

وقتی حرفم را تمام کردم، استالین به تدریج این ساز را کوک کرد که ایران علاوه بر اتحاد شوروی، به «دوستان دیگر» نیازی نخواهد داشت. چند بار درباره‌ی شکایت ما به سازمان ملل اشاره‌ی غیر مستقیم کرد و این استدلال را پیش کشید که مناقشات میان کشورهای ما، باید از طریق تفاهم و مذاکرات متقابل حل و فصل شود، بی آن که قدرت خارجی یا سازمانی در آن مداخله کند. به من هشدار داد که ایران نباید سعی کند بر پایه و به پشتیبانی حمایت آمریکا از در ناسازگاری و مخالفت با روسیه درآید. ظاهراً استالین در ذهن خود می‌پنداشت که این او بوده که نیروهای محور را شکست داده است و خاطرنشان کرد که از آمریکا و بریتانیای کبیر، ترسی به دل راه نمی‌دهد.

همچنان که حرف می‌زد، تصویر مردی در ذهنم شکل می‌گرفت که به هیچ‌وجه روشن‌فکر کمونیست نبوده، بلکه بیش‌تر یک آدم واقع‌بین و عمل‌گرایی بود که تقریباً به شیوه‌ی امپراتوران بر روسیه حکومت می‌کرد. با این که دلش می‌خواست هر جا که به نظرش لازم و مفید می‌آمد، نیروی نظامی به کار برد، خوب می‌دانست که کشورش نمی‌تواند از عهده‌ی هیچ کشمکش گسترده‌ای برآید. اما بر پایه‌ی این اطمینان که هیچ‌کس دیگری نیز از عهده‌ی چنین کشمکش‌ها و مناقشاتی برنمی‌آید، از فرصت‌های سیاسی خود استفاده می‌کرد.

به هنگام گفت‌وگویمان، بر این باور بودم که او پیش‌تر به این نتیجه رسیده که انقلاب کمونیستی در ایران چشم‌اندازی عملی نیست. برای همین هم بود که به جای آن، درباره‌ی منافی واقعی، مخصوصاً درباره‌ی اقدام مشترک ایران و شوروی برای بهره‌برداری از نفت آذربایجان، پافشاری می‌کرد.

او مسأله‌ی توافق‌نامه‌ی ایران و روسیه را مطرح کرد که پیش‌نویس آن را قوام، نخست‌وزیر ایران، و سادچیکف، سفیر روسیه، تهیه کرده بودند. من کوشیدم بی‌طرف باقی بماند، به حرف‌هایی که ناگزیر بود بزند گوش دهم؛ نه موافقت کنم نه از در مخالفت درآیم. به نظر رسید که این روش من او را راضی کرده باشد. زیرا پیش از آن که گفت‌وگوی ما خاتمه یابد، اظهار امیدواری کردم که روسیه فعالیت‌های «جنگ سرد» خود را در ایران متوقف کند (پیش از آن که اصطلاح «جنگ سرد» رایج شود، اول شوروی‌ها بودند که این روش‌ها را در ایران به کار گرفتند).

ملاقاتی که قرار بود ده دقیقه باشد، دو ساعت و نیم طول کشیده بود و وقتی که ملاقات به پایان رسید، استالین با من دست داد و تا دم در بدرقه‌ام کرد. پیش از آن که خداحافظی کنم، دستش را روی شانم گذاشت، به چشمانم نگاه کرد، و گفت: «مراتب احترام و سلام مرا به برادرتان، شاهنشاه، ابلاغ کنید و به او بگویید اگر او ده نفر آدم مثل شما داشت، هیچ جای نگرانی نداشت.» رو کرد به مترجم و در حالی که با دست به من اشاره می‌کرد، گفت: «آنا پراودا پاتریوت [ایشان یک وطن‌پرست واقعی‌اند].»

روز بعد، برنامه‌ام دیدار از بیمارستان مسکو بود. اما به من خبر دادند که این برنامه لغو شده و در عوض، فرمانده کل قوا، استالین، از من دعوت کرده است که برای شرکت در جشن ورزشی در بزرگ‌ترین ورزش‌گاه مسکو به او ملحق شوم. هنگامی که به ورزش‌گاه رسیدم، مرا به جای‌گاه استالین راهنمایی کردند و فرمانده کل قوا، با احترام و ادب، صندلی کنار دستش را به من تعارف کرد. چند تن از مقامات عالی‌رتبه‌ی شوروی نیز در آن‌جا حضور داشتند؛ از جمله مولوتوف، که به راحتی از عینک گرد و چهره‌ی مشخص مغولی‌اش شناخته می‌شد. همین که مراسم معرفی رسمی انجام شد، سر جایم نشستم و خودم را برای لذت بردن از برنامه‌ی ورزشی و مسابقات محلی آماده کردم.

حال که «کار» سیاسی ما به پایان رسیده بود، استالین میزبانی مهربان و دقیق و مرتب شده بود. پیش از آن که با یک شخصیت مشهور ملاقات کنم، همیشه تکلیفم را انجام می‌دهم و هر چه اطلاعات مربوط به زندگی و شرح حال او گیرم بیاید، می‌خوانم. در مورد استالین، می‌دانستم که هرگز از شاهزاده خانمی پذیرایی نکرده است و حتی هیچ علاقه‌ای هم به حکومت سلطنتی ندارد. اما آن روز تشریفات، بی‌اندازه دلواپس من بود. مکرر به من نگاه می‌کرد و می‌پرسید که راحت هستم یا نه، چای و کیک تعارف می‌کرد، و درباره‌ی هر یک از مسابقاتی که تماشا می‌کردیم کمی توضیح می‌داد.

پیش از آن که روسیه را ترک گویم، استالین کت پوست سمور بسیار گران‌بهایی برایم فرستاد. این هدیه چنان جلب توجه کرد که نام مرا در سرخط روزنامه‌ها و مجلات جا داد. اما من هنوز آن را به عنوان یادگاری از نخستین مأموریت‌م در سیاست خارجی، گرامی می‌دارم.

پس از گفت‌وگوهای من با استالین، همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم، سادچیکف، سفیر شوروی، به پافشاری خود برای تأیید موافقت‌نامه‌ی قوام - سادچیکف و ایجاد شرکت نفت ایران و شوروی، همچنان ادامه داد. اما با این که چنین اقدام مشترکی در آینده محتمل به نظر می‌آمد، ایران علی‌رغم فشار بیش از حد روس‌ها، شکایت خود را از سازمان ملل پس نگرفت. در این مورد، از پشتیبانی ایالات متحده‌ی آمریکا و سایر قدرت‌های غربی برخوردار بودیم. زیرا تا آن زمان، «ازدواج مصلحتی» زمان جنگ میان شرق و غرب، دچار مشکلات جدی شده و جنگ سرد رسماً آغاز شده بود. ترومن، رئیس‌جمهور آمریکا، دیگر نمی‌توانست ماهیت فعالیت روس‌ها را در ایران و ترکیه نادیده بگیرد.

در بهار 1325/1946 مجادلات سازمان ملل در مورد این فعالیت، با تهدید مداوم شوروی به خروج از شورای امنیت، به اوج خود رسید. اما روس‌ها بر سر مسأله‌ی آذربایجان کوتاه آمدند و سربازان خود را خارج کردند. ظاهراً در حال حاضر مایل بودند که به توافق و قرارداد نفت قناعت کنند.

ارتش سرخ عقب‌نشینی کرد و هفت ماه بعد، سربازان ایران، که شاه شخصاً فرماندهی آن‌ها را به عهده داشت، از سه جبهه به آذربایجان حمله کردند. جمهوری دست‌نشانده و پوشالی که از حمایت نظامی محروم شده بود، به سرعت از هم پاشید و در دهم دسامبر 19/1946 آذر 1325، سربازان شاه وارد تبریز شدند که مردم تبریز، با هلهله و شادی مقدم آن‌ها را گرامی داشتند.

ارتش شاه یک هفته بعد مه‌آباد را، در کردستان، تسخیر کرده و به این ترتیب، به موجودیت یک ساله‌ی هر دو «جمهوری» تجزیه‌طلب که از جانب روس‌ها حمایت می‌شدند، خاتمه داده شد. در اکتبر 1947/مهر 1326، قرارداد نفت قوام - سادچیکف در مجلس ایران مطرح شد که 102 نفر در مقابل دو نفر موافق، به آن رأی مخالف دادند. نمایندگان در توجیه این کار، به قانون 1323/1944 اشاره کردند (این قانون به ابتکار یکی از نمایندگان مجلس، یعنی دکتر محمد مصدق، که به‌زودی شهرتش عالم‌گیر می‌شد، از تصویب گذشته بود) که حکومت را از امضای هر گونه قرارداد نفت با قدرت‌های خارجی، پیش از کسب رضایت مجلس، ممنوع کرده بود.

با فیصله یافتن مسأله‌ی آذربایجان که مردم ایران آن را پیروزی بزرگ ملی تلقی کردند، بر محبوبیت برادرم افزوده شد و به هنگام نخستین دیدارش از استان تازه آزاد شده، انبوه عظیم جمعیت، با شادی و هلهله، به استقبالش شتافتند.

با این همه، قدرت سیاسی شاه هنوز خیلی تضمین شده و استوار نبود و بودند کسانی که احساس می‌کردند نخست‌وزیر نیرومند و جاه‌طلبی چون احمد قوام، می‌تواند تهدیدی جدی برای سلطنت باشد. قوام از طریق حزب دموکرات خود، به سرعت در صدد تحکیم و تقویت قدرت شخصی‌اش برآمده بود که از آن برای قبضه کردن زمام امور کشور در دست خودش استفاده می‌کرد.

در ژوئیه‌ی 1947/ تیر 1326، انتخابات مجلس اکثریت تام و تمام طرفداران قوام را بر سر کار آورد که او را دوباره به نخست‌وزیری برگزیدند. در میان دیپلمات‌های خارجی و در میان برخی از محافل سیاسی ایران، این پیش‌بینی قوت گرفت که احمد قوام، اگر اراده کند، می‌تواند شاه را سرنگون کند.

هرچند که قوام سیاستمداری اُمَل و کهنه‌پرست بود و اعتقاد داشت زنان جایی در سیاست ندارند، هر چند وقت یک بار با من صحبت می‌کرد و حتی چندین بار نظر مرا جویا شد. یک روز عصر، در دسامبر 1947/ آذر 1326، از قوام دعوت کردم که به خانه‌ی ما بیاید و بی آن که حرفم را کتمان کنم، رک‌وراست، آن‌چه را که درباره‌ی جاه‌طلبی‌های سیاسی‌اش شنیده بودم، با او در میان گذاشتم.

او ظاهراً متعجب نشد، اما خیره به چشمانم نگاه کرد و گفت: «این ادعاها کاملاً دروغ است.» و چون احساس کرد که هنوز به او شک دارم، دنباله‌ی حرفش را گرفت: «برای این که ثابت کنم هرگز خطری برای سلطنت نداشته و ندارم، والا حضرت انتظار دارند دست به چه کاری بزنم؟»

از پشت عینک تیره‌اش، صاف توی چشمانش نگاه کردم و به آرامی گفتم: «بهترین نشانه‌ی وفاداری شما به سلطنت این است که استعفا بدهید.»

چنان واکنشی از خود نشان داد که انگار ضربه‌ای به او وارد کرده بودم. با حالتی که معلوم بود جا خورده است، جواب داد: «به هیچ وجه قصد ندارم استعفا بدهم و هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌تواند مرا بر خلاف میل و اراده‌ی خودم وادار به استعفا کند. فردا ترتیبی خواهیم داد که از مجلس رأی اعتماد بگیرم.» روز بعد، از مجلس خواست که جلسه‌ی فوق‌العاده تشکیل دهد و در آن جا تقاضای رأی اعتماد کرد. اما غرق در بهت و شگفتی، نتوانست اکثریت مجلس را به دست آورد و مجبور شد استعفا دهد.

در واقع نمی‌خواستم او را با بلوف زدن از میان به در ببرم. از طریق تماس با اعضای مختلف مجلس، می‌دانستم که اگر از مجلس رأی اعتماد بخواهد، در این کار توفیقی نخواهد یافت. چند سال بعد، چنین مواجهه‌ای را با نخست‌وزیری دیگر، یعنی با دکتر محمد مصدق داشتم، اما این بار نتیجه بسیار متفاوت بود.

پیش از جنگ جهانی دوم، روابط و تماس‌های فرهنگی ایران با سایر کشورها، بی‌اندازه محدود بود. پیش از دوران پدرم، خانواده‌های ثروتمند، اغلب فرزندان‌شان را برای تحصیل به روسیه، و بعدها به آلمان

یا فرانسه می‌فرستادند. بعضی از خانواده‌های اشراف، گه‌گاه سری به تفریح‌گاه‌ها و شهرهای بزرگ اروپا می‌زدند. اما بیشتر مردم ایران و مردم غرب، برای هم ناشناخته بودند. (اکنون، پس از ده‌ها سال برخورد و تماس در دنیایی که هر دم کوچک‌تر می‌شود، می‌ترسم بگویم که از بخت بد، این عدم شناخت هنوز هم واقعیت دارد.)

از نظر بیش‌تر آمریکایی‌ها، ایران حتی وجود خارجی نداشت. بنابراین می‌توان گفت که پس از جنگ جهانی دوم، این دو کشور تازه در راه تماس جدی گام برمی‌داشتند، بدون آن که تاریخ مشترکی از دوستی مورد اعتماد و یا اشتباهات گذشته و بدگویی‌های متقابل میانشان برقرار بوده باشد. آمریکایی‌ها با دست‌های نسبتاً پاک به ایران آمدند و دست‌هایشان را به سوی ایرانی‌ها دراز کردند تا چیزی بدهند، نه آن که چیزی بگیرند. اما آمریکایی‌ها، با آن معصومیت و پاکی‌شان، رفتار ساده و بی‌تزویری داشتند که اغلب با نخوت و تکبر شبیه و هم‌مرز بود، با این تصور که چون آمریکا یکی از نیرومندترین کشورهای جهان است، پس روش زندگی آن‌ها بهترین روش زندگی است. بر اساس این فرض و تصور، پذیرفتن این مطلب منطقی بود که علت توسعه‌نیافتگی اقتصادی کشورهای آسیایی و آفریقایی این بوده که فرهنگشان به گونه‌ای «عقب‌مانده» یا «پایین» است. آمریکایی‌ها از روی این‌گونه استدلال، روشی نسبتاً جدید برای کمک به سایر فرهنگ‌ها به کار گرفتند، به این معنی که کوشیدند تا آن‌جا که ممکن است، آن‌ها را «آمریکایی» کنند.

با گفتن این حرف، قصد ندارم که مقاصد و نیات خوب آمریکایی‌ها را کوچک جلوه دهم. بلکه بیش‌تر می‌خواهم اشاره کنم که کمک بدون تفاهم، می‌تواند مسائل و مشکلاتی به بار آورد که علاوه بر گیرنده‌ی آن، دامن کمک‌کننده را نیز بگیرد. مثلاً برنامه‌ی اصل چهار¹ را در نظر آورید که پس از جنگ به وجود آمد تا به مساعدت‌های آمریکا به ایران و سایر کشورها سازمان دهد و کمک‌های فنی در اختیار آن‌ها بگذارد.

شیوه‌های اجرایی و اداری کارکنان اصل چهار، تأثیر عظیمی در ایران به جا گذاشت. اجازه بدهید اول توضیح دهم که جوّ و فضای ادارات ایران، در آن زمان، کاملاً جدی و منظم بود. با این که تقریباً هیچ‌یک از ساختمان‌های اداری ما در آن ایام پنکه یا کولر نداشت، هیچ کارمندی کت خود را، حتی در اوج گرمای تابستان، در نمی‌آورد. نمی‌توانست روی میزش بنشیند یا پاهایش را روی آن بگذارد.

هر کس گذرش به اداره‌ای می‌افتاد، برایش چای می‌آوردند و میزبانش مؤدبانه به مسأله‌ای که او مطرح می‌کرد، گوش فرا می‌داد. کلمه‌ی «نه» در گفت‌وگوهای مربوط به حرفه و کار، تقریباً هیچ‌وقت شنیده نمی‌شد و حتی اگر مسؤول کاری اصلاً به موضوع مورد بحث علاقه‌ای نداشت، ادب اقتضا می‌کرد

¹ Point Four Program

که کلمات و رفتار و روش‌های نرمی به کار برد تا مراجعه‌کننده‌ی نامطلوب را یک طوری منصرف و روانه کند. همان‌طور که خواننده می‌تواند حدس بزند، این تنها بخشی از یک نوع کار کردن بسیار بدون عجله و سرفرصت بود. در محیط کاری که مهلت‌ها انعطاف‌پذیر بوده، وقت ناهار هم به همان اندازه متغیر بود و از مسائل و مشکلات شغلی نیز عملاً حرفی در میان نبود.

نیازی به گفتن ندارد که آمریکایی‌ها از این «عدم کارآیی و بازدهی کم»، به وحشت افتادند و به‌سرعت دست به کار شدند که «شیوه‌ی آمریکایی» انجام کارها را به کارمندان ایرانی القا کنند. بعضی از نتایج، کاملاً غیرمنتظره بود. مردم ما ادا و اصول و اخلاق آمریکایی را خیلی سریع جذب کردند. یاد گرفتند که چه‌طور لباس غیر رسمی بپوشند و سر کار بروند، در اداراتشان وقت‌گذرانی کنند، و با کوبیدن کف دست به پشت همکارانشان از آن‌ها تعریف و تشکر کنند و کارمندان مافوق خود را با عناوین خودمانی مورد خطاب قرار دهند. حتی یاد گرفتند که چه‌طور «نه» بگویند، بدون این که اوّل یک فنجان چای تعارف کنند. اما آن‌ها به این سادگی‌ها با پذیرفتن جلوه‌های ظاهری رفتاری که کاملاً برایشان بیگانه بود، مطابق معیارهای غربی کارآیی پیدا نکردند و نمی‌توانستند پیدا کنند.

وقتی که مدیران اصل چهار دست به استخدام کارکنان ایرانی زدند، حقوقی که به آن‌ها می‌دادند، به معیار حقوق آمریکا نزدیک‌تر بود تا به دستمزدهای رایج و مرسوم داخلی. این روش اختلافات و ناهم‌خوانی‌های عظیمی میان ایرانیانی که برای آمریکایی‌ها کار می‌کردند و ایرانی‌هایی که به عنوان مثال، برای شرکت‌های خصوصی یا خود دولت کار می‌کردند، به وجود آورد. به عنوان مثال، یک منشی که در استخدام اصل چهار بود، به اندازه‌ی یک مدیر سطح بالا در سایر سازمان‌ها حقوق می‌گرفت. در حالی که این دستمزدهای کلان، بی‌تردید برای معدودی که آن را دریافت می‌کردند، موهبتی بود. این نوع بی‌توجهی به شرایط محلی (که به‌هیچ‌وجه منحصر به ایران نبود)، در میان مردم ما احساس سرخوردگی، تعجب، حسادت، تحسین، و آزرده‌گی - در واقع یعنی همه‌ی احساساتی را که بخشی از رابطه‌ی میان «غنی» و «فقیر»، اعم از افراد یا ملت‌ها، را تشکیل می‌دهد - ایجاد کرد.

جای تردید نیست که متخصصان اصل چهار به کشور ما، در حل چند مشکل سابقه‌دار و مزمن و جدی کمک کرده‌اند. مثلاً کارشناسان برنامه‌ی کشاورزی و بهداشت همگانی، به دورافتاده‌ترین نقاط کشور سفر کردند تا تدابیر و روش‌های گوناگون دفع آفات را به کار بگیرند که به ریشه‌کن شدن چنین آفات سنتی، مانند ملخ‌ها و پشه‌های ناقل مالاریا منجر شد.

اگر تلاش‌هایی از این دست، اعجاب‌انگیز و عالی بود، برخی دیگر نیز مسخره بود. متخصصان پرورش جانوران اهلی، ظاهراً به‌دقت به این واقعیت توجه کرده بودند که جنس الاغ‌های ایرانی تا اندازه‌ای کوچکند. برای رفع این «مشکل» (که تصور می‌کنم با توجه به علاقه‌ی آمریکایی‌ها که فکر می‌کنند «هر

چه بزرگ‌تر است بهتر است»، الاغ‌های کوچک و ریزنقش حتماً به نظرشان یکی از اشتباهات طبیعت بوده است)، برای اجرای طرح خود، الاغ‌های گنده‌ی قبرسی را به بهای گزاف با هواپیما وارد کردند تا با الاغ‌های ریزنقش ما جفت بیاندازند. در کشوری که آن‌همه نیازهای واقعی و مبرم داشت، نژاد «اصلاح‌شده‌ی جدید» الاغ‌ها، باعث ریشخند و مضمون‌کوک کردن ایرانی‌ها شد و باعث شد که مردم ما از چنین اولویت‌های عجیب و غریبی نزد آمریکایی‌ها دچار حیرت و شگفتی شوند.

تشکیلات دیگری که پس از جنگ بر تماس میان ایران و آمریکا افزود، سرویس اطلاعات ایالات متحده‌ی آمریکا¹ (USIS) بود که برنامه‌های بورس ترتیب داد و آن طریق، روزنامه‌نگاران ما توانستند از آمریکا دیدن کنند. آن‌ها پس از بازگشت، بدون استثنا، مقاله‌هایی طولانی و نفس‌گیر و با جزئیات دقیق، درباره‌ی شگفتی‌های عجیب ینگه‌دنیا نوشتند. روزنامه‌هایی که چنین مقالات حاوی اطلاعات درباره‌ی پدیده‌هایی همچون آسمان‌خراش‌ها و «کافه‌تری‌ها» و «سوپرمارکت‌ها» را چاپ می‌کردند، طرفداران بیش‌تری داشتند. این داستان‌ها، تخیلات جوانان ما را به خود مشغول کرد و این فکر در آن‌ها پیدا شد که آمریکا را جای بسیار مناسب برای تحصیلات عالی بدانند. تحصیلات در آمریکا، مزیت جالب دیگری هم داشت. دانشجویی که تحصیلاتش را در آن‌جا تمام کرده بود، می‌توانست به ایران برگردد و بلافاصله در اصل چهار، با حقوق چشم‌گیر، استخدام شود. یکی از ایرانیانی که چنین مسیری را طی کرد، اردشیر زاهدی بود که سفیر ایران در ایالات متحده‌ی آمریکا شد.

باید اعتراف کنم که من هم مانند هر دانشجوی جوانی، دنبال فرصتی می‌گشتم که آمریکا را ببینم. این فرصت، در اوت 1947/مرداد 1326، در پی دعوتی از سوی صلیب‌سرخ دست داد. نماینده‌ی شهردار نیویورک، حسین علاء، سفیر ایران در آمریکا، و نمایندگان از وزارت خارجه و صلیب‌سرخ در فرودگاه از من استقبال کردند.

اکنون که مدت زیادی (لااقل بخشی از هر سال در مدت بیش از ده سال) را در نیویورک گذرانده‌ام، همیشه به بافت و ریزه‌کاری این شهر خارق‌العاده توجه نکرده‌ام. اما آن نخستین نگاه به آسمان‌خراش‌های مانهاتان که در آفتاب نیم‌روز می‌درخشیدند و انبوه عظیم مردم که با آن‌همه قاطعیت و سرعت در خیابان‌ها حرکت می‌کردند، همراه با صداهای گوش‌خراش مداوم شهر، نخستین تأثیری بود که همیشه در خاطر من مانده است.

سفیر ما، اقامت‌گاه‌هایی در والدورف تاورز (Waldorf Towers) برایم در نظر گرفته بود. اما من نمی‌خواستم استراحت کنم و یک جا بیافتم و این‌طوری وقتم را تلف کنم. بی‌درنگ راه افتادم تا گشتی در شهر بزنم. به‌زودی متوجه شدم که نیویورک، مثل پاریس یا شهرهای سوئیس نیست که بشود سلانه‌سلانه با

¹ United States Information Service

قدم‌های آرام، ساعت‌ها در آن راه رفت. نیویورک شهر متفاوتی بود؛ گاهی زیبا، گاهی افسرده و عبوس، گاهی عملاً پرخاش‌گر و ستیزه‌جو، اما همیشه پرهیجان و تپنده و پرتحرک.

اولین چیزی که نظرم را درباره‌ی روش زندگی آمریکایی جلب کرد، فراوانی غذا و نعمت بود. من از کشوری آمده بودم که غذا هنوز در آن کم‌یاب بود و حتی در لندن، که سر راهم به آمریکا در آنجا توقف کرده بودم، بسیاری از غذاها جیره‌بندی شده بود و یک عدد تخم‌مرغ حتی در شیک‌ترین هتل‌ها، تجمل و تفنن به شمار می‌آمد. نمی‌توانستم باور کنم که مقدار زیادی از غذا را آمریکایی‌ها به خاطر این که «به اندازه‌ی کافی تازه» نیست، دور می‌ریزند، تا این که متوجه شدم آمریکا مثل بقیه‌ی جهان، از جنگ لطمه نخورده است.

همچنین انواع بی‌شمار کالاهای مصرفی در آمریکای پس از جنگ، مرا به حیرت انداخت. از قرار معلوم، آدم می‌توانست وارد یک نمایشگاه اتومبیل شود و برای خود ماشینی بخرد که در ایران و در اغلب کشورهای اروپا، امکان‌ناپذیر بود، یا از میان صدها نوع کفش و لباس و ابزاری که از زحمت کار کردن می‌کاستند، می‌توانست یکی را انتخاب کند. آمریکا مثل بازار بزرگی بود که حتی علاءالدین جادو¹ هم نمی‌توانست از غیب آن را حاضر کند.

در طی دو هفته اقامتم در نیویورک، مثل توریست عادی رفتار کردم. برای اولین بار در مدیسون اسکور گاردن²، جریان رام کردن اسب‌ها را دیدم و رژه و نمایش آمریکایی را تماشا کردم. در آن هنگام، کهنه‌سربازان جنگ گردهم‌آیی داشتند و هزاران تن از آن‌ها در خیابان پنجم رژه می‌رفتند، که انبوه افراد غیر نظامی برایشان ابراز احساسات کردند و بر سر و رویشان نقل و کاغذهای رنگی پاشیدند.

به موزه‌ها و تالارهای هنری سر زدم و ساعت‌ها به برنامه‌های رادیو گوش دادم که مهمانانی نظیر باب هوپ، بینگ کراسپی (Bing Crosby)، جیمز استوارت، ابوت و کاستلو (Abot & Costello)، و لورل و هاردی در آن شرکت داشتند و برنامه اجرا می‌کردند. من آن‌ها را از روی فیلم‌هایی که دیده بودم می‌شناختم.

هیچ‌وقت به لباس خیلی توجه نداشتم. اما پیش از آن که قیمت‌ها این‌همه بالا برود، عادت داشتم هر سال از طراحانی مثل لانون (Lanvin) یا دیور (Dior) لباس‌های تازه بخرم (این روزها از مشتریان پروپاقرص بوتیک‌هایی هستم که طرح‌ها و لباس‌های حاضری این‌مزون‌ها را داشته باشند). در طی دیدارم از نیویورک، نخستین موج «مدل‌های جدید» را در ویتترین مغازه‌ها و تن‌زن‌های شیک‌پوش شهر دیدم. فکر کردم که این مدل‌ها با آن‌همه زلم‌زیمبو و لایی‌ها و توری‌ها و چندین متر پارچه، مخصوصاً به زن‌های آمریکایی که به طور طبیعی آن‌قدر خوش‌هیكل بودند، نمی‌آمد.

¹ Alladin's genie

² Madison Square Garden

از آن جا که پس از سفر به نیویورک، دیدار از رئیس‌جمهور ترومن نیز در برنامه‌ام گنجانده شده بود، تصمیم گرفتم برای این دیدار، لباسی نو - لباسی آمریکایی - بخرم. یکی از خانم‌هایی که همراه من به ایالات متحده آمده بود، گفت که شنیده است که در خیابان پنجم ساکس، نمایشگاه مدی برقرار است که سوفی گیمبل (Sophie Gimbel) آن را راه انداخته است و در آن جا بود که من با سبک لباس آمریکایی آشنا شدم.

پس از تجربه‌هایی که از سفر به روسیه داشتم، واشنگتن را بسیار تکان‌دهنده دیدم. کرم‌لین، مقرر حکومت کمونیستی کشوری بود که جنگ فرسوده‌اش کرده بود. اما همه چیز در واشنگتن نشان‌گر اشرافیت، توان‌گری و وفور، و تشریفات بود. از سوی دیگر، کاخ سفید محل اقامت رسمی رئیس‌جمهور ثروتمندترین کشور سرمایه‌داری جهان، اما ساده، غیر متظاهرانه، و راحت و بی‌تکلف بود. رئیس‌جمهور ترومن و همسرش بس (Bess)، این احساس سادگی اصیل را دامن می‌زدند. زیرا آن‌ها هر دو مثل «همسایه‌ی دیوار به دیوار»، با من راحت و بی‌تکلف و بدون تشریفات بودند.

بلافاصله هری ترومن به دلم نشست. با این که مطبوعات گاهی رک و بی‌پرده بودن و عدم ظرافتی را که به او نسبت می‌دهند دست می‌اندازند، اما من منش قاطع و روراست و صریح او را دل‌پذیر و خوش‌آیند دیدم. حرف زدن با او نیازی به هیچ‌گونه بازی‌های دیپلماتیک نداشت و به نظر می‌آمد که از مسائل بسیار مهم و مبرم ایران، بسیار آگاه و مطلع است.

از من درباره‌ی ملاقاتم با استالین سؤال کرد، اما پیش از آن که پاسخ دهم، او گفت: «من پاک از تر و خشک کردن این روس‌ها کلافه شده‌ام... ما به آن‌ها وقتی که در آذربایجان بودند هشدار دادیم و حالا هم مجبوریم به آن‌ها اخطار کنیم که دستشان را از یونان کوتاه کنند.» او اضافه کرد که امیدوار است یونانی‌ها از سرمشق ایرانی‌ها پیروی کنند و در برابر نفوذ کمونیسم، به دفاع از کشور خود بپردازند.

پرواضح است که فعالیت‌های جنگ سرد روس‌ها، موضوع اصلی صحبت بود. اوایل همان هفته، گروهی از چریک‌های کمونیست یونانی به رهبری ژنرال مارکوس و فیادس (General Marcus Vafiades)، برقراری دولت مستقلی را در شمال یونان اعلام کرده بود. حکومت آتن، این جنبش را «پرده‌ی دوم» اقدام بی‌فرجام آذربایجان نامیده بودند و به روس‌ها هشدار می‌دادند که در انتظار همان پی‌آمدها باشند. ژنرال دوایت دی آیزنهاور، که در آن هنگام رئیس ستاد ارتش آمریکا بود، گفته بود که ایالات متحده‌ی آمریکا اجازه نخواهد داد که یونان، «دست‌نشانده‌ی روسیه» باشد و در محافل واشنگتن، صحبت از این بود که سربازان آمریکایی را باید به سوی یونان گسیل کرد.

من به رئیس‌جمهور ترومن اطمینان دادم که ایران همیشه دوست خوبی برای آمریکا خواهد بود و برادرم بر آن است که ملتی نو و مستقل بسازد. ما دیدارمان را با صدور یک اعلامیه‌ی بسیار دوستانه به

پایان رساندیم و در آن، رهبران هر دو طرف را برای دیدارهای متقابل از دو کشور، دعوت کردیم. به ترومن گفتم که پرزیدنت روزولت اظهار تمایل کرده بود که در زمان صلح از ایران دیدن کند (او زنده نمانده بود تا به این سفر دست بزند) و من از آن‌ها دعوت کردم که در اولین فرصت مناسب از تهران دیدن کنند. رئیس‌جمهور ترومن اظهار امیدواری کرد که شاه به‌زودی به آمریکا مسافرت کند (برادرم در 1327/1948 به این سفر مبادرت کرد و با رئیس‌جمهور و دین آچسن¹ ملاقات کرد) و بس ترومن با اصرار از من خواهش کرد که برای «دیدن» کاخ سفید «جدید» پس از پایان طرح بازسازی و تعمیر و اصلاح آن، به واشنگتن برگردم.

زمانی که در واشنگتن بودم، در سفارت ایران برای آشنا شدن با مقامات آمریکایی، نمایندگان منتخب، و روزنامه‌نگاران، مهمانی بزرگی دادم. تفسیرهای مجله‌ی تایم درباره‌ی این رویدادها را که در شماره‌ی 8 دسامبر 1947 چاپ شد، به خاطر دارم: «دختری باریک‌اندام و چشم و ابرو مشکی، در هفته‌ی گذشته، در واشنگتن، با چشمان خود دید که ایران دوستان پر قدرتی در ایالات متحده دارد. چند صد نفر مهمان در سفارت ظریف و آجری قرمز ایران جمع شدند تا با والاحضرت شاه‌دخت اشرف پهلوی [چنین است در اصل]، خواهر دوقلوی شاه فعلی ایران، دست بدهند. پرزیدنت ترومن او را در کاخ سفید به حضور پذیرفت و بس ترومن در این دیدار حضور داشت. این هفته، وزارت خارجه مهمانی عظیم و باشکوهی به افتخار او ترتیب داد.»

این مهمانی را جورج مارشال، وزیر امور خارجه، بنیان‌گذار طرح مارشال، که برای بازسازی پس از جنگ به اروپا کمک اقتصادی داد، برگزار کرده بود. کشورهای بلوک شوروی، جورج مارشال را به عنوان معمار آمریکایی این طرح، به‌شدت مورد حمله قرار داده بودند و آنا پاوکر (Anna Pauker)، دبیر کل حزب کمونیست رومانی، او را فاشیست خوانده بود. وقتی با مارشال صحبت کردم، او را آدمی وارد و آگاه و باهوش و انسان دیدم که از صمیم قلب، زندگی خود را وقف مبارزه با فقر و گرسنگی کرده است. در 1332/1953 جایزه‌ی نوبل به او اعطا شد که به‌راستی شایسته‌اش بود. البته مارشال به‌خوبی از استراتژی‌های جنگ سرد آگاه بود و با این که به من گفت که طرح او علیه هیچ کشور یا نظریه و مکتبی جبهه‌گیری نکرده است، معلوم بود که حاضر نیست به ملت‌هایی که جزء کشورهای متخاصم و ناهمراه بلوک شوروی بودند، هیچ‌گونه مساعدتی بکند. مثلاً او به ملت‌هایی که در کنفرانس پاریس (که برای بحث و گفت‌وگو درباره‌ی روش‌های کار و پیشبرد طرحش تشکیل شده بود) شرکت نکردند، هشدار داد که انتظار هیچ‌گونه کمکی از سوی ایالات متحده نداشته باشند و عملاً مساعدت‌های آمریکا را به رومانی، لهستان، و مجارستان قطع کرد.

¹ Dean Acheson (1893 - 1971)، از 1941 - 45 معاون وزیر امور خارجه و از 1949 - 53، وزیر امور خارجه‌ی آمریکا بود. - م.

از آن جا که ایران یکی از هدف‌های عمده‌ی استراتژی‌های جنگ سرد شوروی بود (روس‌ها هنوز سعی می‌کردند مجلس را برای تأیید تأسیس شرکت نفت ایران و روسیه تحت فشار قرار دهند)، از ملاقات با سیاستمدارانی نظیر ترومن و مارشال، که ماهیت دسیسه‌ها و توطئه‌های روسیه را در ایران نوع مشکلاتی که این توطئه برای ما به وجود آورده بود درک می‌کردند، بسیار آسوده‌خاطر شدم.

در سال‌هایی که در پی آمد، رئیس‌جمهورهای دیگر آمریکا را نیز ملاقات کردم. اما پس از ترومن، روی‌هم‌رفته، به نظر می‌آمد که جمهوری‌خواهان نسبت به مسائل ایران، بیش‌تر از همتایان دموکرات خود احساس هم‌دردی می‌کنند. نمی‌دانم آیا این هم‌دردی به خاطر این بود که سیاستمداران جمهوری‌خواه با مفهوم سلطنت راحت‌تر کنار می‌آمدند که پی‌آمد دیدگاه‌های سنتی محافظه‌کارترشان بود، یا این که بیش‌تر مسأله‌ی خصوصیت‌های فردی در میان بوده است.

یکی از ویژگی‌های دولت آمریکا، که به نظر می‌رسد ناقض سیاست‌های حزبی باشد، دست‌کم همان که پس از جنگ ویتنام به طور قابل ملاحظه‌ای مشخص‌تر و بارزتر شده، گرایش شدید برای بازگشت به سوی انزواگرایی است. با این که ایالات متحده در دو جنگ جهانی شرکت کرده و فعالانه در ایجاد سازمان ملل متحد همکاری داشته است، گویی سیاستمداران آمریکا اکنون از پذیرفتن الزامات کاملی که موقعیت یک ابرقدرت ایجاب می‌کند، اکراه دارند. واضح است که امور داخلی مسائلی را مطرح می‌کند که روش‌های سیاسی آمریکا را تعیین یا قطع می‌کند و مادام که برای امنیت آمریکا تهدید نظامی مستقیم وجود دارد، کم‌تر رئیس‌جمهور، وزیر امور خارجه، سناتور، یا نماینده‌ی کنگره‌ای امروز این خطر را به جان می‌خرد که با حمایت از درگیر شدن آمریکا در سیاست جهانی، با هر گونه مشی هماهنگ و درازمدتی که خطر رویارویی نظامی در آن وجود دارد، خشم رأی‌دهنده‌ی آمریکایی را برانگیزد. آن‌ها در این سیاست، طرز تلقی و اندیشه‌ی رأی‌دهنده‌ی آمریکایی را منعکس می‌کنند که اعتقاد دارد که آمریکا دیگر حق ندارد در خاورمیانه، آمریکای لاتین، آفریقا، یا آسیا دخالت کند. از بازی روزگار، این عقیده زمانی قوت گرفت که جهان فقط به دو «همسایه» تقسیم شده بود؛ به اصطلاح «جهان آزاد» و کشورهای اقماری شوروی. در دوره‌ی تئودور روزولت که طرفدار راه رفتن نرم و آرام، اما در دست داشتن چوبدستی گگنده بود، شاید آمریکا می‌توانست در دام انزواگرایی نیافتد. اما حالا که ضرورت عمل کردن به نصیحت روزولت، به تمام معنا احساس می‌شود، در میان دوستان و همچنین دشمنان آمریکا، این تردید و نگرانی فزاینده وجود دارد که لحن صحبت آمریکا، چه نرم باشد چه خشن، عامه‌ی مردم آمریکا اصلاً اجازه نخواهند داد که هیچ‌گونه چوبدستی به کار گرفته شود. همین مطلب می‌تواند تا اندازه‌ای توضیح دهد که چرا ما شاهد مسخره شدن آشکار آمریکا - در ایران یا هر جای دیگر - به وسیله‌ی عوام‌فریبانی هستیم که اطمینان دارند اگر آمریکا در خاک بیگانه تعهدی را به گردن بگیرد، اما جز تهدیدهای توخالی واکنشی از خود نشان ندهد، با همه‌گونه تحقیر و بی‌احترامی روبه‌رو خواهد شد.

در عین حال که حکومتی همچون حکومت ایالات متحده‌ی آمریکا باید کاملاً به تمایلات و خواست‌های مردمش حساس و پاسخ‌گو باشد، باید سیاست خارجی مؤثر و پی‌گیری را ایجاد و اعمال کند و فکر نمی‌کنم تا آن‌جا که به ایران مربوط می‌شده، این کار را کرده باشد. در غیر این صورت، آینده‌ای پیش رو خواهد بود که در آن رویدادهایی از قبیل رویدادهای تهران و افغانستان، در جاهای دیگر تکرار خواهد شد؛ آینده‌ای که همان رویارویی‌هایی که آمریکایی‌ها خیلی از آن وحشت دارند، با تکرار هول‌ناک، تحقق و عینیت خواهد یافت.

هرچند تجربه‌های ویتنام سیاست خارجی‌ای را تحمیل کرده‌اند که به جای آن که فعال و پویا باشد انفعالی و واکنشی است، ناکامی‌ها و شکست‌های آمریکا در ویتنام، به‌تنهایی روشن نمی‌کند که چرا آمریکا را کشوری به «گروگان» می‌گیرد که بی‌اندازه ضعیف‌تر از خود اوست، چرا سفارت‌خانه‌هایش به محاصره در می‌آیند و به آتش کشیده می‌شوند، و چرا در جریان به‌اصطلاح نهضت اسلامی در سراسر خاورمیانه، «دشمن» مطلق به شمار می‌رود.

این رویدادها، نتایج ناتوانی‌هایی است که در برداشت و بینش و تفاهم - و در آموزش اساسی‌ترین عناصر جهان خاورمیانه - وجود دارد و سابقه‌شان به چند دهه می‌رسد. وقتی برای نخستین بار در 1326/1947 به آمریکا آمدم، ایران کانون نخستین رویارویی عمده‌ی شرق و غرب و موضوع مناقشه‌ها و مجادله‌های شدید سازمان ملل بود و همه‌ی این رویدادها احتمالاً در مطبوعات آمریکا منعکس می‌شد. متوجه شدم که بسیاری از آمریکایی‌ها حتی نمی‌دانند کشوری به نام ایران وجود دارد، چه برسد به این که اوضاع و احوال آن را بدانند. حتی در میان گروه‌های دیپلماتیک و در میان افرادی با تحصیلات عالی، درباره‌ی این که ایرانی‌ها کی هستند یا چه فرهنگی دارند، ابهام و گنگی وجود داشت. معمولاً ایران (Iran) را با عراق (Iraq) اشتباه می‌گرفتند، یا به‌اشتباه تصور می‌کردند که ایران کشوری عربی است، برای این که ملتش مسلمان است. این ابهام و سردرگمی درباره‌ی جهان خارج، مختص آمریکاست. به عنوان مثال، در میان روشنفکران کشورهای اروپایی، عموماً سطح آگاهی و اطلاعات نسبت به فرهنگ‌های غیر خودی بالاتر است.

امروزه هر شهروندی در هر شهر و شهرستان آمریکا، بی‌تردید می‌داند که ایران وجود دارد. اما به‌راستی چه چیز دیگری می‌داند؟ می‌فهمد که در حال حاضر از نفت ایران خبری نیست، که این ممکن است با بالا رفتن قیمت‌ها و کمبود بیش‌تر سوخت مستقیماً در زندگی‌اش تأثیر بگذارد؟ اما فکر می‌کنم وقتی که دستگاه تلویزیون خود را روشن می‌کند و توده‌های خشمگین ایران را می‌بیند و سخنان سنجیده و ماهرانه را در تخطئه‌ی آمریکا می‌شنود، درکش از روان‌شناسی و سیاست ایران خیلی بالاتر و درک و فهم نسل پیش از خودش نیست. حتی بیش‌تر گزارش‌های رسانه‌های گروهی، به میزان اطلاعات

او اضافه نمی‌کنند. صرف‌نظر از تحلیل‌های تاریخی و اجتماعی که بر حسب اتفاق، محکم و مستدل و سنجیده‌اند، بسیاری از مندرجات مطبوعات (قطع نظر از غیر دقیق بودنش)، تحریف شده است و مسائل گسترده‌ی اجتماعی و سیاسی را به ساده‌ترین ابعاد خود کاهش می‌دهند.

از آن‌جا که بسیاری از ماجراهای امروز، هرچند سریع و شتاب‌زده، به سال‌های بحرانی اوایل دهه‌ی 1330/1950 اشاره دارند؛ دوره‌ای که در آن، شاه کمابیش تاج و تخت خود را از دست داد. به نظر می‌آید که درک بهتر رویدادهای اخیر را می‌توان از بررسی دوباره‌ی آن نخستین سال‌ها به دست آورد. به نظر خیلی‌ها شاید تعجب‌آور باشد. اما به نظر من، میان رویدادها و شخصیت‌های آن دوره، از دهه‌ی 1330/1950 و شخصیت‌ها و اوضاع و احوالی که آدم این روزها در تلویزیون می‌بیند، شباهت‌های تکان‌دهنده‌ای وجود دارد. این شباهت‌ها، ماهیت پرآشوب و متلاطم و ادواری خط مشی سیاسی ایرانی‌ها و نیروهای اخلاص‌گر (داخلی و خارجی) را نشان می‌دهد که برادرم در سراسر دوره‌ی زمام‌داری‌اش ناگزیر با آن‌ها مواجه بود. اگر آمریکا درک و برداشت بهتری از این رویدادها داشت، می‌توانست بیش‌تر به ماهیت بنیادین ایران پی ببرد و در نتیجه، از بحرانی که دنیا امروز شاهد آن است، جلوگیری کند.

موضوع اصلی دهه‌ی 1330/1950، نفت بود. این ماده‌ی گران‌بها و فرّار که ما آن را نفت می‌گوییم، به اعتقاد ایرانیان باستان، نماد آسمانی و ملکوتی زندگی بود. ایرانیان باستان، در «آتش‌کده‌های» خود، «جای‌گاه آتشی» داشتند که پدیده‌ای طبیعی بود و از اشتعال خودبه‌خود نفتی که از اعماق زمین تراوش می‌کرد، به وجود می‌آمد.

تاریخ معاصر نفت ما ایرانی‌ها از 1289/1872 ق شروع می‌شود، از وقتی که پاول یولیوس رویتر¹، ملقب به بارون دورویتر (1816-99) - که به تابعیت انگلستان درآمده بود - امتیاز بسیار وسیعی به دست آورد که شامل حق بهره‌برداری از ذخایر مادی (از جمله نفت) در غرب ایران می‌شد. رویتر با امتیاز محدودتری که در 1306/1889 ق به او اعطا شد، حق انحصاری بانک شاهنشاهی برای استخراج تمام معادن ایران را به دست آورد که چند سالی، تا 1319/1901 ق دست به اکتشافات ناموفق زد، تا این که شرکت منحل شد.

با این که در طی این اکتشافات مقدماتی در غرب ایران، نفت به دست نیامد، والی کرمانشاه، ایالتی در غرب ایران، همچنان اعتقاد داشت که در آن منطقه نفت وجود دارد. بنا به درخواست وی، ژاک دو مورگان، باستان‌شناس فرانسوی، بررسی دقیق و منظمی را درباره‌ی منابع نفت خام ایران به عمل آورد. تحقیقات مورگان که در اروپا چاپ شد، توجه ویلیام ناکس داریسی را به خود جلب کرد. او اهل انگلستان بود و تا آن زمان، ثروت قابل ملاحظه‌ای از معادن طلای استرالیا به هم زده بود. در 1901، داریسی امتیاز

¹ Baron Julius de Reuter

بهره‌برداری از نفت جنوب را به دست آورد. طبق شرایط این امتیازنامه، که مدت قراردادش شصت سال بود، داری ملزم بود بیست‌هزار لیتر پول نقد و معادل بیست‌هزار لیتر از سهام شرکت مزبور و شانزده درصد از سود خالص خود را به دولت ایران بپردازد. دولت انگلستان که پی به اهمیت امتیازنامه‌ی داری برد، اکثریت سهام شرکت او را در ماه مه 1914 تملک کرد.

اولین بهره‌برداری‌های نفت جنوب (خوزستان) در شرایط بسیار سختی انجام گرفت. درجه‌ی حرارت به هنگام روز، به 130 درجه‌ی فارنهایت می‌رسید. آب تصفیه‌شده محدود بود و تسهیلات بهداشتی عملاً وجود خارجی نداشت. مشکلات کارگران و مهندسان پیش‌تاز نفت را عشایر محلی، که هر چند وقت یک بار به اردوگاه نفتی حمله می‌کردند و تجهیزات و اموال قابل حمل شخصی را با خود می‌بردند، شدیدتر می‌کردند.

انگلیسی‌ها، برای محافظت از جان و مال کارکنان شرکت نفت، گروهی از سربازان هندی را به جنوب ایران اعزام کردند. اگرچه این اقدام تجاوز آشکار به حاکمیت ایران بود، شاه قاجار قدرت (و حتی شاید تمایل) آن را نداشت که رسماً به این تجاوز اعتراض کند. تنها قدمی که برای محافظت از منافع خود در عملیات داری برداشت، این بود که یکی از کارمندان بازنشسته‌ی عوارض و گمرکات را به عنوان نماینده‌ی شخصی خود در اداره‌ی محلی شرکت نفت منصوب کرد. نقش این کارمند، با قرار گرفتن او در زمره‌ی حقوق‌بگیران محرمانه‌ی شرکت - یعنی در واقع درست در اولین روز استخدامش - خنثی شد. معلوم بود که او بعد از آن بیش‌تر به فکر منافع شرکت بود تا در فکر منافع ایران. در این جا باید به یک نوع دلالی اشاره کنم که بر روی بسیاری از معاملات با خارجی‌ها، نه‌تنها در ایران، بلکه همچنین در سراسر خاورمیانه، تأثیر می‌گذاشت.

سنت بخشش، یعنی پاداش در برابر مساعدت یا خدماتی که انجام گرفته، سنتی دیرینه است. مفهوم بخشش، اصولاً نامحترمانه‌تر از رسم پول چایی یا انعام نیست. به هر حال، چنان‌که در غرب نیز رایج است، بخشش در بسیاری از معاملات اداری در ایران هم انجام می‌گیرد؛ برای تسریع در جریان کار اداری، تسهیل در رد کردن محموله از گمرک، و از این قبیل. اما در دهه‌ی 1330/1950، در عین حال که می‌دیدم ایران علاقه‌ی فزاینده‌ای به شرکت‌های خارجی، برای سرمایه‌گذاری، برای طرح‌های عظیم توسعه، و برای فروش‌های عظیم سودآور نشان می‌دهد، از طرف دیگر می‌دیدم که بخشش دارد به تدریج به شیوه‌های نسبتاً پیچیده‌ی باج‌سبیل و حق سکوت تبدیل می‌شود و همه‌ی این ترفندها برای این بود که به یک شرکت یا دولت خارجی، در مقابل یک شرکت یا دولت خارجی دیگر، نوعی امتیاز بدهند. برادر من، در عین این که بدون تردید زیر بار این کارها نمی‌رفت (و در واقع، مرتب دست به مبارزات جدی برای از میان بردن فساد در دیوان‌سالاری ایران می‌زد)، طنز خاصی در این واقعیت می‌دید که مطبوعات

غرب، یعنی مطبوعات همان کشورهایی که در فروش‌های بسیار کلان یا معاملات بازرگانی سودآور به هر قیمتی که شده، یعنی «به هر دوز و کلکی» فعالانه درگیر هستند، با شدت و حدتی بیش از همه، فساد در ایران را تخطئه می‌کنند.

روشن است که صنعت نفت آبادان، با آن منافع عظیم بالقوه‌اش، از همان آغاز، نه‌تنها برای اعمال روش‌های معاملاتی مشکوک، بلکه همچنین برای تقسیم نامتعادل این منافع، امکانات قابل ملاحظه‌ای به وجود می‌آورد. به هر حال، حکومت ایران در آغاز هیچ چاره‌ای نداشت، جز این که به خارجی‌ها اجازه دهد که با هر شرایطی که آن‌ها پیشنهاد می‌کنند، از نفت ایران بهره‌برداری کنند. معلوم بود که کشور ایران، در نخستین سال‌های قرن بیستم، آن اندازه پول و تکنولوژی نداشت که از منابع نفتی خود بهره‌برداری کند یا فاقد آن قدرت سیاسی بود که درباره‌ی قراردادهای عادلانه مذاکره کند. به موقع خود، شرایط عوض می‌شد و ایران درخواست سهم بیش‌تری از منابع خود می‌کرد و در مدیریت آن‌ها، اختیار بیش‌تری برای خود کسب می‌کرد.

اما در آن سال‌های اولیه‌ی بهره‌برداری از نفت، عملاً سودی در کار نبود که درباره‌ی آن بحث شود یا آن را تقسیم کنند. در دو سال اول فعالیت‌های داری، حدود 250 هزار لیتر خرج شد، بدون آن که حتی یک قطره نفت به دست بیاید. در ژانویه‌ی 1904، وقتی که یکی از چاه‌های داری به نفت رسید، به نظر می‌آمد که رنج‌های او نیز به پایان رسیده باشد. اما پس از چند ماه، چاه ته کشید و وضع مالی شرکت هم دچار شرایط ناگواری شد. داری برای آن که پول کافی برای پرداخت قرض‌ها و ادامه‌ی عملیات داشته باشد، با شرکت نفت برمه، که قبلاً در جنوب آسیا فعالیت داشت، ادغام شد. سرانجام، در ماه مه 1908، پس از سال‌ها که چیزی جز کار توان‌فرسا و چاه‌های خشک عایدش نشده بود، نخستین چاه نفت فورانی در مسجدسلیمان، 240 کیلومتری شمال آبادان، آماده‌ی بهره‌برداری شد. این کشف، نقطه‌ی آغاز صنعت نفت، نه‌تنها در ایران، بلکه در سراسر خاورمیانه بود.

حالا که نفت به‌راستی کشف شده بود، مسأله‌ی حفظ منافع ملی دوباره به میان کشیده شد. این مقارن ایامی بود که حکومت تهران اصلاً قدرتی نداشت و دوره‌ای بدو که سران عشایر، در وضع نظم و قانون، صاحب اختیار تام بودند. از برخی جهان، شرایط شبیه شرایط قرن پیش در «غرب وحشی» آمریکا بود. حفاران به رؤسای ایل بختیاری، «پول محافظت» می‌پرداختند، اما اکنون لازم بود ترتیبی داده شود که طبق آن، رؤسای مزبور، سهمی از درآمدهای نفتی دریافت کنند. همچنین لازم بود که با خزعل خان، شیخ محمّره (خرمشهر کنونی)، که حوزه‌ی اقتدارش تا جزیره‌ی آبادان و تمام نواحی و اطراف بندر خرمشهر گسترش داشت، قرارداد مالی بسته شود. به محض تکمیل این قرارداد و توافق‌ها، سندیکای نفت

شرکت نفت انگلو - پرژن (Anglo-Persian Oil Company) را تشکیل داد که بعدها به شرکت نفت ایران و انگلیس (Anglo-Iranian Oil Company) معروف شد و در 1333/1954، به شرکت بریتیش پترولیوم (ب.پ.) تبدیل شد.

لوله‌ی نفتی از مسجدسلیمان به آبادان، تا 1912 تکمیل شد و در خلال نخستین سال کامل تولید (1913)، ایران هشتاد هزار تن نفت خام تولید کرد. در عرض پنج سال، این رقم به بیش از سه برابر افزایش یافت.

بدیهی بود که صنعت نفت ایران، می‌توانست به صنعتی اساسی تبدیل شود. اما تا آن هنگام، هیچ سود عظیمی از این صنعت، عاید خود کشور نشده بود. حتی پدرم، پیش از آن که شاه شود، از دیدگاه نظامی علاقه داشت که مناطق نفت‌خیز را تحت نفوذ حکومت تهران، با همان حال و روزی که در آن ایام داشت، درآورد. او (علی‌رغم اعتراض شدید انگلستان به هر گونه مداخله در کار سران ایلات و عشایر که آن‌ها را دوستان خود می‌شمرد)، قبایل و اقوام بزرگ، یعنی لر و قشقایی و کرد، و سرانجام بختیاری را یک‌به‌یک به زیر فرمان خود درآورد. وقتی که در 1303/1924 پدرم مبارزه‌ی خود را برای خاتمه دادن به حکومت خودمختار شیخ محمره آغاز کرد، حکومت انگلستان اعتراض شدیدتری نشان داد. پدرم بی‌اعتنا به این اعتراض، ارتش را به جنوب فرستاد و با عملیات نظامی بدون خون‌ریزی، به حکومت شیخ شورش خاتمه داد و او به تهران اعزام شد (و انگلیسی‌ها وقتی که در خلال جنگ جهانی دوم به ایران حمله کردند، این برخورد ناسازشکارانه‌ی رضا خان را در خاطر داشتند).

وقتی که پدرم شاه شد، کم‌کم خود را با امور صنعت نفت کشورمان آشنا کرد. بلافاصله متوجه شد که سیاست نفتی، کاملاً بر اساس منافع شرکت نفت (که البته با منافع انگلستان یکی بود)، تعیین می‌شود، بی آن که اصلاً توجهی به نیازهای ایران بشود.

پدرم یکی دو بار به اطلاع شرکت رساند که از میزان درصد ایران، در محدوده‌ی توافق‌نامه‌ی اصلی داری و با در نظر گرفتن این واقعیت که هیچ تلاشی برای آموزش و تربیت کارمندان ایرانی در عملکردهای فنی تولید نفت به عمل نمی‌آید، اصلاً راضی نیست. یک نسل بعد، کل مسأله‌ی «انتقال تکنولوژی» در روابط میان کشورهایایی که از نظر فنی غنی هستند و کشورهایایی که در مراحل گوناگون توسعه هستند، تبدیل به مسأله‌ای حیاتی می‌شود.

زمانی که هیچ توافق جدیدی از طریق مذاکرات به دست نیامد، رضا شاه در 1311/1932، قرارداد داری را فسخ کرد؛ حرکتی که مجلس بر آن صحّه گذاشت و مردم ایران آن را ستودند. حکومت انگلستان سخت برآشفته (خط و نشان دیگری علیه رضا شاه) و بلافاصله اعتراضیه‌ای رسمی به جامعه‌ی ملل تسلیم کرد. مناقشه، سرانجام از طریق مذاکره‌ی مستقیم میان دولت پدرم و شرکت نفت، حل شد. ایران، در چند قرارداد و توافق‌نامه‌ای که در 1312/1933 امضا کرد، شرایط کمابیش بهتری به دست

آورد، از جمله سهمیه‌اش به بیست درصد سود خالص افزایش یافت، چهار شیلینگ از هر تن نفت که فروخته می‌شد به ایران می‌رسید، محدوده‌ی جغرافیایی امتیاز کوچک‌تر شد، و شرکت قول داد که کارکنان را بیش‌تر از میان ایرانی‌ها برگزیند.

این قرارداد 1312/1933 در 1329/1950 نیز همچنان رعایت می‌شد. در این مرحله، پالایشگاه آبادان، با ظرفیت پنجاه‌هزار بشکه در روز، بزرگ‌ترین پالایشگاه جهان، و تولید روزانه‌ی ایران هفتاد‌هزار بشکه در روز بود. مسلماً ایران در تصویر کلی نفت جهان چهره‌ی عمده‌ای شده بود. با این‌همه، ما هنوز سهم بسیار ناچیزی از بهره‌برداری این منبع عظیم دریافت می‌کردیم.

در طی این دوره‌ی هفده ساله، شرکت نفت انگلیس و ایران سعی می‌کرد، به رغم این واقعیت که در میان کشورهای توسعه‌نیافته‌ی تولیدکننده‌ی نفت جهان ستیزه‌جویی نوینی در برابر شرکت‌های نفتی وجود داشت، بدون از دست دادن هیچ‌یک از امتیازات ویژه‌اش، موقعیت خود را حفظ کند. مثلاً در 1317/1938، حکومت مکزیک دارایی‌های نفتی انگلستان و آمریکا را مصادره کرد. در عربستان سعودی، شرکت آرامکو در 1329/1950 با قرارداد پنجاه پنجاه موافقت کرد و در ونزوئلا، استاندارد اوپل به مدیران اجرایی خود دستور داد که «به جای آن که نماینده‌ی یک منفعت بیگانه‌ی دور باقی بمانند، به بخشی از کشور [خودشان] تبدیل شوند».

برای شرکت‌های نفتی در سراسر جهان، علائم و نشانه‌های آشکاری در سراسر جهان وجود داشت که نشان می‌داد تغییراتی در سیاست‌ها، در فلسفه‌ها، و در شیوه‌ها و روش‌های کار در داخل کشورهای میزبان آن‌ها، ناگزیر رخ خواهد داد. اما تا آن‌جا که به شرکت نفت انگلیس و ایران مربوط می‌شد، به رغم خشم و آزرده‌گی فزاینده‌ی ایرانیان در برابر مداخله و بهره‌برداری بیگانگان، دلیلی برای تغییر وجود نداشت.

در این ایام حساس و سرنوشت‌ساز در تاریخ نفت ایران بود که یک نابغه‌ی ماکیاولی مشرب پا به میدان گذاشت: روشنفکر، متعصب، عوام‌فریب، سخنرانی‌دارای جاذبه‌ی جادویی، و بالاتر از همه، هنرپیشه‌ای کامل عیار و زبردست. این مرد، که پرچم «نفت برای ایرانیان» را به اهتزاز درآورد، همانا دکتر محمد مصدق بود. او مردی بود که به شرکت نفت اعلان جنگ داد و در به زیر کشیدن شخص شاه، تقریباً موفق شد. حتی اکنون که بیش از ده سال از فوت او می‌گذرد، مشکل بتوان به کسی که او را به‌راستی نمی‌شناخته توضیح داد که این پدیده کی بود. او آن‌چنان حمایت جناح‌های مختلف را نسبت به خود جلب کرد که دست‌کم برای مدتی، نیرومندترین رهبر ایران شد و دوره‌ای از بحران‌های اقتصادی و سیاسی پدید آورد که به آن‌چه اکنون در ایران شاهدش هستیم، شباهت فراوان داشت.

دکتر محمد مصدق، فرزند یک شاهزاده خانم قاجاری و یکی از اشراف ثروتمند بود که در زمان سلطنت احمد شاه قاجار، وزیر مالیه بود. پس از پایان تحصیلات خود در سوئیس و فرانسه، به ایران برگشت و در 1294/1915، کار سیاسی خود را به عنوان نماینده‌ی مجلس آغاز کرد. مصدق، به عنوان کسی که از تبار قاجارها بود، از همان آغاز با حکومت پدرم شروع به مخالفت کرد و در اوایل زمام‌داری رضا شاه، به اتهام توطئه علیه شاه، دستگیر شد. سلامتی او، که هیچ‌وقت خیلی نیرومند نبود، کم‌کم در زندان به خطر افتاد و برادرم برای آزادی وی از زندان، پیش پدرم شفاعت کرد. این یکی از موارد معدودی است که یادم می‌آید که برادرم با تصمیم پدرم موافقت نداشته باشد. مصدق بعدها مکرر نسبت به برادرم، به طور علنی، مراتب سپاس‌گزاری و قدردانی خود را ابراز کرد. اما پشت این قدردانی‌های ظاهری، دشمنی ریشه‌دار و فناپذیری نسبت به خاندان پهلوی نهفته بود.

فعالیت‌های سیاسی مصدق، در طول نخستین سال‌های جنگ جهانی دوم متوقف شد. اما در 1323/1944، یک بار دیگر به نمایندگی مجلس ایران انتخاب شد. یکی از اولین موفقیت‌های سیاسی او در آن سال، گذراندن لایحه‌ای بود که حکومت را از وارد شدن در هر گونه موافقت‌نامه و قرارداد نفتی با قدرت‌های بیگانه، بدون رضایت قبلی مجلس، منع می‌کرد. بر پایه‌ی همین قانون بود که مجلس، قرارداد نفتی سادچیکف - قوام را در 1326/1947 باطل اعلام کرد.

مصدق در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم، توانست از حمایت و محبوبیت شخصی چشم‌گیری برخوردار شود که تا اندازه‌ای به لحاظ به حرکت درآوردن و بسیج احساسات ضد بیگانه‌ای بود که در پی اشغال متفقین به وجود آمد. او، با هشت نماینده‌ی دیگر، جبهه‌ی ملی را تأسیس کرد و با آن‌ها توانست در عرض چند ماه، زمام امور مجلس را در دست بگیرد.

در حالی که به قدرت رسیدن مصدق ممکن است با معیارهای غربی باورنکردنی به نظر بیاید، کاری که او در سیاست ایران و در واقع در سراسر خاورمیانه کرد، به‌ویژه در طی دوره‌های بی‌ثباتی و اغتشاش ملی، قرینه‌های مشابهی داشته است. (حتی ایالات متحده‌ی آمریکا در خلال جنگ سرد، در دوره‌ی ضد کمونیستی از عوام‌فریبی و تعصب مردی مانند جوزف مک‌کارتی، ایمن نبود).

این ویژگی، سیاستمداری مانند مصدق (یا مانند [امام] خمینی) است که می‌تواند با برانگیختن ماهرانه‌ی احساسات و عواطف بسیار ریشه‌دار و معمولاً منفی، توده‌ها را به حرکت درآورد. همچنین این حرف نیز درست است که چنین سیاستمدارانی، اغلب دوره‌ی کوتاهی بر سر قدرت بوده‌اند، زیرا انواع عقاید سیاسی را زیر پرچم افراط‌ها گرد می‌آورند؛ زیر پرچمی که «مخالف این» یا «مخالف آن» است. وقتی که گرد و خاک فرونشست، وقتی که احساسات‌زدگی پدید آمده از هماهنگ‌سازی تئاتری و نمایشی آن‌ها درباره‌ی مسائلی از قبیل ملی کردن صنعت نفت یا گروگان‌گیری آمریکایی‌ها کم‌کم فروکش کرد،

حمایت از آن‌ها به تدریج سست می‌شود و نهضت اصلی از هم می‌پاشد، یا به منزله‌ی سرنیزه‌ای در خدمت یک برنامه‌ی سیاسی خوب طراحی شده و پیچیده‌تر درگیر درمی‌آید.

در مورد مصدق، آن آهنگ ضد بیگانه‌ای که ساز کرد و به دل بسیاری از ایرانی‌ها نشست، بیش‌تر از هر چیزی به این دلیل که پیام او از یک میهن‌پرستی اصیل و خالص، هرچند تا اندازه‌ای آشفته و به هم ریخته، الهام گرفته بود (که با پیام ضد آمریکایی [آیت‌الله] خمینی کاملاً فرق دارد). به قدرت رسیدن مصدق، مصادف با دوره‌ای بود که ایران هنوز کانون مداخله و محل برخورد بیگانه بود. کشور ما هنوز فقیر و ضعیف بود. نظام سیاسی ما هنوز در برابر انواع ترفندهای آشوب و اختلال و اعمال نفوذ، آسیب‌پذیر بود.

و در آن هنگام، برادرم سلطنت می‌کرد، اما هنوز حکومت نمی‌کرد. در حرف و در عالم نظر، حق انتصاب نخست‌وزیر با او بود، اما انتخابش به سیاستمدارانی محدود می‌شد که بتوانند به طور مؤثر با قدرت‌های بزرگ، یعنی روسیه و انگلستان و آمریکا - یا در کنار این قدرت‌ها که نیت خیر آن‌ها برای ادامه‌ی بقای ایران ضروری بود - کار کنند. طبیعتاً چنین سیاستمدارانی ناگزیر باید از پایگاه وسیع حمایت سیاسی در داخل مجلس برخوردار می‌شدند، یا دست‌کم قدرت و توانایی ایجاد چنین حمایتی را در مسائل حساس و سرنوشت‌ساز داشتند. این وظیفه‌ی آسانی نبود. از دید یک غربی که اساساً در یک نظام دو یا سه یا چهار حزبی فعالیت می‌کند، که در طی نسل‌ها جنبش و دگرگونی رشد کرده است، مجلس دهه‌ی 1320/1940 و دهه‌ی 1330/1950، همچون آشوب و هرج‌ومرج بی‌پایه و بی‌اساس به نظر می‌آمد. از نظر شاه و چند نخست‌وزیر، مجلس جلوه‌گاه نومیدکننده‌ی عقاید سیاسی‌ای بود که مابیش به تعداد خود نمایندگان، متعدد بود.

بر طبق قانون اساسی ما در آن هنگام، حد نصاب تصمیم‌گیری برای اجرای هر کاری، دو سوم کل آراء و برای تصمیم‌گیری در مورد قوانینی که وضع می‌شد، سه چهارم کل آراء بود. این مقررات، در جنب تعدد منافع سیاسی، این کار را برای گروه‌های کوچکی از نمایندگان آسان می‌کرد که بتوانند صرفاً با غیبت خود از مجلس، کار دستگاه قانون‌گذاری را متوقف کنند.

از دیدگاه فرد غربی، این فردگرایی و کارشکنی، ممکن بود همانند بخشی از دردهای اوج‌گیرنده‌ی طبیعی نظام دموکراتیک جلوه کند. اما در واقع چنین نبود. مفهوم سلطنت مشروطه، مانند بسیاری از نهادهای نوین ما، محصول فرهنگ خود ما نبود. بلکه محصول سنت بیگانه بود. تقلید از چیزی بود که به ما تلقین شده بود باور کنیم که نیرومندتر و بسیار پیشرفته‌تر و به‌دردخورتر است.

از آن‌جا که دستگاه دموکراسی در سرزمین ما وارداتی بود، ما با نوعی نیروهای پذیرنده - پس‌زننده روبه‌رو شدیم که هر بوته‌ی نشاء‌شده‌ای با آن مواجه می‌شود. می‌توانستیم (مثل آمریکایی‌ها) انتخابات راه

اندازیم و بدون توجه و علاقه و صرفاً برای خالی نبود عریضه، روش پارلمانی (انگلیسی‌ها) را در پیش بگیریم، اما در کنه ذهن مردم و بسیاری از سیاستمداران ما، این روش پارلمانی بیش‌تر ظاهری، و «برای خالی نبودن عریضه» بود تا ناشی از حس عمیق اعتقاد و ایمان و به قصد استفاده‌ی سازنده و راه‌گشا از حکومت. رشد و تکامل روان‌شناسی دموکراسی به سبک شرقی، نیاز به زمان داشت و همیشه این امکان وجود داشت که این روند را مداخله‌ی خارجی یا بحران‌های داخلی، قطع کند یا از هم بپاشد.

در طی سال‌های پس از جنگ، چنین بحران‌ها و مداخله‌ها تقریباً واقعیت روزمره‌ی زندگی بودند. به عنوان نمونه، نظام انتخابات ما را در نظر بگیرید. در خلال آن دوره، کسی که نامزد نمایندگی مجلس می‌شد، حتماً باید برای انتخاب شدن از ثروت یا روابطی یا پشتوانه‌ی قوی برخوردار بود. در شهرهای بزرگ این امکان وجود داشت که فردی به اتکای تحصیلات، شخصیت، یا افکار سیاسی‌اش به نمایندگی انتخاب شود. اما در ولایات، که توده‌های مردم که روحاً و جسماً از اتفاقات تهران دور و برکنار بودند، رأی‌ها را اغلب با پول یا اعمال نفوذ، تحت شرایطی که به فعالیت‌های دستگاه سیاسی قدیم آمریکا شباهت داشت، می‌خریدند. این بدان معنا بود که نامزد موفق مجلس شورا، احتمالاً باید مالک و ارباب ثروتمند، عضو خانواده‌ی متنفذ ولایت، یا فردی باشد که از روابط مستحکمی در میان روحانیت یا با قدرت خارجی برخوردار است (نماینده‌ی‌ها و عوامل قدرت‌های خارجی برای حمایت از نامزد دل‌خواهشان پول و نفوذ خود را به کار می‌انداختند). دست بردن در صندوق آراء، یا یکجا خریدن شناسنامه‌های اشخاص متوفی به وسیله‌ی کسانی که می‌خواستند نماینده‌ی مجلس بشوند، کار بی‌سابقه‌ای نبود (رأی‌گیری با شناسنامه انجام می‌شد).

در این چارچوب سیاسی بود که برادرم می‌کوشید سررشته‌ی برنامه‌های پدرم را در دست بگیرد، چند نمونه از برنامه‌های خود را پیاده کند، و به موازنه‌ی ظریف حفظ حاکمیت ایران بدون برانگیختن دشمنی هیچ قدرت بزرگ خارجی ادامه دهد.

او با چنین افکاری در ذهن، عبدالحسین هژیر را در ژوئن 1948/ خرداد 1327، به نخست‌وزیری منصوب کرد. هژیر که قبلاً به عنوان وزیر دارایی و وزیر دربار خدمت کرده بود، دوست خوبی برای من بود (و باید بگویم که تا حدودی در انتصاب او مؤثر بودم). عبدالحسین هژیر، بوروکراتی باهوش، قابل، و وفادار بود که مسائل داخلی و خارجی را درک می‌کرد و می‌توانست از عهده‌شان بربیاید. با این‌همه، این انتصاب بلافاصله با حملات آیت‌الله کاشانی، فردی روحانی که در دوره‌ی خودش تقریباً به اندازه‌ی [امام] خمینی در دوره‌ی انقلاب، قدرت و نفوذ و اعتبار داشت، مواجه شد. آیت‌الله کاشانی در عراق متولد شده و در خلال جنگ اول جهانی، در سپاه عثمانی جنگیده بود. انگلیسی‌ها او را به خاطر فعالیت‌های دوری جنگش به مرگ محکوم کرده بودند، که توانسته بود با فرار از آن کشور، از دام آن محکومیت بگریزد. از

آن موقع به بعد، وی نفرت شدیدی نسبت به انگلیسی‌ها و به کسانی در دل می‌پروراند که حتی مزنون به کنار آمدن با آنها بودند. آیت‌الله کاشانی سعی کرد در دوره‌ی زمام‌داری رضا شاه به ایران بیاید، اما چنین اجازه‌ای به او داده نشد. او پس از تبعید پدرم، به تهران آمد و در تهران موفق شد طرفداران پروپاقرصی میان «مافیا»ی بازار، یعنی به اصطلاح چاقوکش‌ها به هم بزند. این‌ها تجار بازار میوه و تره‌بار (سبزه‌میدان تهران) بودند و کاشانی، با تکیه بر حمایت آن‌ها، توانست عوام همیشه در صحنه را وا دارد تا تقریباً در هر موردی، موضع «له» یا «علیه» بگیرند. (این وضع را در حکومت فعلی نیز می‌بینیم که به نظر می‌آید رژیم هر وقت دلش بخواهد می‌تواند مردم را در برابر دوربین‌های تلویزیونی بسیج کند.)

تقریباً بلافاصله پس از انتصاب هژیر، کاشانی تظاهراتی (که در طی آن، شماری از مردم کشته شدند) به راه انداخت و به نخست‌وزیر جدید، به عنوان عامل و جاسوس دولت انگلستان حمله کرد.

هژیر، در بهار 1329/1950، هنگام ورود به مسجدی در تهران، به ضرب چاقو مجروح شد. به محض این که حادثه را شنیدم، با عجله خود را به بیمارستان رساندم و در آنجا دو تن از پزشکان به دیدارم آمدند و گفتند که برای نجات جان او، کاری از دستشان ساخته نیست.

وقتی به بالین دوستم رفتم، مثل مرده، رنگ‌پریده بود و چندان به هوش نبود. آرام دست به بازویش زدم. «آقای هژیر... من اشرف هستم.»

به سختی چشمانش را باز کرد و سعی کرد بلند شود، اما من دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و گفتم استراحت کنید. لب‌هایش تکان خورد، انگار می‌خواست چیزی به من بگوید. صورتم را نزدیک آوردم و صدای خفگی او را شنیدم: «والاحضرت، می‌دانم که دارم می‌میرم. اما دل‌واپس شما و شاه هستم.» و آن‌گاه چیزی گفت که انتظار شنیدنش را نداشتم. گفت که بزرگ‌ترین خطر از جانب آن‌هایی که به او حمله کردند نیست. بلکه از جانب طرفداران مصدق است. زیر لب گفت: «باید مواظب او باشید.» سرش روی بالش افتاد و مُرد. مرگ هژیر مرا تکان داد. زیرا هرچند جو سیاسی ایران به ندرت آرام بود، این اولین بار بود که شخصاً کسی را که جانش را بر سر چنین تروریسمی گذاشته بود، می‌شناختم. قاتل پیدا نشد¹، اما یقین دارم او عضو فداییان اسلام، فرقه‌ای بیگانه‌ترس بود.

مرگ هژیر، مرا به یاد گذشته، به یاد صبح چهارم فوریه‌ی 15/1949 بهمن 1328 انداخت که در آن روز نیز یک ترور سیاسی اتفاق افتاده بود، با این تفاوت که این بار متوجه خانواده‌ی ما بود. یک روز سخت و سرد زمستانی که تمام شهر را برف در خود فروپوشانده بود و برادرم، طبق برنامه، قرار بود برای مراسم سالگردی در دانشگاه تهران حاضر شود. از آنجا که اعضای رده‌ی پایینی حزب توده، حزب کمونیست ایران، گوش‌به‌فرمان مسکو، قرار بود همان روز میتینگ عظیمی در پایتخت به راه بیندازد،

¹ ضارب، سید حسین امامی بود.

شیوه‌های امنیتی پلیس سفت‌وسخت‌تر از معمول بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بدون جواز وارد محوطه‌ی دانشگاه شود. مقامات دولتی، نمایندگان مجلس، صاحب‌منصبان ارتش، و ارباب جراید، بین ساعت‌های 11 صبح تا 2 بعدازظهر اجازه‌ی ورود داشتند. هیچ‌کس متوجه ورود مرد جوانی نشد که همراه خود یک دوربین ارزان‌قیمت و یک کارت خبرنگاری داشت که روزنامه‌ای موسوم به پرچم اسلام، آن را صادر کرده بود.

ساعت 3 بعدازظهر، برادرم با لباس کامل نظامی از راه رسید و رئیس دانشگاه، دکتر علی‌اکبر سیاسی، همچنین وزیر فرهنگ و هیأت نمایندگی استادان، از او استقبال کردند. به محض آن که به گارد نظامی راحت‌باش داده شد، شاه راه پله‌هایی را که به در اصلی دانشگاه منتهی می‌شد، در پیش گرفت. عکاسان تندتند شروع به گرفتن عکس می‌کردند؛ همه، جز ناصر فخرآرایی، مرد جوانی از «پرچم اسلام»، که در انتهای پله‌ها منتظر ایستاده بود.

وقتی برادرم به کنار او رسید، فخرآرایی دوربینش را باز کرد و هفت‌تیر کوچکش را از توی آن درآورد و شروع به تیراندازی کرد. از فاصله‌ی سه متری، این تروریست سه شلیک کرد. فقط باید گفت که معجزه شد. سه گلوله از بغل کلاه نظامی شاه گذشت و تنها یک خراش بر پوست سر او وارد کرد. شگفت این که تمام افراد گارد پراکنده شدند و برادرم را با کسی که می‌خواست قاتل او باشد، تنها گذاشتند. گلوله‌ی چهارم به گونه‌اش اصابت کرد و از لب بالایی‌اش خارج شد. شاه، علی‌رغم خون فراوانی که از او می‌ریخت، آن‌قدر حضور ذهن داشت که تشخیص دهد این هفت‌تیر بلژیکی و از نوع هرستل (Herstell) است و می‌دانست که فقط شش عدد فشنگ می‌خورد. در حالی که برادرم جای خود را مدام تغییر می‌داد و خم و راست می‌شد، فخرآرایی هفت‌تیر را به طرف قلب او نشانه‌گیری و شلیک کرد. این گلوله، شانه‌ی برادرم را زخمی کرد. وقتی فخرآرایی ماشه را برای ششمین و آخرین تیراندازی کشید، گلوله گیر کرد و محمدرضا شاه همچنان زنده بود.

در آن هنگام، جمعیت وارد عمل شد. با این که شاه خطاب به افرادش داد می‌زد که فخرآرایی را زنده دستگیر کنند، افراد گارد او را در جا کشتند. وقتی که غائله ختم شد، برادرم مایل بود که مراسم را ادامه دهد، اما مقامات او را راضی کردند که به بیمارستان برود. به من خبر دادند که او، هرچند نه‌چندان جدی، زخمی شده است. ولی وقتی که شتاب‌زده خود را به بیمارستان رساندم و سراپای او را غرقه در خون دیدم، احساس کردم که خون دیگر به کله‌ام نمی‌رسد و غش کردم. بعدها وقتی به من گفتند که دکترها برادرم را به حال خود گذاشته و تند و سریع کوشیده بودند مرا به هوش بیاورند، آشفته و سراسیمه شدم. اما واکنش‌های من در برابر درد و رنج یا زخمی شدن او، همیشه اندرونی و آنی بوده است. به‌ندرت توانسته‌ام در چنین مواردی که به او مربوط می‌شد، خویشتن‌دار باشم.

اما خویشتن‌داری برادرم در آن هنگام، همچنان که تقریباً در تمام موارد، تزلزل‌ناپذیر بود. بعدها به من گفت که پس از این ترور ناموفق، دیگر هیچ ترسی از مرگ ندارد. این حالتی از ذهن است که اکنون من نیز آن را تجربه می‌کنم. پس از آن روز در ماه فوریه/ بهمن، برادرم اعتقاد پیدا کرد که تنها خداست که لحظه‌ی مرگ را بر افراد بشر مقدر می‌کند و هیچ مداخله‌ی این جهانی نمی‌تواند شتاب و تأخیری در آن لحظه پدید آورد. این اعتقاد، سال‌ها بعد زمانی استوارتر شد که یک روز که شاه وارد کاخ مرمر می‌شد، یکی از افراد گارد خودش، با یک مسلسل بر روی او آتش گشود؛ حمله‌ای که در میان گارد چند کشته به جا گذاشت، ولی شاه بی هیچ آسیبی جان سالم به در برد.

پس از نخستین اقدام به ترور شاه، تحقیقات پلیس مدارکی به دست داد که فخرآرایی، با تعصب مذهبی شدید، نظریات کمونیستی داشته و عضو حزب کمونیست بوده است. (آن‌هایی که اکنون از ظهور نیروی موسوم به «مارکسیسم اسلامی» حیرت‌زده شده‌اند، شاید متوجه این واقعیت شده باشند که این معجون دورگه‌ی مذهبی - سیاسی، در عرض قرن گذشته، فقط در این بخش از جهان که ما در آن هستیم عمل آمده است و به نظر می‌رسد هر وقت که دوره‌ای از سرخوردگی از غرب وجود داشته، این معجون قوت گرفته است.) پس از این حادثه، حزب توده غیر قانونی اعلام شد، اما اعضای آن فقط فعالیت‌هایشان را زیرزمینی کردند و همچنان عامل نیرومندی در عرصه‌ی سیاست ایران ماندند.

برادرم، در پی ترور هژیر، در ژوئن 1950/ خرداد 1329، تیمسار حاج‌علی رزم‌آرا را به بالاترین مقام سیاسی ایران منصوب کرد. رزم‌آرا یک نظامی حرفه‌ای بود، فارغ‌التحصیل سن‌سیر (Saint Cyr)، که پنج سال به عنوان رئیس ستاد ارتش خدمت کرده بود. او سیاستمدار نبود، اما مدیری قابل و پرتحرک بود؛ مردی که ساعت پنج صبح بیدار می‌شد و بی هیچ خستگی، اغلب تا نیمه‌های شب کار می‌کرد و از روی سابقه‌ی دوستی که با او داشتم، می‌دانستم مردی وفادار و فسادناپذیر است. او در جبهه‌ی داخل کشور، در تلاش‌هایش برای پاک کردن دستگاه اداری و دیوان‌سالاری نالایق و اغلب فاسد ایران، برای بالا بردن آن کمک فراوانی کرد.

او، در اقدامی به همان اندازه مهم، کوشید که روابط ایران را با تمام قدرت‌های بزرگ، عادی سازد. هرچند ما فعالانه در کار ایجاد پیوندهای صمیمانه‌تری با ایالات متحده بودیم، هیچ‌وقت نمی‌توانستیم نسبت به همسایه‌ی شمالی خود بی‌توجه و بی‌اعتنا باشیم. رزم‌آرا، به عنوان حرکتی مسالمت‌آمیز، به تاس، خبرگزاری رسمی شوروی، اجازه داد که آزادانه در ایران فعالیت کند و این در حالی بود که فعالیت‌های صدای آمریکا و بی‌بی‌سی را محدود می‌کرد.

این تصمیم، سیلی از اتهامات و شایعات به راه انداخت، دایر بر این که رزم‌آرا را روس‌ها از راه به در کرده‌اند. من هیچ اعتنایی به این شایعات نکردم. حتی به حرف‌های کسانی که تلقین می‌کردند

نخست‌وزیر مرد نیرومند و جاه‌طلبی است که می‌تواند برای سلطنت خطرآفرین باشد، گوش ندادم. در مسائلی از این قبیل، من همیشه از روی شم و بینش درونی داوری کرده‌ام تا بر پایه‌ی هر گونه استدلال. (حتی در پایان کار، پیش از انقلاب، شم و حالت شهودی‌ام نسبت به کسانی که به شاه وفادار می‌ماندند، تقریباً تماماً درست از آب درآمد.) من به وفاداری رزم‌آرا اطمینان داشتم.

علی‌رغم تلاش‌های رزم‌آرا برای نشان دادن موضعی آشتی‌جویانه نسبت به روس‌ها، آمریکایی‌ها نیز به او اطمینان داشتند. زیرا آن قدرها زرنگ و هوشیار بود که بتواند یکپارچگی کشور را حفظ، و آن را در برابر هر گونه تهدید جدی کمونیسم محافظت کند. با این‌همه، هنگامی که برای بازسازی و ترمیم اقتصاد ایران، که بر اثر جنگ آسیب دیده بود، درخواست صد میلیون دلار کمک اقتصادی از آمریکا کرد، به جای این مبلغ، فقط یک وام بیست‌وپنج میلیون دلاری به او پیشنهاد کردند.

خود همین رد کردن درخواست کمک، و به دنبال آن، عزیمت مشاوران مختلف توسعه‌ی اقتصادی آمریکا در موقعیتی که ایران بی‌اندازه به کمک احتیاج داشت، این احساس را در میان ایرانی‌ها به وجود آورد که آمریکا دیگر علاقه ندارد به ما کمک کند. چنین احساسی به‌آسانی از سوی طرفداران جبهه‌ی ملی مصدق، به موج ضد آمریکایی تبدیل شد.

شکست در آستانه‌ی تأمین وجوه درخواستی از آمریکا، حتی رزم‌آرا را بر آن داشت که با انعقاد قراردادی جدید با شرکت نفت انگلیس و ایران، تلاش بیش‌تری برای بالا بردن درآمد نفتی ایران از خود نشان دهد. در این هنگام، شرکت آرامکو با کشور عربستان سعودی قرارداد پنجاه پنجاه امضا کرده بود، اما شرکت نفت انگلیس و ایران از بستن چنین قرارداد مشابهی با ایران خودداری می‌کرد. این مقاومت، به نفع مصدق و طرفدارانش تمام شد که بحث و دعواشان نه بر سر حق امتیاز بیش‌تر، بلکه برای این بود که کاملاً از مشارکت خارجی ممانعت به عمل‌آورند و نفت کشورمان را ملی کنند. او حمایت قابل ملاحظه‌ای را در دفاع از موضع خود جلب کرد، زیرا در میان ایرانی‌ها زمینه برای پذیرفتن این اعتقاد فراهم بود که شرکت نفت، مظهر و نمونه‌ی دیگری است از توسعه‌طلبی بیگانه و مسؤول بسیاری از مسائل داخلی است. رزم‌آرا در برابر کسانی که به او فشار می‌آوردند نفت ایران را ملی کند، از خود مقاومت نشان داد. احساس می‌کرد که چنین اقدامی، به دلیل مسائل مالی ایران و فقدان تخصص و مهارت در این کشور، اقدامی شتاب‌زده و نابه‌هنگام و از نظر اقتصادی زیان‌آور خواهد بود و به هر حال - در حالی که از همه سو مورد حمله قرار گرفته بود - همچنان به تلاش خود برای تقسیم پنجاه پنجاه سود خالص ادامه می‌داد. از یک طرف او را آلت دست شرکت نفت می‌دانستند، زیرا زیر بار ملی کردن نمی‌رفت. از سوی دیگر به او، به خاطر تمایلش به ایجاد موازنه در سیاست خارجی، به عنوان عامل شوروی حمله می‌کردند. به این حملات و انتقادات، آیت‌الله کاشانی نیز اضافه شد. کاشانی که در 1329/1950 نماینده و همچنین

سخن‌گوی مجلس شده بود، در طی سخنرانی‌های مکررش اصرار می‌کرد که قرارداد فعلی ایران - با یک قدرت خارجی - مخالف تعالیم قرآن است، بنابراین هر کس که با ملی کردن نفت مخالفت کند، دشمن اسلام است. به همین سان، این سخن این فکر را قوت بخشید که هر کس مخالف مصدق باشد، مخالف اسلام است.

وقتی گروهی از رهبران حزب توده از زندان فرار کردند، آتش حملات نسبت به رزم‌آرا باز هم سنگین‌تر شد. نیروهای دست‌راستی - و روزنامه‌هایی که از آن‌ها حمایت می‌کردند - او را متهم کردند که در این فرار درست داشته است. حاج‌علی رزم‌آرا در 7 مارس 1951/16 اسفند 1329، برای شرکت در مراسمی در یکی از مساجد تهران حضور یافت و به محض این که پایش را به حیاط مسجد گذاشت، جوان ریشویی از میان جمعیت جدا شد و پشت سر نخست‌وزیر راه افتاد و چهار تیر شلیک کرد که نه تنها رزم‌آرا، بلکه پاسبانی را هم که نزدیک وی بود، کشت. قاتل، خلیل طهماسبی، سعی کرد در همان جا خودکشی کند، اما مانعش شدند و دستگیرش کردند. از قضای روزگار، رزم‌آرا در هنگام کشته شدن، پیش‌نویس طرح موافقت‌نامه‌ی پنجاه پنجاه نفت را تکمیل کرده بود.

خلیل طهماسبی نجار بود و طلبه‌ی مکتب قرآن، و از اعضای فداییان اسلام، سازمانی متعصب که تمام بیگانگان - از ترومن گرفته تا استالین و خانواده‌ی سلطنتی انگلستان - را تخطئه و آن‌ها را متهم می‌کرد که تمام «جنایات» علیه ایران، زیر سر آن‌هاست. (اگر این مضمون امروزه نیز خیلی آشنا به نظر می‌آید، خواننده باید توجه داشته باشد که بسیاری از تحریکات و جنبش‌ها در ایران، طبیعتاً ادواری هستند.) با توجه به اوضاع و احوال زمانه، طهماسبی هرگز به پای میز محاکمه کشانده نشد و آیت‌الله کاشانی و هوادارانش، با او نیز مانند یک قهرمان ملی رفتار کردند. روزنامه‌ها عکس‌هایی را چاپ کردند که آیت‌الله کاشانی را در حال دست کشیدن به ریش طهماسبی، به نشانه‌ی دوستی و تأیید نشان می‌داد. این تعالیم رهبران شیعه، از قبیل آیت‌الله کاشانی بوده است که تکرار چنین اعمالی را در سراسر تاریخ ایران معاصر تویه می‌کند؛ تعالیمی که در برابر عملیات ترور سیاسی، وعده‌ی رفتن به بهشت را می‌دهد.

شاه، چند روز پس از قتل رزم‌آرا، حسین علاء را به نخست‌وزیری انتخاب کرد که سیاستمدار و دیپلماتی لایق و باکفایت بود. او به عنوان سفیر ایران در ایالات متحده‌ی آمریکا خدمت کرده و کسی بود که شکایت ایران را در سازمان ملل متحد علیه فعالیت روس‌ها در آذربایجان مطرح کرده بود. علاء، پس از انتصاب به نخست‌وزیری، پیشنهاد کرد که ایران قرارداد و موافقت‌نامه‌ای ببندد که بر پایه‌ی آن، از این پس صنعت نفت به وسیله‌ی تکنسین‌های خارجی اداره شود. مصدق و حامیانش به‌هیچ‌وجه زیر بار نرفتند. مصدق با وعده‌های حساب‌نشده‌ی درآمدهای نفتی یک میلیون دلار در روز، با تظاهرات پی‌گیر که هر وقت اراده می‌کرد (با کمک متحد خود، آیت‌الله کاشانی)، می‌توانست به راه اندازد، حسین علاء را

مجبور به استعفا کرد و چنان جو سیاسی به وجو دآورد که نخست‌وزیر بعدی، هیچ‌کس دیگری جز خود او نمی‌توانست باشد. به این ترتیب، شاه در 29 آوریل 1951، 9 اردیبهشت 1330، دکتر محمد مصدق را به نخست‌وزیری منصوب کرد (اما این بعد از آن بود که مصدق، تضمین‌هایی از شاه مبنی بر حمایت از جانب انگلیسی‌ها به دست آورده بود). نخستین کار او این بود که حساب‌های کهنه را با خاندان پهلوی تصفیه کند - به‌خصوص با من که می‌دانست در سال‌هایی که او بر مرکب قدرت سوار می‌شد، مخالفتم با او به مرحله‌ی خطرناکی رسیده بود.

اگر از دید روابط شخصی به مسأله بپردازم، میانه‌ی من و مصدق چند سال زودتر از این، یعنی کمی پس از آن که من سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی را تأسیس کردم، به هم خورد. من او را به خانام دعوت کردم که بیاید تا درباره‌ی انتخاب هیأت مدیره و درباره‌ی چند مسأله‌ی مربوط به سازمان، با هم گفت‌وگو کنیم.

پیشخدمتی به افاق پذیرایی آمد و ورود دکتر مصدق را اعلام کرد. او وارد شد و تعظیم کرد و کنار من نشست. من با حرف‌هایی درباره‌ی هیأت مدیره‌مان، سر صحبت را باز کردم، اما طرز برخورد و حالت او نشان می‌داد که کار و مسائل اجتماعی، آخرین چیزی است که حاضر است درباره‌اش گفت‌وگو کند. به محض آن که توانست مؤدبانه موضوع صحبت را عوض کند، بحث را به نفت کشاند.

من توضیح دادم که برادرم، مثل بسیاری از ایرانی‌ها، موافق ملی کردن نفت است، به شرط آن که به وجه و وضع عقلایی و از راه درستش عملی شود. جوابش این بود: «می‌شد این کار را کرد، اگر شما می‌گذاشتید.»

وقتی که مصدق زبان به انتقاد از برادر و پدرم گشود، حث ما تبدیل به برخورد مستقیم شد. او در این موضوع، اصرار داشت که خاندان پهلوی در تلاش برای نوسازی کشور، در مورد استقلال ایران مصالحه کرده‌اند. وقتی سعی کردم خاطرنشان کنم که دیدگاه‌های او کاملاً مغایر واقعیت است، کنترل اعصابش را از دست داد و گفت: «پدر شما با ساختن راه‌آهن سراسری ایران، مرتکب اشتباه وحشتناکی شد. اگر این کار را نکرده بود، ایران در ایام جنگ اشغال نمی‌شد.»

این حرفش را دیگر نمی‌توانستم قورت بدهم. در حالی که نهایت سعی‌ام را می‌کردم که خونسردی خود را حفظ کنم، زنگ زدم و پیشخدمت را خواستم و گفتم: «لطفاً این آقا را به بیرون راهنمایی کنید.» با یک بار ملاقات، من و محمد مصدق دشمن هم شده بودیم. (شاید برای یک غربی، فهمیدن این موضوع، چنان که باید و شاید، مشکل باشد که چه‌طور دلخوری‌های خصوصی مردم خاورمیانه، دلخوری‌هایی مربوط به ده پانزده سال پیش، بتواند کاملاً بر ملاحظات سیاسی بچربد.)

مصدق، دقیقاً یک ساعت پس از انتصاب به نخست‌وزیری، پیغامی برای من فرستاد و دستور داد ظرف 24 ساعت ایران را ترک کنم. نخستین واکنش من این بود که اولتیماتوم او را نادیده بگیرم و با قدرت‌طلبی‌اش به مبارزه برخیزم. اما برادرم مرا نصیحت کرد که بهتر است از ایران بروم.

از روی ناچاری، دست بچه‌هایم را گرفتم (حالا علاوه بر شهرام، دو تا بچه‌ی دیگر از شفیق داشتم) و ایران را ترک کردم، که آغاز دومین تبعیدم بود. اما این یکی خودخواسته نبود و تبعیدی بود که مرا چندین سال از برادرم و کشورم دور نگاه داشت.

6

محمد مصدق

سال‌هایی که زمام امور ایران در دست مصدق بود، سال‌های فوق‌العاده دشواری برای برادرم بود. تبعید من او را درست در ایامی تنها و منزوی گذاشت که نخست‌وزیر جدید، دست او را از حکومت کوتاه کرده بود و این، مدت‌ها پیش از آن بود که مصدق کوشید نقشه‌ی نهایی‌اش را - که همان کنار گذاشتن شاه از تاج و تخت بود - پیاده کند. تنها مایه‌ی تسلی و دلداری‌اش در آن هنگام، همراهی و مصاحبت و وفاداری زن جدیدش بود که چند ماه پیش از آن که ایران را به قصد پاریس ترک کنم و پیش از آن که قدرتش با جدیدترین تهدیدها از زمان شاه شدنش مواجه شود، با او ازدواج کرده بود.

نوعروس، ثریا اسفندیاری، دختری از عشایر متنفذ بختیاری بود که در نواحی مرکزی و جنوبی ایران سکونت داشتند. پدرش، خلیل، به پدرم کمک کرده بود که سران عشایر بختیاری را تحت فرمان حکومت تهران درآورد.

خلیل اسفندیاری در 1303/1924 برای تحصیل به برلین رفت و یک سال بعد، با زنی آلمانی که در مسکو به دنیا آمده بود، ازدواج کرد. خلیل و زنش، اوا، در 1311/1932 صاحب دختری می‌شوند و وقتی ثریا دختر بچه‌ای هشت ساله بود، پدر و مادرش به ایران برمی‌گردند.

باری؛ اوا پس از زندگی در اروپا، دیگر دلش نمی‌خواست در ایران بماند و وقتی ثریا پانزده سالش شد، پدر و مادرش به سوئیس مهاجرت کردند. ثریا را به مدرسه‌ی شبانه‌روزی در مونتر و سپس به مدرسه‌ی روسو در لوزان فرستادند. حالا دیگر ثریا هیجده ساله شده بود، قدی بلند و زیبایی پنهان و چشمانی سبز بادامی داشت؛ زن جوان کامل‌عیاری که می‌توانست آلمانی، فرانسه، و فارسی صحبت کند. بعدها زبان انگلیسی را نیز بر گنجینه‌ی زبان‌هایش اضافه کرد.

شمس در واقع نخستین گام را در ترتیب دادن این ازدواج سلطنتی برداشته بود. او در هتل محل اقامتش در لندن، ثریا را دیده و به او، البته به طور سربسته، گفته بود که چقدر خوب است که برادر ما زنی مثل شما داشته باشد. ثریا که به نظر می‌آمد این فکر کاملاً به دلش نشست باشد، قبول کرد که با پدرش به تهران بیاید. در خانه‌ی مادرم، دیداری «اتفاقی» ترتیب دادیم. آن نخستین دیدار، کار خودش را کرد و برادرم به نظر می‌رسید که کاملاً دل‌باخته‌ی او شده و ثریا هم انگار از آن چند ساعتی که کنار هم

بودند، لذت برده بود. همه چیز بسیار سریع پیش رفت. بلافاصله مراتب نامزدی آن‌ها اعلام، و روز 27 دسامبر 1950/6 دی 1329، برای ازدواج در نظر گرفته شد.

در روزهای پیش از ازدواج، شاه و ثریا متوجه شدند که مثل هم، شیفته‌ی ورزش در هوای آزاد، مخصوصاً اسب‌سواری هستند. یک روز طرف‌های عصر، پس از یک دور اسب‌سواری سفت‌وسخت، ثریا دچار تب شدیدی شد. فردا صبح، چیزی که به نظر می‌رسید یک سرماخوردگی عادی باشد، تب حصبه تشخیص داده شد. برادرم ثریا را با عجله به بیمارستان رساند و چند تن از بهترین دکترها را به تهران دعوت کرد.

با این که تقریباً یک ربع قرن از مبارزه با بیماری‌های دوران کودکی شاه سپری شده بود، حصبه هنوز هم بیماری بالقوه مهلکی بود. هر روز، دو ساعت دفتر کارش را ترک می‌گفت و در بیمارستان، بالای سر نامزدش می‌نشست و به چشم خود، شاهد بدتر شدن حال و روز او بود. ثریا اغلب اوقات در حال هذیان به سر می‌برد و چنین می‌نمود که زندگی‌اش در معرض خطر جدی قرار دارد، تا آن که یک روز پزشک مخصوص شاه یادش آمد که مقاله‌ای درباره‌ی داروی جدیدی به نام «اورامایسین» (Auremycin) خوانده است. دارو به با هواپیما از آمریکا به تهران رساندند و زندگی ثریا به طور معجزه‌آسایی نجات پیدا کرد.

بهبودی کامل، بسیار دیر به دست آمد. او هفته‌ها ضعیف و نزار و پریده‌رنگ بود و اصلاً در شرایطی نبود که بتواند مراسم طولانی و رسمی ازدواج را تاب بیاورد. روز ازدواج به 12 فوریه، 23 بهمن موقوف شد. اما بیماری ثریا، بر خلاف انتظار، دوباره به سراغش آمد. از آن جا که حصبه بیماری روده‌ای است، بیمار باید تا بهبود کامل، به پرهیز سفت‌وسخت ادامه دهد. یکی از دوستان ثریا، یک جعبه شکلات از سوئیس برایش فرستاده بود و او بی آن که فکر کند، یک بند بیش‌تر آن را خورده بود. نشانه‌های بیماری دوباره برگشت و او را کاملاً رنجور و ناتوان کرد. به هر حال، تصمیم گرفته شد که - بی‌تردید به لحاظ بی‌ثباتی‌های سیاسی - دوباره روز عروسی را به تعویق نیندازند.

سعی کردیم تا حد معقول از میزان تشریفات و جشن‌ها کم کنیم تا بیش‌تر از اندازه‌ای که ضروری است، به قوت و توان ثریا فشار وارد نیاید. محل برگزاری عروسی، از کاخ گلستان به کاخ مرمر تغییر یافت. زیرا این کاخ کوچک‌تر و خودمانی‌تر و برای گرم کردن، بسیار راحت‌تر بود. زمستان تهران گاهی سرمای سرد و گزنده‌ای دارد. قرار شد مراسم عقد به حداقل مدت لازم برسد و جشن‌ها هم در همان روز برگزار شود. اصولاً در نظر داشتیم که جشن بزرگی با شمار زیادی از مهمانان بین‌المللی ترتیب دهیم، اما به دعوت از دو دوست بسیار قدیمی، دوستان عزیز خانوادگی، آقاخان و همسرش بیگم، اعضای دربار، وزیران شاه، هیأت‌های دیپلماتیک، چند تن از روحانیون، و البته اعضای خانواده بسنده کردیم.

12 فوریه، 23 بهمن، روز بسیار سردی بود. سراسر شهر را برف سنگینی پوشانده بود. لباس عروسی ثریا، مدل لمه¹ و زربفت، با دنباله‌ی بسیار عالی بود که پنجاه پوند قیمت داشت و طفلک دختر تا به کاخ مرمر برسد، تقریباً از پا درآمد. مراسم ساده‌ای بود که مطابق سنت قدیم ایران انجام شد. عروس و داماد روی کاناپه‌ای روبروی سفره‌ای که با اشیای نمادین پر شده بود، نشسته بودند: یک آینه، دو شمع‌دان نقره و طلا یک گرده نان بزرگ ایرانی، چند تا تخم‌مرغ، سبزی، یک جلد کلام‌الله مجید، شیرینی‌های ایرانی، نبات (شیرینی ایرانی که از متبلور کردن شکر درست می‌کنند)، و سکه‌های طلا. این‌ها نشان‌گر سلامتی، سعادت، ایمان، خوش‌بختی، و شادکامی بودند.

عاقده روحانی از ثریا سؤال کرد آیا مایل است زن شرعی شاه بشود. از روی رسم و سنت، عروس به این سؤال پاسخ نمی‌دهد تا آن که آن را سه بار تکرار کنند (برای این که خیلی شیفته یا گستاخ به نظر نیاید) و آن‌گاه فقط با صدایی آهسته و محجوب جواب می‌دهد. همین که بله را گفت، مهمانان عروسی بر سر و روی عروس و داماد نقل و نبات و سکه‌های طلا می‌افشانند که در این هنگام، دختران جوان و مجرد، آن‌ها را از روی زمین جمع می‌کنند، زیرا می‌گویند که این چیزها خوش‌یمن است و خوش‌بختی می‌آورد.

پس از این مراسم مذهبی، برای تقدیم رسمی و تشریفاتی هدیه‌های عروسی، همگی به اتاق مجاور رفتیم. در میان این هدایا، یک ظرف بلور از طرف هری ترومن و یک کت پوست سمور از طرف استالین تقدیم شده بود و من هم یک دست ظرف بلور هدیه دادم.

خوشحال بودم که می‌دیدم برادرم با زنی ازدواج می‌کند که او را عمیقاً دوست دارد. اما همه‌ی ما آن روز بیش‌تر از جشن و شادی، احساس هول و هراس داشتیم. چندین بار به نظر می‌آمد که کم مانده ثریا غش کند و چون ضیافت شام عروسی شاهانه (که طبیعتاً شامل خاویار ایران نیز می‌شد) به پایان رسید، همگی از این که عروس هنوز روی پاهایش بند است، نفسی به راحتی کشیدیم. صبح روز بعد، داماد و عروس به یکی از کاخ‌های سلطنتی در ساحل خزر رفتند و تا وقتی که ثریا کاملاً خوب شود، همان‌جا ماندند. سپس برای ادامه‌ی ماه عسل، از آن‌جا به اروپا پرواز کردند.

من چند هفته پس از بازگشت ثروت و برادرم، به تبعید رفتیم، لذا فرصت پیدا نکردم که با زن برادر جدیدم آشنا بشوم. اما در مدت کوتاهی که در تهران با هم بودیم، این احساس به من دست داد که او ترجیح می‌دهد روابطش با اقوام شوهرش تا اندازه‌ای رسمی باشد. از آن‌جا که برادرم با تمام وجود عاشق او بود، سعی کردم فاصله‌ام را حفظ کنم، مگر این که از من دعوت کند که همدیگر را ببینیم. همین حرکت من، دوباره کانون شایعات دهان به دهان تران شد و این شایعه قوت گرفت که این تمایل به

¹ Lamé، پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلایی یا نقره‌ای به کار رفته باشد. - م.

انزواجویی و خلوت‌گزینی از جانب ثریا، به معنی نشان دادن خصومت آشکار وی نسبت به من بوده است. بعدها، حتی با وجود این که من در خلال سال‌هایی که ثریا نومیدانه می‌کوشید صاحب بچه شود در اروپا زندگی می‌کردم، شایعه‌سازان - که آن موقع می‌دانستم که برای رسیدن به مقصود، از هیچ کاری روی‌گردان نیستند - تا آن‌جا پیش رفتند که بگویند من دارو به خورد ثریا داده و او را عقیم کرده‌ام.

سه سال تبعید من در پاریس، یکی از دردناک‌ترین و در عین حال، سعادت‌بارترین ایام زندگی‌ام بود. وقتی به فرانسه رسیدم، احساس کردم انگار زندگی‌ام کاملاً از هم گسیخته شده است. مرا از برادرم جدا کرده بودند. از کاری که آن‌همه به زندگی‌ام هدف و معنا بخشیده بود محروم شده بودم و مجبور به زندگی در کشوری شده بودم که خانواده و قوم و خویشی در آن‌جا نداشتیم. فقط چند تا دوست داشتم. شفیق هیچ تمایلی از خود نشان نداد که در تبعید با من شریک شود، من هم از او نخواستیم.

پس از شش سال ازدواج، ما رابطه‌ای داشتیم که درست، اما سرد بود. ما زندگی مشترک خود را با صمیمیت شروع کرده بودیم؛ هر یک با کاری که وقت‌گیر و پرمشغله و پردردسر بود. هر دو از اوقات فراغتی که با هم می‌گذراندیم، لذت می‌بردیم. ما (علاوه بر پسری که از نخستین ازدواجم داشتم)، پسری داشتیم به نام شهریار و دختری که اسمش آزاده بود.

پس ظاهراً خانواده‌ی ما باید خانواده‌ی خوش‌بختی می‌بود و اگر غیر از این بوده، فکر می‌کنم که تقصیر من بوده است. صرف‌نظر از هر کار دیگری که زن انجام می‌دهد، خواه شاه‌زاده، سیاستمدار، دانش‌مند، یا معلم باشد، فکر می‌کنم نقش اساسی در پدید آوردن (یا نیاوردن) یکپارچگی خانواده ایفا می‌کند. در حالت مطلوب، احساس می‌کنم که همسر بودن، خود یک کار و حرفه‌ی تمام‌وقت است. اما من، همچون بسیاری از زنان جوان امروزی، دلم نمی‌خواست آن را تنها کار و حرفه‌ی خود بدانم.

شوهر من، مثل بسیاری از مردها، به خصوص مردهای شرقی، نیاز به توجه و مراقبت و احترام داشت و می‌خواست با او مثل رئیس خانواده رفتار شود. زندگی پرتحرک سیاسی و اجتماعی من، مانع از آن بود که بتوانم کاملاً به این نیازها پاسخ دهم. نمی‌توانستم به‌سادگی همان باشم که بعضی‌ها در آمریکا «همسر کامل» خطابش می‌کنند. تنها چیزی که مرا از احساس گناه درباره‌ی این قصور و کوتاهی بازمی‌دارد، اطمینان از این واقعیت است که شوهر من، اصولاً می‌دانست با چه زنی دارد ازدواج می‌کند. ازدواج ما، از آن نوع ازدواج‌هایی بود که وقتی یکی از شرکای زندگی شغل و حرفه‌ای سیاسی یا هنری دارد که هر روز سخت‌تر و وقت‌گیرتر می‌شود، تحول می‌یابد. چنین ازدواجی هرگز نمی‌تواند ازدواج سهل و ساده‌ای باشد. اما فکر می‌کنم وقتی مخصوصاً سخت و دشوار می‌شود که آن شریکی که فعالیت بیش‌تری دارد یا بیش‌تر جلوی چشم مردم است، زن باشد.

شوهر من احساس می‌کرد که او را فراموش کرده‌ام و قدرش را نمی‌دانم و با آن همه جذابیت، برایش کاری نداشت که پیش زنان دیگر مایه‌ی دل‌خوشی و تسلی خاطر پیدا کند. آن وقت‌ها هم احساس می‌کردم که شفیق وفادار نیست، اما هیچ‌وقت این بددلی‌ها را به زبان نمی‌آوردم. من از هر نوع برخورد و درگیری‌های زناشویی یا دعوای خانوادگی نفرت داشتم. عمیقاً اعتقاد دارم که زن و شوهر یا باید برای زندگی توأم با صلح و آرامش راهی پیدا کنند یا با صلح و آرامش از هم جدا شوند و تصور می‌کنم که آن عنصر تردید وجود داشت. اما چون مطمئن نبودم که شفیق زن دیگری هم دارد، همیشه پیش خودم می‌گفتم: «نه، این واقعاً درست نیست. جرأت چنین کاری را ندارد؛ آن هم این‌جا در تهران.»

این تردید زمانی خاتمه یافت که شوهر یکی از معشوقه‌های شفیق پیش من آمد و گفت همسران ما مدتی فاسق یکدیگر بوده‌اند. نمی‌توانم بگویم که قلبم شکست. برای این که من و شفیق، هرگز دیوانه‌وار عاشق و کشته‌مورده‌ی یکدیگر نبودیم. اما آزرده‌خاطر شدم و بالاتر از آن این که غریبه‌ای خبر خیانت شفیق را برایم آورد، کمی احساس خفت کردم.

وقتی شفیق را در جریان تهمت آن مرد قرار دادم، با لحنی بسیار آرام اعتراف کرد که این امر واقعیت دارد. لحنش طوری بود که انگار می‌خواست بگوید روابط نامشروعش شاید باز هم ادامه پیدا کند.

با دو بچه که ثمره‌ی این ازدواج بود، علاوه بر ازدواج ناموفق قبلی‌ام، واقعاً به طلاق، دست‌کم در آن هنگام، فکر نمی‌کردم. در عوض ازدواج ما بیش‌تر حالت «توافق» پیدا می‌کرد؛ مؤدبانه، صحیح، و همراه با فاصله. وقتی که همراه شهریار شش ساله و آزاده که شش ماهش بود تهران را به قصد پاریس ترک کردم، من و شفیق درباره‌ی این که چه موقع همدیگر را دوباره می‌بینیم، حرفی نزدیم. (اتفاقاً در آن سه سال تبعید، سه بار به ما سر زد.) خداحافظی ما، مثل خداحافظی میان دو خویشاوند دور بود که بارها از هم دور بوده‌اند.

نخستین محل اقامت در پاریس، هتل دیانا در خیابان ژرژ پنچ بود؛ هتلی کوچک در محلی آرام و خلوت. در این‌جا، بالأخره در پاریس رؤیاهای دوران دختری‌ام زندگی می‌کردم. جز این که این رؤیاها دقیقاً همان‌ها نبودند که در خیالم پرورانده بودم. تقریباً بلافاصله متوجه شدم که زندگی در پاریس، حتی زندگی کاملاً ساده و بی‌تکلف، بسیار گران‌تر از زندگی در تهران تمام می‌شود و پولی که همراه خودم آورده بودم، خیلی دوام نخواهد آورد.

سال‌ها بعد، وقتی ارزش زمین در ایران هزار برابر بالاتر رفت، املاکی که از پدرم به ارث برده بودم، مرا به زنی ثروتمند تبدیل کرد. اما وقتی تهران را ترک کردم، هر چه در واقع پول داشتم، در بانک‌های ایران مسدود شد - دولت به‌تازگی برای کنترل انتقال ارز، یک رشته مقررات سفت‌وسخت وضع کرده بود - و از

آن جا که ارزش ریال ایران در برابر دلار و فرانک فرانسه شدیداً پایین آمده بود، مقدار ولی که همراه برده بودم، هنگام تبدیل به ارز خارجی، به طور وحشتناکی کم می‌شد.

نمی‌خواستم از شوهرم خواهش کنم که به من کمک مالی بکند و هر گونه انتقال وجوه از جانب برادرم، بی‌تردید، از نظر سیاسی غوغایی به پا می‌کرد. بنابراین به مادرم و خواهرم شمس نامه نوشتم و از آن‌ها خواهش کردم که خانام را بفروشند و پول آن را برایم بفرستند. از بخت بد، بازار املاک غیر منقول در آن هنگام به قدری کساد بود که اصلاً کسی حاضر به خرید نبود. آن خانه، بعدها، در زمان تصدی زاهدی نخست‌وزیر، خریداری و به دفتر نخست‌وزیر و محل اجلاس شورای وزیران تبدیل شد.

وقتی پسرم شهریار به بیماری استخوان مبتلا شد، وضع مالی من، سخت وخیم و بحرانی گردید. وحشت برم داشت که مبادا دچار سرطان یا سل استخوانی شده باشد و وقتی فهمیدم که چنین چیزی نیست، خیالم راحت شد. اما دچار بیماری استخوان عجیبی شده بود که باید در بیمارستان تخصصی زوربخ معالجه می‌شد. هر چند باور کردنش ممکن است سخت باشد، اما در آن موقع پول پرداخت چنین معالجه‌ای را نداشتم و نمی‌دانستم از کجا تهیه کنم.

در زندگی من، این تنها باری بود که از نظر مالی شدیداً دست و بالم تنگ بود و اصلاً به عقلم نمی‌رسید که در یک مملکت بیگانه، که دست از تمام امکاناتم کوتاه شده بود، چه‌طور این مشکل را حل کنم. نومید و سرگشته و بی‌قرار شدم. من همیشه، حتی وقتی که بچه بودم، مشکل خواب داشتم. اما حالا تمام شب‌ها را با بیداری و کلافگی به صبح می‌رساندم.

در این گیر و دار بودیم که کم‌کم شب‌هایم را در کازینوها سپری کردم، که وسیله‌ای برای لذت بردن نبود، بلکه به همان دلایلی بود که گاهی مردم را وا می‌دارد برای فرار از واقعیت، بیش از حد مشروب بخورند یا به مواد مخدر پناه ببرند، ولو آن که تهیه‌ی آن‌ها برایشان بسیار سخت باشد. به‌زودی تمام پولی را که برایم مانده بود، باختم و ضربه‌ی این کار چنان شدید بود که مدت‌های مدید، دور میز قمار نگشتم.

«شراب انگور» ایران، که مایه‌ی فراموشی و پناه خوبی در ایران بود، در خارج نیز به فریادم رسید. دوستی قدیمی داشتم به اسم جهانگیر جهانگیری، که تاجر فرش بود. وقتی خبر بیماری پسر و وضع ناجور مالی‌ام به گوشش رسید، از زوربخ، که آن موقع در آن جا زندگی می‌کرد، تلفن زد و گفت که حاضر است هزینه‌ی مسافرت و خرج بیمارستان را بپردازد و برای زندگی روزمره هم پولی به من قرض دهد. پیشنهادش را با خیال راحت و قدردانی پذیرفتم و بلافاصله همراه شهریار، عازم سوئیس شدم.

اندکی پس از آن که شهریار را در بیمارستان زوربخ خواباندم، به پاریس برگشتم و به آپارتمانی در خیابان مونتسپان اسباب‌کشی کردم. خانه‌ای قدیمی بود با پنجره‌هایی که به حیاط خلوت باز می‌شد. صد سال پیش، از این حیاط به عنوان «محوطه‌ی پارک» دلچان‌ها استفاده می‌شد و یکی از این دلچان‌ها،

یادگاری پوسیده از فرانسه‌ی قدیم، هنوز آن‌جا افتاده بود. حالا که نگرانی‌هایم سبک‌تر شده بود، خیالم کمی آسوده شد و توانستم خود را به دست شادی و لذت ساده‌ی نگرستن از پنجره و خیال‌پردازی درباره‌ی پاریس قرن نوزدهم، یا حتی پاریسی بسپارم که مادام ارفع در داستان‌های شگفت‌انگیزش برایم تعریف می‌کرد.

در خلال این دوره بود که با مهدی بوشهری آشنا شدم؛ مردی که شوهر سوم و فعلی من شد. با یک خانم جوان ایرانی، که در پاریس با او دوست شده بودم، برای چای بعدازظهر به کافه‌ی کوچکی رفته بودم. دو مرد جوان نزدیک میز ما نشسته بودند. یکی از آن‌ها که فرانسوی بود، گویا خانم همراه مرا می‌شناخت و سر میز ما آمد و با ما سلام و احوال‌پرسی کرد. پس از حرف‌های مختصری که میان ما رد و بدل شد، از ما پرسید که می‌تواند دوستش، مهدی بوشهری، را به ما معرفی کند. وقتی اسم ایرانی او را شنیدم، کاملاً تعجب کردم. زیرا مردی که پشت میز نشسته بود، کاملاً سفیدپوست بود و موهای بور و چشمانی قهوه‌ای داشت و روی هم‌رفته ظاهرش خیلی اروپایی بود.

وقتی مهدی سر میز ما نشست، به فرانسه‌ی خیلی روان گفت که مشغول تحصیل در دانشگاه پاریس است و موضوعات مورد علاقه‌اش، ادبیات، هنر، سینما، و تئاتر است. بلافاصله از او خوشم آمد و یکی دو ساعت اول دیدارمان، مثل برق گذشت. وقتی من و دوستم بلند شدیم که برویم، مهدی پرسید باز هم می‌تواند مرا ببیند و من هم بلافاصله، بدون ناز و ادا و تردید که به زنان نسل ما آموخته بودند، پاسخ مثبت دادم.

مادر مهدی، اهل قفقاز بود و پدرش تاجر معروفی در جنوب ایران. نام خانوادگی را در واقع از همان بندر جنوب ایران گرفته بودند و نام خانوادگی، اصولاً از دوره‌ی زمام‌داری پدرم مرسوم شده بود. پیش از آن، بسیاری از ایرانی‌ها را فقط به اسم کوچک صدا می‌کردند؛ مثلاً می‌گفتند «فرید، پسر علی»، یا اسم و لقبی مشابه آن. وقتی پدرم مقرر کرد که هر کس باید نام خانوادگی برای خودش انتخاب کند، پدر مهدی، نام خانوادگی خود را از بندر بوشهر که بیش‌تر تجارتش را از طریق آن انجام می‌داد، گرفته بود.

مهدی، زندگی مرا در پاریس کاملاً عوض کرد. زمانی در این کشور بیگانه به‌شدت احساس تنهایی می‌کردم، آن‌وقت ناگهان دوست جدیدی پیدا کرده بودم؛ دوستی که تمام درهای این شهر را به روی من گشود. ما به موزه‌ها، تئاترها، و سینماهای کوچک و پرتی که مهدی همیشه می‌دانست چه فیلمی نمایش می‌دهند، سرک کشیدیم.

پس از آن که متوجه شدیم هر دو علاقه‌ی خاصی به موسیقی جاز داریم، مهدی اغلب مرا به کویی به اسم یوکلمبیه (Vieux Columbiere) می‌برد. ساعت‌ها آن‌جا می‌نشستیم و به سیدنی بکت سیاه‌پوست موسفید و نوازنده‌ی نی، که موسیقی، دیکسی لندیواورلئان می‌نواخت، گوش می‌دادیم.

مهدی، بی آن که خودم متوجه بشوم، هدیه‌ای گران‌بها به من داده بود؛ موهبتی که در دو دهه‌ی قبل از آن محروم بودم، و آن زندگی دانشجویی در پاریس بود. سال‌ها پیش، پدرم به تحصیل من در یک دانشگاه اروپایی «نه» گفته بود و حالا، کاملاً به دور از انتظار، فرصت دیگری فراهم شده بود؛ فرصتی که می‌توانستم آن را با مردی که مصاحبتش برایم سرچشمه‌ی لایزال لذت و تفریح بود، تقسیم کنم. مهدی برایم کتاب‌هایی از آثار نویسندگانی مانند مورایا، آلبر کامو، آندره ژید، ژان پل سارتر (که در آن هنگام میان روشنفکران بسیار محبوب بود)، و آندره مالو می‌آورد. بعد از آن که کتاب‌ها را می‌خواندم، من و مهدی با هم درباره‌ی آن‌ها به بحث می‌پرداختیم و آن‌ها را، مخصوصاً آثار سارتر و مالرو را، با هم مقایسه می‌کردیم.

سال‌ها بعد، مالرو را درست دو هفته پس از آن که دو پسرش را در یک حادثه‌ی دل‌خراش تصادف اتومبیل از دست داده بود، در مجلس ضیافت سفارت ایران در پاریس ملاقات کردم. خیلی دلم می‌خواست با او حرف بزنم، اما نمی‌دانستم چه بگویم. همچنان که به تماشای مالرو ایستاده و در حیرت بودم که چه‌گونه با آن غم‌سنگین می‌تواند چنین آرام و خوددار باشد، به طرف من آمد و شروع به صحبت درباره‌ی فرهنگ و هنر ایران کرد، درباره‌ی شهر اصفهان، که می‌گفت یکی از هفت شهر بسیار جالب دنیا است. وقتی که دید تعجب می‌کنم چه‌طور با آن موقعیت دردناک زندگی خصوصی‌اش، آرام و بی‌دغدغه و فارغ‌بال حرف می‌زند، درآمد و گفت: «دلم می‌خواهد بدانید که در درونم به خاطر بچه‌هایم گریه می‌کنم، اما من دیگر فقط به خودم تعلق ندارم. مسؤولیت‌های خاصی را به گردن گرفته‌ام که مرا مجبور می‌کند همچنان به مسائل و عواطف شخصی‌ام بی‌اعتنا بمانم.» واقعاً درک نمی‌کردم مالرو چه می‌گوید. دامنه‌ی مصیبت‌های شخصی من بسیار محدود بود. تقدیر چنین بود که حرف‌های او را بعدها درک کنم، پس از آن که من نیز میهن و فرزند خود را از دست دادم.

اکنون به گذشته، به آن سال‌های آخر اقامت در پاریس، به عنوان شادترین و آزادترین روزهای زندگی‌ام می‌نگرم. من و مهدی تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم و احساس می‌کردم که او بخش مهم و ضروری زندگی من شده است. برای اولین بار، بعد از آن که هوشنگ را از دست داده بودم، دوباره عاشق شده بودم. اما این دفعه فرق داشت. مهدی دوست عزیز و مورد اعتماد من شده بود؛ مردی که حتی امروز هم نمی‌توانم عیب و نقطه‌ضعفی در او پیدا کنم.

پاریس را در یکی از پرهیجان‌ترین و سرزنده‌ترین دوره‌هایش، با یکدیگر تجربه کردیم. هنوز هم این پاریس بود که روشنفکران و آدم‌های بی‌قیدوبند و هنرمندان و عاشقان را در طول این‌همه نسل به خود جلب کرده بود. اما کم‌کم نشانه‌هایی از خود بروز می‌داد که فرانسوی‌ها آن را «مهاجرنشینی

کوکاکولایی» می‌نامیدند. جوراب‌های نایلونی جای جوراب‌های ابریشمی را می‌گرفتند و زن‌های خانه‌دار فرانسه از سوپرمارکت، جاروبرقی، ماشین لباس‌شویی، و تلویزیون حرف می‌زدند.

زندگی فرهنگی شهر همین آمیزه‌ی کهنه و نو را منعکس می‌کرد. یکی از گروه‌های رقصی که من و مهدی مشتاق تماشایشان بودیم، باله‌ی مارکی کوئه‌واس¹ بود؛ گروهی که در بیرون صحنه م به اندازه‌ی بازی و رقص در صحنه، ادا و اصول و ژست و اطوار از خود نشان می‌دادند. مدیر این گروه، دوست داشت به شیوه‌ی باشکوه قدیم سفر کند و در هر برنامه، تخت‌خواب لوئی‌شانزدهمی، دوازده تا سگ، و شش پزشک خصوصی را با خود همراه می‌برد. این گروه هنری، همچنان که می‌شد انتظار داشت، عاقبت کارشان به ورشکستگی کشید.

«موج نو» هنر فرانسه، در ساخته‌های فیلم‌سازان جدید، بیش‌تر از همه آشکار بود؛ مخصوصاً در آثار کارگردان‌هایی مانند روژه وادیم. این مرد، چند فیلم پرهیجان ساخته بود و موقعی که یکی از دوستان ایرانی‌ام، دومینیک سیف (Dominique Seif) مرا به مهمانی در خانه‌ی وادیم دعوت کرد، با میل و رغبت و اندکی کنج‌کاوی، دعوتش را پذیرفتم. وقتی وارد خانه‌ی وادیم شدیم، که خانه‌ی بزرگی در خیابان سن ژرمان دوپره (St Germain des prés) بود، بسیاری از هنرپیشگان سینما را آن‌جا دیدم، از جمله مارلون براندو را که با یکی از دوستان من در آن مهمانی حضور داشت. همان کت سموری تنم بود که سال‌ها پیش استالین هدیه کرده بود و بعد که براندو و دوست مشترکمان، مرا با تاکسی دم خانه پیاده می‌کردند، مارلون براندو حرفی به من زد که تکان خوردم: «شما بسیار جذاب هستید، اما آن کت شما مرا به این فکر می‌اندازد که یا زن ثروتمندی هستید، یا باید معشوقه‌ی مرد ثروتمندی باشید.»

لحظه‌ای خشکم زد.

او گفت: «انگار نمی‌شناسید که من کی هستم.»

«برعکس، خیلی هم خوب می‌شناسم، آقای براندو. اما از قرار معلوم این شما هستید که نمی‌دانید من کی هستم.»

نمی‌توانم بگویم که وقتی مهدی از من خواست با او ازدواج کنم، خیلی تعجب کردم. اما به نظرم رسید که تا وقتی برای بازگشت به ایران آزاد نباشم و مسأله‌ی ازدواجم را با شفیق حل نکنم، نمی‌توانیم هیچ نقشه و برنامه‌ای برای خود پیاده کنیم.

باری؛ از روی آن‌چه می‌شنیدم و می‌خواندم، به نظر می‌آمد که در ایران هم خبرهای چندان خوبی نبود. برادرم روز به روز در برابر مصدق عقب‌نشینی می‌کرد، زیرا ادا و اصول و حرکات نمایشی مصدق به

¹ Les Ballet du Marquis de Cuevas

مذاق عوام، که او مایل بود دور خود جمع کند، بیش‌تر خوش می‌نشست. اما این ادا و اصول، داشت اقتصاد ایران را فلج می‌کرد

یک روز پس از ادای سوگند برای تصدی نخست‌وزیری، مصدق لایحه‌ی ملی شدن نفت را (30 آوریل 1951، 10 اردیبهش 1330) در میان شور و هیجان فراگیری که تا مرز هذیان رسیده بود، از تصویب مجلس گذراند. انگار مردم خیال می‌کردند که تمامی ثروتی که به طرف شرکت نفت خارجی سرآزیر می‌شد، ناگهان به سوی ایران برمی‌گردد. بی‌تردید مبلغ مورد بحث، مبلغی هنگفت بود. مثلاً در 1329/1950، سهم ایران از درآمدهای نفتی شانزده میلیون پاوند بود (که نصف بودجه‌ی ملی را تأمین می‌کرد)، در حالی که سهم شرکت نفت انگلیس و ایران، پنج برابر همان مبلغ بود.

با این‌همه، آن‌چه پس از نهضت ملی کردن اتفاق افتاد، موجی از رفاه و خوش‌بختی فوری نبود. بلکه نمایشی بود از همبستگی و وحدت شرکت‌های بزرگ نفتی («هفت‌خواهران»)، که ایران را به زانو درآورد.

طرح مصدق، نتیجه‌ی معکوس داد. او هم‌زمان با ملی کردن صنعت نفت، تمام متخصصان انگلیسی را نیز اخراج کرد، به این امید که می‌تواند میدان‌های نفتی را با کمکی که از سوی آمریکا خواهد آمد، اداره کند. مصدق دلایل خوبی برای این امیدها و انتظارها داشت. ایالات متحده‌ی آمریکا از انتصاب وی به مقام نخست‌وزیری فعالانه حمایت کرده بود و هنری گریدی (Henry Grady)، سفیر آمریکا در تهران (بی‌تردید به امید تفوق و پیش‌دستی بر انگلستان) به او در مسأله‌ی ملی کردن نفت دل‌گرمی داده بود.

اما حمایت آمریکا تحقق پیدا نکرد و شرکت‌های نفتی آمریکا، همراه با شرکت نفت انگلیس و ایران (و سایر «خواهران»)، نفت ایران را تحریم کردند و با افزایش سطح تولید در کویت، عربستان سعودی، بحرین، و عراق، کمبود خود را جبران کردند. حتی زمانی هم که قیمت نفت ایران در تلاش مذبوحانه برای پیدا کردن مشتری سخت کاهش یافت و از یک دلار و هفتاد سنت به بشکه‌ای نود سنت رسید، تنها یک شرکت کوچک ایتالیایی موسوم به ساپور (Supor) از این تخفیف استفاده کرد. آن‌ها یک کشتی نفت‌کش - به اسم روزماری - را روانه‌ی بندر آبادان کردند و این کشتی، پس از تشریفات و مراسمی رقت‌بار، بندر را ترک کرد. این نفت‌کش به وسیله‌ی نیروی هوایی سلطنتی انگلستان، که ادعا می‌کرد محموله‌ی کشتی متعلق به شرکت نفت انگلیس و ایران است، در بندر عدن توقیف شد. پس از این رویداد، مشتری خارجی دیگری برای نفت ایران پیدا نشد.

مصدق، ولو به یمن چند حرکت نمایش‌گونه که ذهن مردم را از مشکلات شدید اقتصادی پیش‌رو منحرف می‌کرد، همچنان محبوب مردم باقی ماند. در همین حال، متحد پیشین او، آیت‌الله کاشانی، با موعظه و تبلیغ عقیده و مرام پان‌اسلامیستی (که به گفته‌ی او مورد حمایت یک ارتش جهانی اسلام نیز می‌بود)، توده‌های مردم را به هیجان می‌آورد. مصدق اسامی سیاستمدارانی را که گفته می‌شد از شرکت

نفت هدیه‌هایی گرفته‌اند، علنی ساخت. در این جا شاهد نمونه و سرمشقی - نظیر همان که تقریباً سی سال بعد خواهیم دید - هستیم که چه گونه می‌توان یک بحران سیاسی را با بسیج کردن و به راه انداختن احساسات ضد بیگانه، از نظرها دور و پنهان کرد.

شرکت نفت انگلیس و ایران به داوری دیوان بین‌المللی در لاهه متوسل شده بود و دادگاه، با وضع مقرراتی سردستی، از طرفین ذی‌نفع خواسته بود که تا رسیدن به توافق نهایی، وضع فعلی را محترم شمارند. در تلاش برای به وجود آوردن چنین توافقی، پرزیدنت ترومن، کاردار مخصوص خود، آورل هریمن (Averell Harriman) را به تهران فرستاد و این حرکت، باعث شد چپ‌های بسیار فعال زیرزمینی، تظاهرات ضد آمریکایی به راه اندازند.

انگلیسی‌ها در آن هنگام، قطعنامه‌ای را تسلیم شورای امنیت سازمان ملل کردند که در صورت تصویب، ایران را ناگزیر از پذیرفتن رأی دادگاه لاهه می‌کرد. در این اوضاع و احوال بود که مصدق، در اکتبر 1951، مهر 1330، به نیویورک سفر کرد و در آن جا در شورای امنیت، سخنرانی کرد. وی در طول اقامتش در آمریکا، دین آچسن را ملاقات، و گویا افسون و مسحور خود کرد. او وزیر امور خارجه‌ی آمریکا بود. مردی شریف و محترم، با ظاهری اشرافی شبیه دیپلمات‌های انگلیسی بود، اما تنفر شدیدی از امپریالیسم انگلیس داشت. مصدق توانست چنان نقشی ایفا کند که اعضای سازمان ملل مدت‌ها آن را در خاطر خواهند داشت (بعضی‌ها می‌گفتند او چنان مسخره‌بازی درآورد که ایران را سرافکنده کرد، اما او خطیب و سخن‌گویی بود که می‌توانست حاضران را از خود بی‌خود کند). مصدق برای رسیدن به هدف و تحت تأثیر قرار دادن شنوندگان، با آن صمیمیتی که داشت، مرتب گریه می‌کرد، اشک‌هایش را با آن دستمال‌های «پیچازی قدیمی» اش که علامت ویژه‌ی او شده بود پاک می‌کرد و ناگهان او را چنان شوری برمی‌داشت که غش می‌کرد، یا به نظر می‌آمد که نزدیک است نقش زمین شود.

هرچند وی به شکل پرشور و زنده‌ای دلایل ایران را برای ملی کردن نفت بیان کرد، اما ایالات متحده‌ی آمریکا را در وضعیتی ترک می‌کرد که حتی قدمی هم به حل مسأله‌ی نفت نزدیک‌تر نشده بود. در ایران، وضع اقتصادی هر روز وخیم‌تر از پیش می‌شد. دولت هفته‌ها بود که نتوانسته بود مستمری حقوق‌بگیران را تأمین کند. به ارتش بن پرداخت می‌شد و اسکناسی که نخست‌وزیر برای به گردش درآوردن ریال بیش‌تر چاپ می‌کرد، تورم را بالاتر می‌برد.

مصدق برای آن که جلوی کم شدن حمایت مردم را بگیرد، در ژوئیه 1952، تیر 1331، به مجلس رفت و گفت اگر شش ماه اختیار و قدرت تام و مطلق به او داده شود، می‌تواند مسائل و مشکلات ایران را حل کند. مجلس از دادن چنین اختیاری خودداری کرد و مصدق استعفا داد. با این که قوام در دوره‌ی پیشین زمام‌داری‌اش اغلب با برادرم از در مخالفت درآمده بود، شاه او را به نخست‌وزیری گماشت، زیرا

احساس می‌کرد قوام شاید همان مرد نیرومندی باشد که دولتی کارآمد و باکفایت بر سر کار آورد. اما اشتباه می‌کرد. قوام اکنون پیر و بیمار شده بود و به‌سادگی از عهده‌ی فشارهای سهمگین آن روزها برنمی‌آمد. صدها هزار تن از تظاهرکنندگان به نفع مصدق فریاد زدند و خواستار استعفای قوام شدند. در آشوب و اغتشاشی که در پی آمد، بسیاری از خانه‌ها و ساختمان‌ها، از جمله اقامت‌گاه قوام، به آتش کشیده شد. شاه هیچ چاره‌ای جز پذیرفتن استعفای قوام و انتصاب دوباره‌ی مصدق و تسلیم در برابر تمام درخواست‌های وی نداشت.

اکنون مصدق بی‌پروا تر شده و برادرم را عملاً در کاخ خود زندانی کرده بود. او حتی تلفن‌های شاه را کنترل می‌کرد و دربار را از خبرچینی‌ها پر کرده بود. وی بالأخره آخرین توهین را نیز نسبت به شاه اعمال کرد و از شاه خواست که وظیفه‌ی فرماندهی کل ارتش، یعنی حق و امتیاز ویژه‌ای را که همیشه به شاه تعلق داشته است، به او واگذار کند. چون برادرم زیر بار نرفت، مصدق بر آن شد که حرکت گستاخانه‌ی دیگری را در پیش بگیرد. او به شاه «پیشنهاد کرد» که (به شیوه‌ی معمول شاهان قاجار) برای استراحتی طولانی کشور را ترک کند. بعدها برادرم به من گفت که او در واقع تصمیم گرفته بود در 26 فوریه 1953، 7 اسفند 1332، ایران را ترک گوید. اما وقتی تظاهرات پرشوری را در بیرون کاخ دیده و شنیده بود که مردم با هلهله و هیجان شعارهایی به نفع شاه سر می‌دهند و از او می‌خواهند که در ایران بماند، نظرش را عوض کرد.

از بازی روزگار، بعدها فهمیدیم که این تظاهرات را برخی از رهبران مذهبی ترتیب داده بودند؛ رهبرانی که در ابتدا از مصدق حمایت کرده، اما اکنون پس از تعمق درباره‌ی قدرت چشم‌گیر او و لاس زدنش با حزب توده و نیروهای دست‌چپی، فکرشان را عوض کرده بودند. مصدق پس از رسیدن به قدرت، هر روز به حامیان روحانی خود بی‌اعتنا تر شده و هر چه بیش‌تر به سوی گروه‌های کمونیستی ایران، که از تشکیلات سازمانی و وضع مالی خوبی برخوردار بودند، رو کرده بود. با این‌که این گروه‌ها در 1325/1946 غیر قانونی اعلام شده بودند، روس‌ها همیشه فکر می‌کردند که اگر روزی بتوانند شاه را سرنگون کنند، خواهند توانست ایران را جزو بلوک شوروی کنند.

نه تنها روحانیون، بلکه آمریکایی‌ها نیز نظرشان در مورد مصدق برگشته بود. دین آچسن، وزیر امور خارجه‌ی آمریکا در دوره‌ی زمام‌داری ترومن، از مصدق حمایت کرده بود، زیرا آمریکایی‌ها او را سیاستمداری قوی و نیرومند می‌دانستند که می‌تواند خط دفاعی را در برابر نفوذ کمونیست‌ها استوار نگاه دارد. اکنون در آمریکا رئیس‌جمهور و وزیر امور خارجه‌ی دیگری، یعنی دوایت دی. آیزنهاور و جان فاستر دالس، بر سر کار آمده بودند. دالس، بر خلاف آچسن، سیاست را تقریباً چیزی شبیه به مذهب می‌دانست و مسائل سیاسی را به «درست» و «نادرست» دسته‌بندی می‌کرد و جای چندانی برای سازش باقی

نمی‌گذاشت. طوری کار می‌کرد که انگار مأموریت مهمی دارد که باید آن را در کم‌ترین مدت، بی آن که جایی برای خطا و اشتباه باقی بگذارد، به پایان برساند.

آمریکا، در بهار 1331/1953، به تدریج به جنگ کره خاتمه می‌داد و نگرش و نظرات مقامات، به گفته‌ی یکی از افراد وزارت خارجه‌ی آمریکا، این بود: «منتظر باشیم طوفان در کره فرو بنشیند و آسمان در ایران صاف شود.»

وقتی که طوفان کاملاً فرونشست و آسمان به‌تمامی صاف شد، دلیل کافی برای نگران شدن آمریکایی‌ها وجود داشت. به نظر می‌آمد که ایران، یک‌راست به سوی بلوک شوروی گام برمی‌دارد. اوّل ماه مه، یازدهم اردیبهشت، چپی‌ها تظاهرات عظیمی در جلوی مجلس به راه انداختند. از بلندگوهایی که بر سراسر میدان بهارستان نصب شده بود، صداها و فریادهایی برمی‌خاست که مردم را با دادن شعارهایی از این دست، به حرکت و هیجان وا می‌داشت: «زنده باد خلق‌های کبیر کره و چین»، «درود ما بر خلق قهرمان شوروی، که سکان‌دار جهان دموکراتیک هستند»، «مرگ بر آمریکا! مرگ بر انگلیس!»

این تظاهرات، زمینه را برای تظاهرات مشابهی در آینده‌ی نزدیک آماده می‌کرد که چندان ربطی به مسائل نفت و مسائل داخلی کشور نداشت و تمام کوشش خود را برای برانگیختن احساسات ضد آمریکایی و ضد انگلیسی متمرکز کرده بود. آمریکایی‌ها به این نتیجه رسیدند که حالا دیگر وقت آن است که پای در میان بگذارند.

در خلال تابستان 1332/1953، یک ایرانی که نمی‌توانم نامش را فاش سازم - و از او به نام آقای ب یاد خواهیم کرد - به من تلفن زد و گفت که پیغامی فوری برایم دارد. وقتی همدیگر را ملاقات کردیم، او گفت که ایالات متحده‌ی آمریکا و انگلستان، فوق‌العاده نگران اوضاع جاری ایران هستند و تدبیری اندیشیده‌اند که مشکل را حل، و شرایط را به سود شاه تمام کنند. او افزود که پیش از آن که این طرح و نقشه به مورد اجرا گذاشته شود، به کمک و مساعدت من نیاز هست. چون از جزئیات امر جويا شدم، جواب داد که زمانی این جزئیات به تفصیل روشن خواهد شد که من حاضر به ملاقات با دو مرد - یکی آمریکایی و دیگری انگلیسی - باشم که حالا نمی‌تواند اسمشان را به من بگوید.

از آن جا که آقای ب را خیلی خوب می‌شناختم، خبر داشتم که او دو تا گذرنامه، یکی ایرانی و دیگری آمریکایی دارد و با مقامات سطح بالای آمریکایی تماس‌ها و ارتباط‌هایی دارد. به لحاظ اعتمادی که به او داشتم، قبول کردم که به حرف‌هایش گوش بدهم.

در عرض بیست و چهار ساعت، تلفن دوباره زنگ زد. این بار یک آمریکایی گوشی را برداشت که خود را فقط دوست آقای ب معرفی کرد و از من خواست که ساعت چهار بعدازظهر فردا، به رستوران کاسکید

(Cascade) در بولونی [فرانسه] بروم. وقتی پرسیدم که چطوری او را بشناسم، گفت که می‌داند من چه شکلی هستم و خودش به سراغ من خواهد آمد.

روز بعد، با تاکسی خودم را به رستوران رساندم و به محض آن که از در وارد شدم، دو مرد با عجله به طرف من آمدند و طوری با من سلام و احوال‌پرسی کردند که انگار دوستانی قدیمی بودیم. هر سه دور میزی نشستیم و دستور چای دادیم.

من که می‌دانستم وضع و موقعیت برادرم بسیار وخیم است و از این رو بسیار مشتاق بودم که ببینم چه می‌گویند، بدون مقدمه پرسیدم: «آقایان چه فکری در سر دارند؟»

مرد آمریکایی سرش را تکان داد: «والاحضرت، این جا نه، باید برای حرف زدن جای دیگری برویم.» چای خود را جرعه‌جرعه نوشیدیم و ظاهراً برای جلب نکردن توجه هر کسی که ممکن بود زاغ‌سیاه ما را چوب بزند، حرف‌های معمولی رد و بدل کردیم. سپس با ماشین به آپارتمانی در ساختمانی مسکونی نزدیک سن کلو رفتیم. تنها وقتی در داخل آپارتمان بودیم، آن مرد آمریکایی گفت که او نماینده‌ی شخصی جان فاستر دالس است و آن مرد انگلیسی، از جانب وینستون چرچیل، که حزب محافظه‌کارش اخیراً قدرت را در دست گرفته بود، حرف می‌زند.

با شنیدن این حرف، نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم: «از شما خواهش می‌کنم که مراتب احترام مرا به دالس ابلاغ فرمایید و به او بگویید که مصدق دیوی است که آمریکا او را از بطری آزاد کرده است. حالا که در دسرهایی برای شما به وجود آورده است، می‌بینم که در تلاش هستید که دوباره او را توی بطری کنید.» متأسفانه همیشه دلم می‌خواهد هر چه از ذهنم می‌گذرد، حتی در موقعیت‌های ظریف و حساس سیاسی یا دیپلماتیک، به زبان بیاورم. همین خوددار نبودن، اغلب برایم اسباب دردسر می‌شود. اما در این مورد خاص، گویا حرفم به کسی بر نخورد.

مرد آمریکایی گفت: «من با شما موافقم و دقیقاً برای همین ما این جا هستیم، که در مورد این مشکل متقابل کاری بکنیم.» به من اطمینان داد که حرفش از روی حسن‌نیت است و افزود: «اطلاعات ما نشان می‌دهد که شاه هنوز پیش مردم محبوبیت دارد. هرچند فرمانده ارتش، تیمسار ریاحی، از مصدق حمایت می‌کند، اکثریت افسران و سربازان به شاه وفادار هستند.»

مرد انگلیسی، که تا آن موقع نسبتاً ساکت بود، گفت: «حالا وقت آن است که وارد عمل شویم. اما باید از شما تقاضای کمک کنیم. اگر این مأموریت را قبول می‌کنید، می‌توانیم شما را در جریان جزئیات قرار دهیم.» برای لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «چون از شما می‌خواهیم زندگی‌تان را به خطر بیاندازید، چک سفیدی در اختیار شما قرار می‌دهیم. می‌توانید هر مبلغی که خواستید در آن بنویسید.»

چنان مبهوت شده بودم که حتی بقیه‌ی حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. با این که در آن هنگام از نظر مالی بسیار در تنگنا بودم، اما پیشنهاد دریافت پول در مورد انجام کاری برای کمک به کشور خودم، مرا از کوره به در برد. گفتم: «انگار حرف همدیگر را نمی‌فهمیم. لذا ادامه‌ی این بحث موردی ندارد. حالا مرا می‌رسانید یا باید تا کسی خبر کنم؟»

فردای آن روز، یک سبد بزرگ گل، بدون هیچ کارتی، دریافت کردم. در پی آن، با آقای به دیداری دست داد که می‌گفت می‌خواسته از این سوءتفاهمی که پیش آمده معذرت بخواهد. از من خواهش کرد که برای ملاقاتی دیگر، پیش آن‌ها بروم.

این دفعه، محل ملاقات ما جاده‌ای در بوا دوبولونی (Bois de Boulogne) بود. به من گفته بودند که دنبال ماشینی با مدل و رنگ مخصوصی باشم که منتظر من بود. بار دیگر مرا با ماشین، به همان آپارتمان نزدیک سن کلو بردند. آن دو آقا دوباره سر بحث را باز کردند. این دفعه در حرف زدن رعایت و احتیاط می‌کردند که مبادا بار دیگر احساسات مرا جریحه‌دار کنند. آن‌ها توضیح دادند که نخستین قدم نقشه و طرحشان، پیدا کردن راهی کاملاً امن و مطمئن برای رساندن پیغام به شخص شاه است. چون باید مطمئن می‌شدند که پیک و قاصد آدم قابل اعتمادی است و امکان هیچ رخنه و نفوذی در او نیست، به فکر من افتاده بودند. در آن هنگام، بریتانیای کبیر در ایران سفیر نداشت و این مأموریت هم باید خارج از مجاری دیپلماتیک آمریکا انجام می‌شد.

«آیا شما آقایان در جریان هستید که من تبعید شده‌ام؟ هیچ گذرنامه‌ی معتبری ندارم که بتوانم از آن برای ورود به ایران استفاده کنم.»

مرد آمریکایی گفت: «آن جزئیات را به عهده‌ی ما بگذارید. آیا شما حاضر به انجام این مأموریت، به خاطر برادرتان هستید؟»

«البته، چقدر طول می‌کشد که شما مرا سوار هواپیمای عازم ایران کنید؟»

«پس فردا.»

مرد آمریکایی شماره‌ی پرواز ایرفرانس را به من داد و توصیه کرد که اندکی پیش از ساعت پرواز در فرودگاه اورلی باشم تا بتوانند بلیت هواپیما را در اختیارم قرار دهند.

مرد آمریکایی پرسید در ایران کسی را دارم که بتوانم به او اعتماد کنم؟ اسم خانمی را که از دوستان مورد اعتمادم بود، به آن‌ها گفتم. بعد به این خانم یک تلگراف رمز فرستادم و به او گفتم که ممکن است به‌زودی در تهران باشم. تنها یک نفر دیگر از عزیزان من از پاریس خبر داشت، که آن هم مهدی بود. به او تلفن کردم و فقط گفتم که برای مدتی مجبورم پاریس را ترک کنم.

دو روز بعد، در یک روز بارانی اوایل ژوئیه، اواسط تیر، در حالی که لباس خاکستری دو تکه‌ای به تن و چمدان کوچی در دست داشتم، وارد بخش پرواز اورلی شدم. بلافاصله حس کردم که تنها نیستم. باربری به سراغم آمد، چمدانم را گرفت و گفت دنبال او بروم. به محض آن که نگاهی گذرا به دور و برم انداختم، حضور محافظانه‌ی کسانی را که دورم را دایره‌وار گرفته بودند، حس کردم. در عرض چند دقیقه، چند تن از مسافران دیگر نیز نظرشان جلب شد و شروع کردند به اشاره کردن و در گوشی حرف زدن. ظاهراً می‌کوشیدند حدس بزنند که موضوع از چه قرار است.

باربر مرا از دری به یک راهروی دراز و از آن جا تا پای ماشینی که در انتظار من بود، راهنمایی کرد و ماشین، یکراست مرا دم هواپیما برد. کارت مخصوص سوار شدن به هواپیما را گرفتم و پاکتی دستم دادند که فقط باید به برادرم می‌دادم. به محض آن که سر جایم در هواپیما نشستم، دو مرد نظرم را جلب کردند که آشکارا برای محافظت از من - یا شاید هم برای محافظت از پاکتی که با خود می‌بردم - آن جا حضور داشتند. هواپیما دقیقاً سر موقع پرواز کرد. از این که هواپیما تأخیر نداشت، نفسی به‌راحتی کشیدم. زیرا در آن هنگام، در تهران حکومت نظامی برقرار بود و اگر قرار بود هواپیما پس از تاریکی هوا به زمین بنشیند، هیچ راهی برای رفتن به خانه وجود نداشت. در تمام مدت هشت ساعت پرواز به تهران، مدام از خودم همان سؤال‌ها را می‌کردم. اگر یکی از افراد مصدق مرا در فرودگاه شناخت، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر قرار شد دستگیرم کنند، چه کار کنم؟ درباره‌ی ورود غیر قانونی خود به ایران - و از این که مهر خروج فرانسه روی گذرنامه‌ام نخورده است - چه توضیحی دارم بدهم؟ اگر جلوی مرا در فرودگاه بگیرند، آن وقت ممکن است کل عملیات عقیم بماند. رسوایی سیاسی بزرگی درباره‌ی ما به راه خواهد افتاد و سلاح دیگری در اقدام مصدق برای برکنار کردن شاه، دست مصدق خواهد داد.

پیاده شدن از هواپیما در تهران، تجربه‌ای بود که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. برای سلامتی شخص خودم خیلی واهمه نداشتم. اما به خاطر اهمیت همه‌ی آن چه در گرو این اقدام بود، وقتی از پله‌ها پایین رفتم و قدم به راهرو گذاشتم، از سر تا پا می‌لرزیدم. اولین کسی که دیدم، همان خانمی بود که به او تلگراف زده بودم. او به طرف من آمد، بازوی مرا گرفت و با حالتی بی‌قید و بی‌اعتنا، مرا از میان مسافران دیگری که به طرف ترمینال می‌رفتند، دور کرد. یک تاکسی در گوشه‌ی تاریک باند فرودگاه در انتظار ما بود، اما من متوجه شدم که این تاکسی، یک تاکسی معمولی نیست. تاکسی‌ها اجازه نداشتند وارد باندهای فرودگاه شوند و از قرار معلوم، راننده دوست مرا خیلی خوب می‌شناخت.

یک بار دیگر، فرودگاهی را بدون گذشتن از گمرک رد کردم و یک بار دیگر، همچنان که از فرودگاه دور می‌شدم، نفس در سینه‌ام حبس شده بود. فکر نمی‌کنم در آن فضای پرتنش که در اتومبیل حاکم

بود، بیش از ده دوازده کلمه میان ما رد و بدل شده باشد. زیرا اگر شناسایی می‌شدیم و جلوی ما را می‌گرفتند، هر سه تن در معرض تلافی جویی‌های بسیار سختی قرار می‌گرفتیم.

مرا یکراست به خانه‌ی یکی از نابرداری‌هایم بردند که ویلایی در داخل محوطه‌ی سعدآباد بود. او و همسرش به من خوش آمد گفتند، اما هیچ توضیحی درباره‌ی این ملاقات بسیار غیر عادی از من نخواستند. گفتند که حال شاه خوب است، اما اوضاع سیاسی در تهران بسیار ناپایدار است و کشمکش میان برادرم و مصدق، به مراحل بحرانی رسیده است.

نیم ساعتی از ورود من نگذشته بود که خدمتکاری با عجله وارد اتاق پذیرایی شد و گفت فرماندار حکومت نظامی تهران می‌خواهد مرا ببیند. فرماندار وارد شد، سلام و احترام کرد و گفت: «والاحضرت، نخست‌وزیر از ورود شما به تهران مطلع شده است. به هواپیمای ایرفرانس دستور داده است که در فرودگاه توقف کرده و بلافاصله شما را از کشور خارج کند.»

حالا که عملاً به مقصد رسیده بودم، محال بود بدون تحویل پاکت سرنوشت‌ساز به برادرم، کشور را ترک کنم. دل به دریا زدم و هر گونه خطری را به جان خریدم: «به اربابت بگو که برود گم شود. من ایرانی هستم و هر چقدر دلم بخواهد در سرزمین خودم خواهم ماند. من فقط برای این به ایران برگشته‌ام که پولی برای پرداخت هزینه‌های بیمارستان پسرم دست‌وپا کنم. اگر می‌خواهید مرا دستگیر کنید، خیلی خوب، معطل چه هستید؟ اما به این سادگی‌ها نمی‌توانید به من دستور بدهید که کشور را ترک کنم.»

فرماندار نظامی، بی آن که جواب دهد، از آن جا رفت. ساعتی بعد، دوباره برگشت. گفت: «پیغام شما را به اطلاع نخست‌وزیر رساندم. ایشان موافقت کردند که شما 24 ساعت دیگر در ایران بمانید، اما نه بیش‌تر. به تمام ادارات دولتی دستور داده شده که در هر کاری که در این جا باید انجام دهید، با شما مساعدت کنند. همچنین باید از شما خواهش کنم بدون افراد گارد و اسکورتی که برایتان در نظر گرفته‌ایم، این خانه را ترک نکنید. بعد از 24 ساعت، همین اسکورت شما را به فرودگاه می‌برد.» حالا دیگر در این خانه رسماً بازداشت بودم.

به هر حال، در این درگیری با مصدق، یک امتیاز کوچک بر او داشتم. محوطه‌ی کاخ سعدآباد، معمولاً در محاصره‌ی افراد گارد شاهنشاهی بود که در آن هنگام، سرهنگ نعمت‌الله نصیری فرماندهی‌شان را به عهده داشت و آن‌ها هم از روی سنت، طرفدار و وفادار شاه و خانواده‌ی سلطنتی بودند. پس از آن که در خانه تحت بازداشت قرار گرفتم، سربازان ارتش ایران (تحت فرماندهی تیمسار ریاحی، رئیس ستاد ارتش مصدق)، دور گارد شاهنشاهی حلقه‌ی دیگری تشکیل دادند. می‌دانستم اگر نفرات این ارتش سعی کنند

وارد محوطه‌ی کاخ شوند و با زور مرا ببرند، درگیری نظامی پیش خواهد آمد. کاملاً مطمئن بودم که سعی مصدق این است که از هر گونه برخورد مستقیم با خانواده‌ی سلطنتی پرهیز کند.

آن روز عصر، وزیر دربار، ابوالقاسم امینی (طرفدار مصدق) به دیدار شاه رفت و او را متقاعد کرد که برای آرام و راضی کردن مصدق، صلاح اعلی‌حضرت در این است که اطلاعیه‌ای رسمی صادر کنند و خود را از ملاقات با والاحضرت اشرف که حالا دیگر عنوان اصلی روزنامه‌های تهران شده است، معذور بدانند. این اعلامیه که در روزنامه‌ها چاپ و در رادیو پخش شد، خاطرنشان می‌کرد: «دربار شاهنشاهی ایران، بدین وسیله اعلام می‌دارد که شاه‌دخت اشرف پهلوی، بدون اجازه‌ی قبلی و تأیید از جانب شاه وارد ایران شده است. از ایشان درخواست شده است که بلافاصله پس از رفع و رجوع بعضی از کارهای شخصی، ایران را ترک کنند.»

هرچند لحن اعلامیه تند بود، متوجه بودم که برادرم در این باره اختیاری نداشته است. من برای این به ایران آمده بودم که به او کمک کنم؛ نه این که او را به خاطر خودم، به درگیری شتاب‌زده و پیش از موقع با مصدق سوق بدهم. چیزی که در عمر 34 ساله‌ی خود خوب یاد گرفته بودم، این بود که می‌توانستم چنان که باید و شاید، مواظب خودم باشم.

فردای آن روز، پیشخدمتی پیغام آورد که ملکه ثریا طرف‌های عصر به باغ پشت خانه‌ای که محل اقامت من در سعدآباد بود، خواهد آمد. از پنجره تماشا می‌کردم. به محض این که دیدم زن برادرم نزدیک می‌شود، رفتم بیرون و در یک چشم به هم زدن، پاکت را به دستش دادم و دوباره برگشتم به خانه (هنوز هم نمی‌توانم محتویات آن نامه‌ی سرنوشت‌ساز را برملا کنم). نه روز دیگر هم در ایران ماندم. ظاهراً داشتم به مسائل شخصی و مالی خود رسیدگی می‌کردم.

در خلال آن روزها، سعدآباد، که اصولاً اقامت‌گاه تابستانی خانواده‌ی سلطنتی است، به برج و باروی شخصی من تبدیل شده بود (و چند سال پس از آن، خانه‌ی خود من شد). محوطه‌ی کاخ، که در دامنه‌های کوه‌های البرز (به ارتفاع حدود 5200 متر از سطح دریا) تقریباً در شصت کیلومتری شرق تهران قرار دارد، فضای وسیعی را در بر می‌گیرد که نهر خروشانی از میان آن می‌گذرد که می‌توان با پل‌های کوچکی که بر روی آن ساخته شده است، از آن عبور کرد. در میان درختان بلند و باشکوه، این جا و آن جا چند عمارت آجری دیده می‌شود که اعضای خانواده‌ی سلطنتی در آن‌ها سکونت دارند. با این که نمی‌توانستم برادرم را ببینم - هر نوع ملاقاتی میان ما، در این گیرودار خطرناک بود - از حضور تسلی‌بخش سایر اعضای خانواده بهره‌مند بودم.

اگرچه نومیدانه آرزو می‌کردم که کاش می‌توانستم در تمام رویدادهای بد و خوبی که برادرم در پیش رو داشت، نزدیک و در کنار او باشم، متوجه شدم که هیچ چاره‌ای ندارم جز این که دوباره راهی تبعید شوم.

ده روز پس از ورودم به تهران، اسکورتی نظامی مرا به فرودگاه تهران برد و در آن جا برای بازگشت به پاریس، سوای هواپیمای ایرفرانس شدم.

اندکی پس از بازگشت به پاریس، تصمیم گرفتم که در قایق شوهرم شفیق، که در ساحل کان لنگر انداخته بود، به خانه‌داری مشغول شوم. شفیق قایقی تفریحی از لندن خریده بود که در اصل اسمش «روما» بود و او اسمش را عوض کرده و «خرمشهر» گذاشته بود و آن را به کان آورده بود. وقتی مدیر بندر مرا چمدان به دست دید که به طرف او می‌روم، گفت: «والاحضرت، اگر در نظر دارید سوار قایق شوید، باید به اطلاعاتان برسانم که وضع قایق برای زندگی خوب نیست.»

بی‌درنگ متوجه شدم که حرف او، به نحو تأسفباری درست است. در این دو سال اخیر، از قایل اصلاً استفاده نشده بود و نشانه‌های فراموشی و بی‌توجهی در همه‌جای آن به چشم می‌خورد. اتاق‌های نشیمن آن، غرق آب بود. رنگش زنگار گرفته، موتورش از کار افتاده، و موجودی ذخیره‌ی گازش تمام شده بود. ملافه‌ها و پرده‌ها کثیف و پر از لک شده بود و لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک و تار عنکبوت تمام اثاث قایق را پوشانده بود.

مدیر بندر گفت: در برابر 2000 فرانک، در عرض 24 ساعت قایق را تروتمیز و قابل سکونت می‌کند. گفتم کارش را شروع کند و خودم در هتل کوچک مجاور اتاقی گرفتم و به دوست فرانسوی محترمی تلفن کردم و از او خواستم که بیاید و کمک کند.

صبح روز بعد، همدیگر را در قایق دیدیم. آستین‌هایمان را بالا زدیم و به دو کارگر فرانسوی که مشغول ساییدن و تراشیدن و تر و تمیز کردن بودند، ملحق شدیم. همچنان که کار می‌کردیم، به رادیوی موج کوتاهی که دوستم برایم آورده بود، گوش می‌کردیم. ناگهان گوینده‌ی رادیوی بی‌بی‌سی گفت که رادیو تهران اطلاعیه‌ای صادر کرده است: شاه و ملکه ثریا، پس از کودتایی نافرجام، با هواپیمای کوچکی از ایران فرار کرده‌اند.

گفتم: «خدای من، چه اتفاقی افتاده است؟» اما بی‌بی‌سی دیگر خبری درباره‌ی ایران نداد. اطلاعیه‌های بعدی حاکی از آن بود که شاه ابتدا در بغداد پیاده شده و پس از آن به روم رفته و در هتل اکسلسیور (Excelsior) اقامت کرده است. اما هیچ‌یک از گزارش‌ها به تمام پرسش‌هایی که داشتم پاسخ نمی‌داد. موضوع کودتا چه بود؟ آیا همان طرحی بود که دوستان آقای به این‌همه در موردش اطمینان

داشتند؟ کجای کار اشتباه بوده است؟ نمی‌توانستم در برابر سرخوردگی و نومیدی و درماندگی و نیاز به دیدن برادرم و کسب اطلاعاتی بیش‌تر از آن‌چه اطلاعیه‌ها در اختیارم قرار می‌دادند، ایستادگی کنم.

صبح روز 18 اوت، 27 مرداد، به هتل اکسلسیور تلفن کردم و ضمن گفت‌وگو با برادرم، فهمیدم که اقدام به کودتا در کار نبوده است، اما بیش‌تر از این هم نمی‌تواند پشت تلفن به من چیزی بگوید. به او گفتم که در روم به او ملحق خواهم شد.

به محض آن که گوشی را گذاشتم، به دوستی فرانسوی زنگ زدم. «باید هر چه زودتر خودم را به روم برسانم. چه راهی پیشنهاد می‌کنی؟»

او جواب داد: «مگر خبر نداری که وسایل حمل‌ونقل اعتصاب کرده‌اند؟ برای مسافرت، نه قطار هست، نه هواپیما.»

«خوب، با وجود این، می‌خواهم خودم را به روم برسانم و چون پای پیاده نمی‌توانم بروم، پس بگذار ببینم چه راه دیگری هست.»

«ماشین پژوی من سرعتش بد نیست. می‌خواهی با ماشین ببرمت؟»

«خیلی ممنون می‌شوم اگر یک همچو لطفی بکنی. کی می‌توانیم راه بیافتیم؟»

«فقط چند ساعتی به من فرصت بده که نگاهی به ماشین بیاندازم و بنزین بزنم.»

آن روز ساعت دو بعدازظهر راه جاده‌ای را که به مرز ایتالیا منتهی می‌شد، در پیش گرفتیم. وقتی از نیس رد می‌شدیم، یادم افتاد که من اصلاً ویزای ایتالیا ندارم. از دوستم پرسیدم: «فکر می‌کنی وقتی به مرز برسیم، به مشکلی برمی‌خوریم؟»

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «فکر می‌کنم به احتمال زیاد بتوانیم رد بشویم. افراد مرزی معمولاً ماشین و راننده را بازرسی می‌کنند. چون من فرانسوی هستم، شاید کارها بر وفق مراد باشد.»

وقتی به مرز رسیدیم، باران سنگینی می‌بارید و گارد انگار دلش نمی‌خواست پناه‌گاه خود را ول کند. دوستم از ماشین پیاده شد، کارت شناسایی‌اش را نشان داد، او با تکان دست ما را به آن سوی مرز بدرقه کرد.

در دو سوی جاده‌ی مرزی، گل‌های شمعدانی و بوگنویل کاشته شده بود. اما آن روز، ابرها و باران چشم‌انداز را خاکستری و یکنواخت کرده بود. می‌خواستم که تمام شب را نیز برانیم (من معمولاً «آدم شب‌زنده‌داری» هستم که می‌توانم تا ساعت سه یا چهار صبح سرپا باشم). اما می‌ترسیدم که دوستم پشت فرمان خوابش ببرد. رادیو را روشن کردم و زمزمه‌ی مداوم جویبار گفت‌وگو را زنده نگاه داشتم تا

این که هر دو بی‌اندازه خسته شدیم. تصمیم گرفتیم یک جایی توقف کنیم و چیزی بخوریم و یکی دو ساعتی در محوطه‌ی پارکینگ رستوران، چرتی بزنیم.

ساعت پنج صبح، صدای موتور کامیونی بیدارمان کرد و پس از آن که با شتاب فنجانی قهوه خوردیم، بار دیگر راه افتادیم. یادم می‌آید که تازه پیچ‌وخم جاده‌ای کوهستان را پشت سر گذاشته بودیم که برنامه‌ی موسیقی رادیو قطع شد و گوینده اعلام کرد: «طبق آخرین خبر از تهران، تظاهرات عظیمی در حمایت از شاه به راه افتاده است. افراد ارتش، با حمل پرچم‌ها و پلاکاردهایی در حمایت از شاه، به ادارات دولتی و خانه‌ی دکتر مصدق حمله کرده‌اند. تیمسار زاهدی، نخست‌وزیر منصوب شاه، از مخفی‌گاه خود بیرون آمده است و طرفدارانش ایستگاه رادیو تهران را اشغال کرده‌اند.» این خبر، مانند تزریق معجزآسای آدرنالین بود و هنوز هم نمی‌دانم چه‌طور خودم را در آن ماشین کوچک مهار کردم.

آن روز نوزدهم ماه اوت، 28 مرداد، مدت‌ها پس از غروب آفتاب به روم رسیدیم. برای همین تا صبح فردا به هتل اکسلسیور نرفتم. برادرم را در حالی که روزنامه‌نگاران محاصره‌اش کرده بودند، پیدا کردم. اما به محض این که چشمش به من افتاد، مرا به سوی خود کشید و به خبرنگاران گفت: «این خواهر من، اشرف است که همه‌تان او را می‌شناسید.»

بعد، وقتی که تنها شدیم، تمام ماجرا را موبه‌مو از آغاز تا 13 اوت، 22 مرداد، که با صدور فرمان شاهانه، مصدق را از نخست‌وزیری عزل کرده و تیمسار فضل‌الله زاهدی را به جای او منصوب کرده بود، برایم شرح داد. او وظیفه‌ی بی‌اندازه ظریف و حساس - و خطرناک - تسلیم فرمان شاهانه را به سرهنگ نصیری، فرمانده گارد شاهنشاهی محول کرده بود. وقتی نصیری فرمان را تقدیم نخست‌وزیر می‌کند، به دستور مصدق او را دستگیر می‌کنند و این‌طور شایع می‌کنند که اقدام شاه به کودتا، به شکست انجامیده است. در این هنگام بوده که برادرم با هواپیمای کوچک اختصاصی خود از ساحل خزر، که مدتی با ثریا در آنجا اقامت کرده بود، به بغداد پرواز می‌کنم.

چند روز با دلهره و نگرانی می‌گذرد، زیرا اگر مصدق در توطئه‌ی خود برای کنار گذاشتن شاه از تاج و تخت موفق نشود، آن‌وقت ناگزیر به مردم باید گفت که دقیقاً چه ماجرای پیش آمده است و این لحظه، ظاهراً همان لحظه‌ای است که طرح «آقای ب» که به طور ضمنی در پاریس به آن اشاره کرده بود - «عملیات آژاکس» - پیاده و اجرا شده بود.

درباره‌ی «عملیات آژاکس» از 1332/1953 به بعد، کتاب‌ها و مقالات زیادی نوشته شده است و بسیاری از آن‌ها اشاره بر این دارند که آن عملیات، عملیاتی نظامی بود که به وسیله‌ی آن، سازمان سیا، آمریکا شاه را به‌زور، دوباره بر سلطنت نشاند. «آژاکس»، تا آن‌جا که من می‌دانم، عملیات نظامی نبود، بلکه عملیات اطلاعاتی بود. سازمان سیا برای نقشی که در ضد کودتا ایفا کرد، تقریباً شصت‌هزار دلار

خرج کرد. (بعدها مطلع شدم که آن‌ها حاضر بودند برای سرنگونی مصدق، تا یک میلیون دلار هم خرج کنند.) پس از دستگیری نصیری، نیروهای طرفدار شاه در ایران چاپخانه‌ای پیدا کردند که در مقابل پول کلان، ده‌ها هزار اعلامیه و پوستر از متن فرمان برادرم را دایر بر عزل مصدق تکثیر کرد. در عرض دو روز، این اعلامیه‌ها و پوسترها در سراسر تهران پخش شد و به مردم نشان داد که این مصدق بوده که در برابر تاج و تخت و سلطنت، مرتکب خیانت شده است و مآلاً موج عظیمی از حمایت عامه‌ی مردم را از شاه برانگیخت.¹

پس از آن که مدتی پیش برادرم ماندم، در تدارک بازگشت به کان برآمدم تا چند روزی را که به پایان دو سال تبعیدم مانده بود، در آن‌جا بگذرانم. از طرف سفیرمان در روم، دعوت‌نامه‌ای دریافت کردم که در آن، از من خواهش کرده بود او را ملاقات کنم. طبق معمول این دعوت، دعوتی مؤدبانه بود که می‌بایست قبول می‌کردم. اما از دست او (و سفیرمان در بغداد که سعی کرده بود وقتی شاه با هواپیمای خود در عراق فرود آمد او را دستگیر کند)، بسیار عصبانی بودم. برادرم به من گفته بود که وقتی او به روم رسیده بود، سفیر ما خیلی راحت به مرخصی رفته و دستور داده بود که سویچ‌های ماشین شخصی او را که در سفارتخانه پارک شده بود، به دست شاه ندهند. می‌دانم که طبیعت بشر حکم می‌کند وقتی به نظرش رسید که یک جبهه مغلوب شده و شکست خورده است، طرف جبهه‌ی مقابل را بگیرد و حتی برایم قابل درک است که چرا ایرانی‌ها، پس از قرن‌ها تهاجم و نفوذ، این‌چنین دم‌به‌دم وفاداری‌های سیاسی خود را به مقتضای روز تغییر می‌دهند. اما پذیرفتن سرعت و سهولت و مهارت بسیاری از دوستان و متحدان برادرم در پیوستن به جبهه‌ی مخالف، به هنگام در خطر افتادن موقعیت او، هنوز هم برایم دشوار است.

پس از تنش‌ها و فشارهای دو سالی که گذشت، فکر کردم که حالا دیگر به کشورم بازمی‌گردم. اما قضایا آن طور که من در نظر داشتم، پیش نرفت. یک روز، اندکی پس از بازگشتم به پاریس، همراه خانمی از دوستانم و پسرش به مطب دکتر آن‌ها رفتم. مدتی که آن‌جا بودم، بر حسب اتفاق، اشاره کردم که تحت فشار و هیجان شدیدی به سر برده‌ام و مثل همیشه سر حال نیستم.

دکتر پیشنهاد کرد: «حالا که این‌جا هستید، چرا نمی‌گذارید معاینه‌تان کنم؟»

من قبول کردم، ولی وقتی در خلال معاینه رفتار دکتر آرام‌تر و بسیار جدی شد، ناراحت و نگران شدم. تشخیص او، بیماری سل بود. «بانوی جوان، مورد پیشرفته‌ای نیست و به خاطر همین باید شکرگزار

¹ خواننده‌ی فرهیخته توجه دارد که بر طبق قانون اساسی همان زمان در ایران، که محمدرضا پهلوی در هنگام تاج‌گذاری سوگند وفاداری به آن یاد کرده بود، اختیار عزل نخست‌وزیر با شاه نبود. بلکه شاه تنها می‌توانست نخست‌وزیر مورد علاقه‌ی خود را «پیشنهاد» کند و این مجلس بود که تصمیم می‌گرفت و به صدارت آن شخص رأی مثبت یا منفی می‌داد. عزل نخست‌وزیر نیز تنها از طریق استعفای خود او، یا استیضاح از طرف مجلس امکان‌پذیر بود و نه از طریق فرمان شایه‌ی همایونی. - پازند

باشید. با داروهایی که امروز در دسترس هست، می‌توانید در عرض شش ماه، سلامتی خود را بازیابید. اما فکر می‌کنم باید معالجه را بی‌درنگ شروع کنید.»

به این ترتیب، درست موقعی که امیدوار بودم دوباره به سوی تهران پرواز کنم، دیدم که باید روانه‌ی بیمارستانی خصوصی در دهکده‌ی آروزای (Arosa) سوئیس باشم. دکتر به من گفت که شاید مدت یک سال باشد که من دچار این بیماری شده‌ام؛ یک سالی که چنان ذهن و وجودم درگیر مسائل سیاسی برادرم، بیماری پسر، و رابطه‌ی جدیدم با مهدی شده بود که کاملاً از آن‌چه در درون بدنم اتفاق می‌افتاد، فارغ و بی‌خبر بوده‌ام. تنها وقتی که خبردار شدم برادرم بار دیگر با اطمینان بر تاج و تخت سلطنت خود تکیه زده است، به خودم اجازه دادم که از «تجمل» بیمار بودن بهره‌مند شوم.

ماه‌هایی که در آروزا بودم، کند و آهسته می‌گذشت. اما حالم کلاً امیدوارکننده بود. از آن‌جا که هیچ راه در روی دیگری برای آن‌همه توان عصبی که همواره مرا مشغول و فعال نگاه می‌دارد نداشتم، تمام تصمیم و اراده‌ام را به بهبودی (به کمک دوره‌ی بسیار مؤثر دارودرمانی) متمرکز کردم. برای گذراندن وقت، رمان‌های پلیسی و داستان‌های ملایم به انگلیسی و فرانسه می‌خواندم، به موسیقی گوش می‌کردم و چشم‌به‌راه ملاقات‌های دوستان می‌نشستم. (مهدی تنها کسی بود که اجازه داشت چند بار به ملاقاتم بیاید و به من فقط یک بار مرخصی دادند که به پاریس بروم.) تنهایی و بی‌کاری اجباری مشکل‌ترین جنبه‌های بیماری‌ام بود (تا به امروز هم برایم سخت است که در یک وهله، بیش از یکی دو ساعت تنهایی را تاب بیاورم. فکر می‌کنم تنهایی برخی از خاطرات دردناک دوران کودکی را در من زنده می‌کند.)

البته همچنین احساس نومی‌دی و سرخوردگی خاصی می‌کردم که نتوانسته بودم آن‌چه را که حتماً یکی از شادترین ماه‌های زمام‌داری برادرم بوده، از نزدیک ببینم یا در آن سهیم باشم. (انتقاد از خاندان پهلوی و تصویر کردن شاه به عنوان مستبدی خودکامه، چنان رایج و مرسوم شده است که مردم فراموش کرده‌اند که او در آن سال‌های متمادی، چقدر محبوب و مورد ستایش بوده است.) طبق معمول همیشگی‌ام وقتی که دور از وطن بوده‌ام، اخبار مربوط به ایران را از رادیو، روزنامه‌ها، و مجلات، و از روی گزارش‌های دوستانم پی‌گیری می‌کردم. وقتی فهمیدم که برادرم با مصدق، مردی که سعی کرده بود او را از میان بردارد، رفتاری خوددار و متین داشته است، هیچ تعجب نکردم. شاه در عرض سی‌وهفت سال زمام‌داری خود، در برابر کسانی که علیه او توطئه کرده و یا کوشیده‌اند به او سوء قصد کنند، هرگز با انتقام‌جویی یا خشم واکنش نشان نداده است. به نظرم او به گونه‌ی تقدیرگرایانه‌ای این واقعیت را می‌پذیرد که این خطرات، با «سلطنت» همراه است.

پس از آن که کودتای مصدق برملا شد، مردم ایران دشمن سرسخت او شدند و کم مانده بود که جانش را به دست مردم عوام، که معمولاً بدون محاکمه‌ی قانونی آدم می‌کشند و فریاد مرگ بر مصدق

برداشته بودند، از دست بدهد. برادرم به یکی از دوستان مورد اعتمادش سفارش کرده بود که مصدق را جایی پنهان کند تا نظم دوباره بازگردد و بتواند نخست‌وزیر سابق را به پای میز محاکمه بیاورد.

اگر جرم مصدق صرفاً توطئه‌ی قتل و ترور بود، فکر می‌کنم برادرم او را می‌بخشید و فقط تبعیدش می‌کرد. اما از آن جا که این جرم، اقدام برای سرنگونی حکومت قانونی ایران بود، خواستار محاکمه‌ی او شد و معرکه‌ی این محاکمه که بسیار هم تماشایی بوده، توسط خود متهم که پیژامه و رب‌دوشامبری پوشیده بود، گرم می‌شد و پنج ساعت سخنرانی او، و جابه‌جا غش کردن‌هایش، اعتصاب غذایی، و ناسزاگویی‌هایش به قاضی، وکیل مدافع، دادستان، و شخص شاه، این نمایش را تکمیل می‌کرد. در پایان، مصدق مقصر شناخته شد و به سه سال زندان محکوم گردید، اما شاه پادرمیانی کرد و دوره‌ی محکومیت را به یک سال و نیم تخفیف داد. مصدق، پس از آزاد شدن، در خانه‌اش واقع در ده احمدآباد، گوشه‌ی خلوت گزید و تا لحظه‌ی مرگش در 1344/1966 بر اثر سرطان گلو، در همان جا زندگی کرد.

همین که محاکمه خاتمه یافت، ایران آرامش یافت و در این دوره، زاهدی نخست‌وزیر تلاش کرد که بی‌نظمی را از میان بردارد و نظم را دوباره بازگرداند. از آن جا که به راه افتادن جریان نفت ایران نخستین اولویت را برای زاهدی داشت، هیچ چاره‌ای جز برقراری دوباره‌ی روابط دیپلماتیک با انگلستان و گشودن باب مذاکرات با کنسرسیوم بین‌المللی شرکت‌های نفتی بریتانیا، آمریکا، فرانسه، و هلند وجود نداشت. در سپتامبر 1954، شهریور 1333، قرارداد پنجاه پنجاه تنظیم شد و در 1337/1958، این نسبت به 75 - 25 تغییر یافت که سهم عظیمی از منافع را عاید ایران می‌کرد.

دولت آیزنهاور، برای کمک به ایران در بیرون آمدن از وضعیت عملاً ورشکسته‌ی خود، 45 میلیون دلار کمک فوری اعطا کرد، تا آن جا که وقتی از آروزا به وطن برگشتم، ایران درست مانند دوره‌ی زمامداری پدرم، دوباره کشوری شده بود که در گرماگرم بازسازی و احیای سیاسی و اقتصادی خود بود.¹

¹ نویسنده چه شادمان است که ایران را به کمک سازمان‌های اطلاعاتی انگلستان و آمریکا از «چنگال مصدق» نجات داده و چنان از «خروش مردم در حمایت از شاه» سخن می‌گوید که گویا فراموش کرده که چند صفحه پیش‌تر، آغاز این حرکت را به نقشه‌ی دوستان خارجی خود مربوط دانسته است. در حالی که هیچ سخنی از این به میان نمی‌آورد که با کوشش‌های یک‌تنه‌ی مصدق و بدون کم‌ترین حمایت - حتی ظاهری - درباره‌ی قاضی انگلیسی دادگاه لاهه علیه کشور خود رأی داد، از حق «حکومت» در کنار «سلطنت» برادرش دفاع می‌کند؛ حقی که همان موقع نیز در قانون اساسی ایران نهی شده و شاهنشاه به پاسداری از آن، سوگند یاد کرده بود. - پازند

سفیر سیار

سال‌های پس از مصدق هم برای من و هم برای برادرم، سال‌های انتقالی بود. شاه که از این بحران بیرون آمده بود، احساس می‌کرد که حالا وقت مدیریت و رهبری نیرومند از جانب سلطنت است. احساس می‌کرد که ایران فاقد پختگی و رشد سیاسی و تجربه‌ی کافی است که بتوان آن را با هر گونه تقلیدی از سبک دموکراسی غربی یا پارلمانتاریسم انگلستان اداره کرد (فراموش نکنیم که هنوز هم اکثریت عظیم مردم ما بی‌سواد بودند). او، مثل پدرم، می‌خواست به چشم خود شاهد جهش ایران از وضعیت توسعه‌نیافتگی باشد و به برخی از امکانات و استعداد‌های اقتصادی و اجتماعی که ما همگی از وجود آن‌ها آگاهی داشتیم، جامه‌ی عمل بپوشاند. او تشخیص داده بود که منافع ایران در بلندمدت در صورتی به بهترین وجه حفظ می‌شود که او خود زمام حکومت را با قوت در دست بگیرد و سپس به تدریج که نظام سیاسی ما پختگی، توانایی، و انعطاف لازم را به دست می‌آورد که بتواند اصول دموکراتیک را با خصلت ملی ایرانی سازگاری دهد، این قدرت را واگذار کند.

برادرم قادر به انجام این کار بود، زیرا مردم کشور ما، پس از بی‌نظمی سیاسی و اغتشاش و آشفتگی اقتصادی ناشی از حکومت مصدق، احساس خستگی و فرسودگی و وحشت و بی‌زاری خاصی می‌کردند.

از بازی روزگار، خود مصدق به تبلور بخشیدن و سازمان دادن خشم و نارضایتی و سرخوردگی مردم ما که از بدبختی‌ها و فلاکت‌های اجتماعی و اقتصادی جنگ و دوره‌ی پس از جنگ ناشی می‌شد، کمک کرده بود. اکنون آن‌ها خسته و فرسوده بودند و آماده‌ی پذیرفتن «چهره‌ی پدران‌های» بودند که مسؤولیت حل مشکلات مملکت (و مشکلات آن‌ها) را به گردن بگیرد و آن‌ها را از میان بردارد.

حکومت ایران، روزبه‌روز بیش‌تر به حکومت شاه تبدیل شد و این روند، تا آخرین سال‌های زمام‌داری شاه، همچنان به قوت خود باقی ماند. این نقطه‌ی عطف، نه‌تنها در طی اواخر دهه‌ی پنجاه/1330 و اوایل دهه‌ی شصت/1340، که شاه هنوز بر موج عظیم محبوبیت سوار بود، بلکه بعدها نیز پی‌آمدهای سرنوشت‌سازی به بار آورد. گرچه، برادرم با بر عهده گرفتن رهبری شخصی سرنوشت ایران، به یک معنا بمبی ساعتی کار گذاشت که عاقبت زمانی منفجر می‌شد که قاطبه‌ی جناح‌ها، در داخل و خارج از کشورمان، به این نتیجه می‌رسیدند که او مسائل ما را خیلی سریع حل نمی‌کند؛ یا آن که برعکس، خیلی سریع حل می‌کند.

یکی از تصمیماتی که در این دوره گرفته شد، تصمیمی که به لکه‌ی سیاه حکومت برادرم تبدیل شد، ایجاد پلیس مخفی ایران، یعنی ساواک بود. با این که برخی از تندترین و اغلب نارواترین ادعاها و اتهامات راجع به این سازمان، بعدها در مطبوعات آمریکا انتشار یافت، در واقع ساواک حاصل کوشش مشترک ما با دوستان آمریکایی بود. مأموران مخفی آن به وسیله‌ی سیا و با مساعدت‌هایی از سوی سازمان موساد، پلیس مخفی اسرائیل، آموزش می‌دیدند. وظیفه و عملکرد عمده‌اش این بود که به شاه در حفظ جبهه علیه نفوذ کمونیسم - که دهه‌های متوالی در ایران خطری نیرومند و همیشه در صحنه بود - کمک کند. در واقع، نخستین تحقیقاتی که تیمور بختیار، نخستین رئیس ساواک ایران، به عمل آورد، از حلقه‌ی نفوذ کمونیست‌ها در ارتش ایران پرده برداشت که اگر کشف نمی‌شد، ممکن بود با کودتای نظامی در پیاده کردن حکومتی دست‌چپی کاملاً توفیق بیابند.

هرچند این سازمان در سال‌های بعد تصویر عمومی شومی در اذهان مردم پدید آورد، اما به نظر من از تشکیلات ضد اطلاعات یا پلیس مخفی هیچ کشور دیگری، خواه موساد اسرائیل خواه د.اس. فرانسه، یا ام 16 انگلستان، نه بدتر بود نه بهتر. ساواک برای این منظور به وجود آمده بود که شاه را در جریان هر گونه مخالفت سیاسی در داخل مملکت بگذارد. خواست شاه این نبود که آن طور که بعضی‌ها گفته‌اند، نوعی فضای کولاک‌وار یا نیروی امنیتی بله‌قربان‌گو به وجود آورد. بیرعکس، برادرم همیشه میان نیهیلیسم سیاسی و مخالفت و نارضایتی سازنده فرق قائل بود و در عین حال که مثلاً در مورد نفوذ کمونیست‌های تحت رهبری روس‌ها بسیار گوش‌به‌زنگ بود، فعالانه می‌کوشید که روشنفکران چپ‌گرای ایران را وارد حکومت کند و در دوره‌ی زمام‌داری او، بسیاری از آن‌ها به مقامات بالا رسیدند.

هرچه برادرم نیرومندتر می‌شد، من از شرکت فعال در سیاست داخلی کشور کناره می‌گرفتم. برادرم دیگر در این زمینه نیازی به من نداشت و معلوم بود که من، با آن خُلق و خوئی که داشتم، برای اجرای دقیق قواعد بازی سیاست مناسب نبودم. صراحت و رک‌گویی و نابدباری من، اغلب برایم دردسر درست می‌کرد و شیوه‌ی «همراه باد حرکت کردن» سیاستمداران بی‌ثبات و متلون مرا خشمگین و بدبین می‌کرد. من به این نتیجه رسیدم که در آن ایام، تمام کوشش خود را بر روی مسائل اجتماعی و برنامه‌های رفاهی متمرکز کنم (و خدا می‌داند که کارهای خیلی زیادی بود که باید انجام می‌شد) و امور شخصی‌ام را، عملاً و به عنوان یک حرکت سمبلیک، در این طریق سامان بدهم.

خانه‌ی مرا در خیابان کاخ، وقتی در آروزا بودم، فروخته بودند. از این رو، در آن هنگام و تا انقلاب 1358/1979 در مجتمع سعدآباد، در خانه‌ای زندگی می‌کردم که چون از روی طرح برادرم ساخته شده بود، دوستش داشتم. در سال‌های بعد (مخصوصاً پس از آن که رونق گرفتن فروش نفت ایران میلیونرهای زیادی پدید آورد که ویلاها و قصرهای شکوهمندی ساختند)، دوستان و همکارانم پیشنهاد کردند که

خانه‌ی سعدآباد را از نو بسازم و توسعه‌اش بدهم. اما به علتی مرموز، هرگز دلِ عوض کردن یا علاقه‌ای به وسیع‌تر کردن آن را پیدا نکردم.

پس از تبعید و بیماری طولانی‌ام، به نظرم از این که دوباره در ایران پیش برادرم بودم، چنان خوشحال بودم که خانه‌ی جدیدم، همان‌طور که بود، به نظرم خیلی عالی می‌آمد و به اندازه‌ی تمام جاهایی که پیش‌تر در آن‌ها بودم، گرم و خوش‌آیند می‌نمود. پیش از ترک فرانسه، با مهدی به تفاهم رسیدم: من از شفیق درخواست طلاق می‌کردم و هر چه زودتر با هم ازدواج می‌کردیم. وقتی با شفیق سخن از طلاق به میان آوردم، او با طلاق‌ی آرام و بی‌جنجال موافقت کرد؛ به شرط آن که چند سالی صبر کنیم تا بچه‌هایمان بزرگ‌تر شوند. من هم قبول کردم. هیچ‌وقت مادر متعارفی نبوده‌ام؛ درست همان‌طور که همسر متعارفی هم نبوده‌ام. اما با این‌همه، رابطه‌ی بسیار بسیار نزدیک و مهرآمیزی با بچه‌هایم داشته‌ام.

چون احساس می‌کردم که همسری بوده‌ام که نتوانسته‌ام به ازدواج آن‌چنان توجه و مراقبتی را مبذول بدارم که هر ازدواجی برای پر و بال گرفتن و موفق بودن به آن نیاز دارد، وقتی شفیق گفت که اگر طلاق به تعویق بیندازیم بچه‌ها کم‌تر صدمه می‌خورند، قبول کردم که حق با اوست. تأخیر در طلاق برایم دشوار بود. اما به نظرم کم‌کم داشتم درک می‌کردم که به خاطر انتخاب زندگی اجتماعی، باید بهای آن را هم بپردازم. اگر می‌توانستم برای زندگی شخصی خودم خیلی کم مایه بگذارم، آن‌وقت مجبور بودم این واقعیت را بپذیرم که بزرگ‌ترین مایه‌ی ارضاء و تسلی‌ام از کارم ناشی می‌شود و بپذیرم که دوره‌های سعادت و خوش‌بختی در زندگی خصوصی من، زودگذر و محدود خواهد بود.

چند ماه پس از بازگشت من به ایران، مهدی نیز آمد. به او توضیح دادم که ناگزیر، برای ازدواج اقلماً باید چند سالی صبر کنیم و او که مردی استثنایی و فهمیده است، قبول کرد. از آن‌جا که محیط تهران مانند پاریس نبود، در ضیافت‌های بزرگ و دیدارهای جمعی خانوادگی که شوهرم حضور نداشت، همدیگر را خیلی بااحتیاط و دزدکی می‌دیدیم و با هم حرف می‌زدیم. من تا آن زمان، به حد کافی موضوع شایعات قرار گرفته بودم. اسم من، با رابطه‌هایی عشقی، تقریباً با همه‌ی سیاستمدارانی که با آن‌ها کار کرده بودم، از جمله نخست‌وزیران فقید، هژیر و رزم‌آرا، پیوند داده شده بود، تا حدی که حالا که پای مردی پیش آمده بود که به‌راستی به او علاقه‌مند بودم، احساس می‌کردم باید محتاط و مواظب باشم. برادرم اجازه‌ی طلاق داده بود، اما دلم نمی‌خواست مایه‌ی ناراحتی و سرافکندگی دیگری برای او به وجود بیاورم. طلاق دوم عضو مؤنث خانواده‌ی سلطنتی، به اندازه‌ی کافی حرف بر سر زبان‌ها می‌انداخت. برایم کافی بود - و در واقع باید هم کافی می‌بود - که بدانم مهدی آن‌جاست و هر وقت برای ازدواج مجدد آزاد شدم، حاضر خواهد بود.

تنها مردانی که بر زندگی من واقعاً سلطه و نفوذ داشته‌اند، پدر و برادرم بوده‌اند. اما مهدی با آن شیوهی ملایم و بی‌توقع خود، تقریباً از نخستین روز دیدارمان، بخش مهم زندگی من بوده است. در پاریس این فرصت را برایم فراهم آورد که جوانی کنم و سبکسر و بی‌خیال باشم. آن دوره را هرگز فراموش نخواهم کرد، مخصوصاً به این جهت که با آن همه سرعت از دوران کودکی که بیش‌تر در تنهایی گذشت، به دوران ازدواج که به همان اندازه آکنده از تنهایی بود، پرتاب شده بودم و او با قبول همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌های من، چنان بخشنده و گرم بود که از پنجره‌ی چشمانش می‌توانستم خودم را به گونه‌ای دیگر ببینم. مثلاً هرگز از خودم در آینه خوشم نیامده بود، حتی به رغم این که مردانی به من گفته بودند که جذاب هستم. همیشه در آرزوی چهره‌ی کسی دیگر بودم (دقیقاً نمی‌دانم چهره‌ی چه کسی)؛ پوست روشن‌تر و هیكلی بلندتر. همیشه خیال می‌کردم معدود آدم‌هایی در این دنیا از نظر قد از من کوتاه‌ترند، طوری که وقتی کسی را می‌دیدم که ریزنقش و کوتاه‌تر از من است، کمی احساس رضایت می‌کردم. مهدی به من گفت که من نقص ندارم و چون او بهترین دوستم بود، مرا بر آن داشت که خودم را آدمی کم‌نقص ببینم.

اغلب به خاطر این که معمولاً هر چه از ذهنم می‌گذرد به زبان می‌آورم، توی هچل می‌افتم. اما مهدی از صراحت و بی‌پردگی من خوشش می‌آمد و می‌گفت: «تو مثل زن‌های دیگر نیستی. هر چه از ذهنت می‌گذرد بر زبان می‌آوری و هیچ پیچ‌وتابی به آن نمی‌دهی. من این اخلاقت را دوست دارم.» و چون با هم دوست بودیم، احساس می‌کردم لاقلاً در دنیا یک نفر هست که اگر پیش از فکر کردن حرف بزنم، از دستم عصبانی نمی‌شود.

شاید بهتر همان بود که زمانی به خدمت فعالانه و طولانی درباره‌ی حقوق زنان کشورم کمر همت ببندم که عمیق‌ترین درک و ارزیابی را از زن بودن خود احساس می‌کردم. اعتراف می‌کنم که حتی با این که از دوره‌ی کودکی بهای زن بودن را، در زمینه‌ی تحصیل و آزادی شخصی‌ام، پرداخته بودم، خیلی به این مسأله که زن‌ها بیش‌تر از مردها تحت ستم و سرکوب هستند، فکر نکرده بودم و حتی به نظریه‌هایی که پشت این سرکوب نهفته بود توجهی نداشتم. فقط مصمم بودم که در زندگی خودم هر کاری را که درست و مناسب می‌دانم انجام بدهم و از این رو، شکست‌ها را به جان می‌خریدم و دوباره راه می‌افتادم. می‌دانستم که به این دلیل چنین نگرش و رفتاری دارم که شاه‌زاده بودم و خواهر دوقلوی شاه.

البته از دوره‌ی نهضت مشروطیت که گروهی از زنان روشن‌بین و شجاع به مبارزه‌ی سیاسی مردان با قاجاریه پیوستند، بذره‌ای جنبش زنان کاشته شده بود. اگر چشم‌انداز تاریخی گسترده‌ای را در نظر بگیریم، می‌توانیم بگوییم که این آغاز ناگهانی جنب‌وجوش، ریشه در گذشته داشت. پیش از هجوم عرب‌ها در نیمه‌ی قرن هفتم میلادی، ایران حکومت دو زن را تجربه کرده بود و زنان ما، حقوق و مزایای

گسترده‌ای داشتند که برخی از آن‌ها، امروز هم مورد بحث است. اما پس از فتوحات اعراب، زنان ایران موقعیت و حقوق مدنی خود را، نه به علت وجود دین جدید، بلکه به دلیل آداب و رسومی که بر اثر نفوذ و تأثیر عرب‌ها اختیار کرده بودند، از دست دادند. به دست آوردن حقوقی که به این ترتیب از دست رفت، دیگر به این آسانی‌ها میسر نبود. (امیدوارم این درس، امروزه مورد توجه و عنایت زنان ایران قرار بگیرد.)

در سراسر نیمه‌ی اوّل قرن بیستم، جریان ظاهر شدن دوباره‌ی زنان ما در اجتماع، کند و آهسته بود. هنگامی که کارم را برای احقاق حقوق زنان آغاز کردم، چند سازمان پراکنده‌ی مخصوص زنان داشتیم که بی هیچ نقشه و ترتیبی، بدون اهداف یا مقاصد درازمدت، کار می‌کردند. اعضای آن‌ها به طور داوطلبانه به امور خیریه می‌پرداختند، اما خود را درگیر مسائل اساسی برابری اقتصادی و سیاسی زنان نمی‌کردند.

وقتی برای پیاده کردن برنامه‌های رفاهی در پی کمک برآمدم، برای نخستین بار با برخی از این گروه‌ها تماس برقرار کردم. بعدها به لحاظ ایجاد شبکه‌ای برای نهضت زنان ایران، با نمایندگان سازمان‌های مختلف ملاقات کردم. از رهگذر این ملاقات‌ها، اتحادیه‌ای به وجود آمد که به شورای عالی سازمان‌های زنان معروف شد (و بعدها به عنوان سازمان زنان ایران شهرت یافت) که برای خود مجموعه‌ای از آیین‌نامه‌ها و کارکنان داوطلب داشت و سرپرستی آن‌ها را من بر عهده داشتم.

هدف عمده‌ی ما، وارد کردن زنان ایران در تمامی سطوح جامعه و بازآفرینی موقعیت برابری بود که نیاکان مؤنث ما، قرن‌ها پیش از آن برخوردار بودند. مخصوصاً ما برای رسیدن به برابری اقتصادی از طریق آموزش حرفه‌ای، آگاه کردن زنان به حقوق مدنی و مسؤولیت‌هاشان از طریق کلاس‌های سوادآموزی و گردهم‌آیی‌هایی که به بیداری فکر یاری می‌کرد و تماس‌ها و برخوردهای بین‌المللی و تفاهم بیشتر با زنان سایر کشورها، فعالیت می‌کردیم. در چند سال آخر، وقتی عده‌ی اعضای ما تقریباً به یک میلیون نفر زن، با چهارصد سازمان فرعی و هفتاد هزار کارمند داوطلب بالغ شده بود، فعالیت مستقیم سیاسی (مانند حمایت از نامزدهای مجلس) را شروع کردیم.

این کارها، یک‌شبه اتفاق نیافتاد. فعالیتی که من از آن حرف می‌زنم، کمابیش دو دهه ادامه داشت. با این حال، با گریز زدن به آخرین سال‌های فعالیت‌مان، می‌توانم بگویم که پس از سال جهانی زن در مکزیکو در 1354/1975، ایران یکی از نخستین کشورهای پیش‌قدم در طرح‌ریزی و اجرای یک «نقشه‌ی عملی» ملموس بود که اعلام می‌کرد کار داوطلبانه تنها می‌توانسته است زنان را تا همان مرحله پیش بیاورد و اگر قرار باشد قلمرو آزادی زنان از محدوده‌ی تنگ سنتی پیش روی آنان، مثل تدریس و امور خانگی فراتر برود، لازم خواهد بود که حکومت‌ها تعهد و مسؤولیت کامل این کار را بپذیرند. ما چنین تعهدی را از شاه گرفتیم و تا وقوع انقلاب، به طور مرتب، با تک‌تک وزیران و با تمامی هیأت وزیران برای

بحث‌هایی که در جریان بود، ملاقات می‌کردیم تا معلوم کنیم که چه‌گونه شرکت زنان را در زمینه‌های گوناگون زندگی ایران افزایش و بهبود بخشیم.

در جبهه‌ی سیاسی، یکی از غرورآمیزترین دست‌آوردهای ما، تصویب قانون حمایت خانواده در 1354/1975 بود. این قانون، به زنان ایران فراگیرترین حقوق مدنی را در خاورمیانه‌ی اسلامی ارزانی داشت. این قانون، زن را شریک برابر در ازدواج می‌دانست: در تصمیم‌گیری، در برنامه‌ریزی آینده‌ی بچه‌ها، در طلاق، و در مسأله‌ی سرپرستی از بچه‌ها. مردها را با تعیین شرایط سفت و سختی که عملاً ازدواج دوم را برای مرد امکان‌ناپذیر می‌کرد (به طور غیر مستقیم، چون قرآن کریم داشتن چهار زن عقدی را جایز می‌داند)، به داشتن یک زن محدود می‌کرد. مردی که احتمالاً می‌خواست همسر دیگری بگیرد، مجبور بود موافقت زن اولش را جلب کند. ناگزیر بود توانایی مالی برای نگهداری متساوی خانواده‌ها را داشته باشد. مجبور بود ثابت کند که زن اولش عقیم است یا بیماری علاج‌ناپذیری دارد. این قانون، تصریح کرده بود که یک زن می‌تواند بنا به همان دلایل و شرایطی که مرد می‌توانسته مطرح کند، درخواست طلاق کند (این زمینه‌ها در آن زمان به‌وضوح مشخص بودند) و این قانون، تشکیلاتی به وجود آورد که زن، با توسل به آن، می‌توانست ادعای نفقه کند و حق سرپرستی از فرزند را به دست آورد. در صورت فوت شوهر، قیمومیت فرزندان به زن واگذار می‌شد. در حالی که قبلاً تمام اقوام شوهر در این مورد اولویت داشتند.

برای تصویب این قوانین، در تمام مدت مبارزه‌ی سختی را از سر گذراندیم. کمیته‌های مختلف ما، صدها ساعت کار طاقت‌فرسا کردند تا مواد این قوانین را طوری بیان کنند و به لفظ درآورند که مقاومت دینی و دنیوی را به حداقل برسانند. ما همکاری وزیران مختلف را جلب کردیم. زیرا برای من، از روز روشن‌تر بود که در یک جامعه‌ی مردسالار، بدون حمایت فعالانه‌ی دست‌کم برخی از این مردان، نمی‌توان به آزادی زنان دست یافت. سعی کردیم نظر مساعد روحانیون مترقی‌تر ایران را جلب کنیم (و همیشه تقاضاهای خود را پیش آن‌ها با چنین عباراتی آغاز می‌کردیم: «خوب، البته ما می‌فهمیم که مسؤولیت اصلی زن توجه به شوهر و فرزندان خود است، اما...»)

البته تقریباً در هر قدمی که برمی‌داشتیم، می‌بایست به سازش‌هایی نیز تن می‌دادیم. به عنوان مثال، می‌خواستیم بر روی این شرط و قانون عرفی که زن نمی‌تواند بدون رضایت شوهرش کار کند، خط بطلان بکشیم. یکی از وزیران در جلسه‌ی ما گفت: «فرض کنیم که زن من دنبال شغلی برود که با شأن و موقعیت من سازگار نباشد.»

من گفتم: «معذرت می‌خواهم، اما باید برای من مثالی بزنید.»

«خوب، فرض کنیم که او توی کارخانه کار کند، یا در یک کلوپ شبانه آواز بخواند.»

«منظورتان این است که این شغل‌ها کم‌تر از شغلی که شما دارید، محترمانه است؟»

عملاً، و حتی وقتی حرف می‌زدیم، متوجه شدم وقتی این مرد کاملاً روشن‌فکر صدای اعتراضش را بلند می‌کند، پس مطمئناً افرادی که در جامعه سطح فکرشان به اندازه‌ی او پیشرفته نیست، به قانونی که به زن به طور نامحدود اجازه‌ی کار می‌دهد، پشت خواهند کرد. بنابراین عبارت «با حفظ شأن و منزلت مرد» را بر آن افزودیم، اما در عین حال بر این موضوع پافشاری کردیم که این عبارت متقابل باشد و به همان سان در مورد شغل مردها، شأن و منزلت زن‌ها نیز رعایت شود.

وقتی کار تنظیم قانون به پایان رسید، خطاب به همکارانم گفتم: «آیا متوجه هستید که با این توافق، به بخشی از پیروزی دست یافته‌ایم؟ این نخستین بار است که قانون اصلاً به این که زن ایرانی شأن و منزلتی دارد قائل شده است؛ بماند آن که قبول کرده است این شأن و منزلت را حفظ هم بکند.»

تا پیش از انقلاب، ما با مردها، دست کم از نظر قانون، کمابیش به طور کامل برابر بودیم. حتی موفق شده بودیم سقط جنین را با قانونی کردن و انجام آن با ارائه‌ی رهنمودهای پزشکی، آزاد کنیم؛ اما به طور غیر مستقیم، زیرا دین ما به هیچ طریق دیگری اجازه‌ی این کار را به ما نمی‌داد.

سه زمینه‌ی دیگر وجود داشت که هنوز نیاز به کار داشت. یکی قانون حاکم بر ارث بود، دومی قانونی بود که زن هر گاه می‌خواست به خارج از کشور سفر کند به کسب اجازه‌ی شوهرش نیاز داشت. مقاوت در برابر تغییر این قانون، از این ترس ناشی می‌شد که ممکن بود با موج «زن‌های فراری» روبه‌رو شویم، با این که من استدلال‌های دامنه‌دار و شدیدی کرده بودم که مسأله‌ی بسیار مهم و اساسی، جلوگیری از موج «مردهای فراری» است که در اغلب خانواده‌ها نان‌آور اصلی هستند. آخرین مسأله‌ای که در دستور جلسه‌ی ما قرار داشت، حذف ماده‌ی 179 آیین دادرسی جزایی بود که به مرد اجازه می‌داد که اگر زنش را در موقعیتی به قتل برساند که مطمئن باشد مرتکب زنا شده است، از مجازات معاف باشد. این قانون در زمان گذشته چنان تفسیر شده بود که یک بار برادری که خواهر خود را کشته بود نیز از اعدام معاف شد - برای این که خواهرش را دیده بود که با مردی سوار تاکسی شده است.

اگرچه به اجرا در آوردن این اصلاحات به هیچ‌وجه کار آسانی نبود، مایه‌های زیادی برای خشنودی داشتیم. روزی وزیری که از دوستان بود، پیش من آمد و شکوه و شکایت کرد که برای زنان در ایران حقوقی بیش از حد قائل شده‌اند، برای این که او برای جدا شدن از زنش چه سختی‌ها و مرارت‌ها که نکشیده است. گفتم: «خیلی متأسفم که کاری کرده‌ام که باعث دردسرتان شده است. اما واقعاً نمی‌توانم بگویم که از سپری شدن آن دوره که مرد می‌توانست به راحتی و صرفاً بنا به دل‌خواه خودش از زنش جدا شود نیز متأسفم.»

ما از روزگاری که زنان ایران تقریباً نامرئی بودند، چنان راه درازی را پیموده بودیم که برایم درک این موضوع دشوار است که زنان ایران، چه‌طور می‌توانند حالا از آن حقوق با مقاومت و مخالفتی چنین ناچیز دست بکشند. وقتی که خوش‌بینانه‌تر نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم که زنان ایران زیرزمینی شده‌اند و فقط منتظر فرصتی هستند که دوباره ظاهر شوند و ابراز وجود کنند. اما در حالت‌های بدبینانه، به نظر می‌آید که شاید زنان ما آزادی خود را بسیار آسان به دست آورده‌اند، زیرا در راه کسب آن مبارزه نکرده یا زندان نرفته‌اند و مادام که بار دیگر کاملاً سرکوب نشده باشند، متوجه نخواهند شد که چه چیز گران‌بهایی را از دست داده‌اند.

این دوره از حقوق گستره برای زنان، با تحصیلات بیش‌تر برای مردم و برنامه‌های وسیع رفاه اجتماعی، همچنین با نقطه‌ی عاطفی در سیاست خارجی ایران نیز مشخص شده بود. برای نخستین بار پس از جنگ جهانی دوم، با به خطر انداختن رابطه‌ی خود با روسیه، تصمیم قاطعی گرفتیم که با ایالات متحده‌ی آمریکا پیوند اتحاد ببندیم؛ تصمیمی که به مدت چندین دهه بر سراسر تاریخ کشور ما سایه افکند و سرانجام، راه را برای انقلاب اخیر هموار کرد.

در 1338/1959، روس‌ها دوباره بر آن شدند که ایران را متحد خود سازند و از این رهگذر، نفوذ خود را بر ما عملی کنند. حتی قبول کرده بودند که پیمان عدم تجاوز ببندند و شاه را متقاعد کرده بودند که آن را امضا کند. اما وقتی که خبر چنین اتحادی با شوروی، به آمریکا رسید، آیزنهاور رئیس‌جمهور آمریکا به برادرم قول داد که در صورت انصراف از این پیمان، بر کمک‌های آمریکا به ایران خواهد افزود.

بنابراین وقتی هیأت نمایندگی روس‌ها برای تعیین پیش‌نویس آن پیمان به تهران آمد، برادرم آن‌ها را دست‌خالی روانه‌ی کشورشان کرد و همین باعث شد روس‌ها دست به انتقادهای آشکار و شدید از شاه بزنند. در یک کنفرانس مطبوعاتی، خروشچف اظهار داشت: «او از طریق بستن چنین پیمان‌هایی با ایالات متحده‌ی آمریکا موفق به نجات تاج و تخت منحن خود نخواهد شد. با ما چنان رفتار کرد که انگار ما کشور لوکزامبورگ هستیم و از این بابت، پشیمان خواهد شد.» روزنامه‌ی *پراودا* با نوشتن مقاله‌ای که در آن پیش‌گویی کرده بود «رفتارهای دودوزه‌بازانه‌ی شاه او را به همان سرنوشت ملک فیصل، پادشاه عراق، دچار خواهد کرد»، تهدید خروشچف را تأیید و تحکیم کرد.

پس از رگبار مداوم حملات روس‌ها (و با آگاهی کامل از این که شوروی در تلاش و کوشش خود برای حضور خود در ایران، به هر وسیله‌ای که بتواند، از پای نخواهد نشست)، با دیدار آیزنهاور از ایران در اواخر 1338/1959، بلافاصله پس از سفرش به هند، بار دیگر اطمینان خاطر جدی پیدا کردیم. رئیس‌جمهور آمریکا در مجلس سخنرانی کرد و زبان به ستایش شاه گشود و گفت: «شما در برابر نیروی شدید و پرزور تبلیغات، طاقت آورده‌اید.» و قول داد که حمایت آمریکا همچنان ادامه خواهد داشت و می‌شد به آیزنهاور

نیز اعتماد کرد. وقتی او را در 1335/1956 در کاخ سفید ملاقات کردم، مرد عمل و انسان درست‌کار و شریفی یافتیم؛ انسان مهربان و فهمیده‌ای که می‌شد به او اعتماد کرد. حتی با وجود این که بیمار و لاغر و نزار شده بود، به من گفت عزم جزم کرده است که سلامتی خود را بازیابد و برای نامزدی انتخابات آماده شود، که همین کار را هم کرد.

اشاره‌ی روزنامه‌ی *پراودا* به ملک فیصل، از قضای روزگار، ضربه‌ای حساب‌شده و زیرکانه بود. زیرا شاه فقید عراق، علاوه بر این که متحد ما بود، دوست بسیار نزدیک خانوادگی‌مان هم بود و مرگش عمیقاً ما را متأثر کرد. فیصل مرد جذاب و جوانی بود که در انگلستان تحصیل کرده و منش نجیب‌زادگان انگلیس را هم داشت. اساساً به شاهی نمادین تبدیل شده بود. زیرا قدرت واقعی در دست نوری السعید، نخست‌وزیر عراق بود؛ مردی که ظریف‌ترین و دقیق‌ترین دستگاه حکومتی را در خاورمیانه به وجود آورده بود.

علاوه بر کشورهايمان، خانواده‌های ما نیز بسیار به هم نزدیک بودند. دیدارهای دوستانه‌ی زیادی میان تهران و بغداد انجام گرفته بود. فیصل رسماً از برادرزاده‌ام، شهناز، درخواست ازدواج کرد. برادرم حق انتخاب را به عهده‌ی دخترش گذاشت و قرار شد که او و فیصل، برای آشنایی بیش‌تر، یکدیگر را در لندن ملاقات کنند. پس از آن که همدیگر را دیدند، شهناز پیشنهاد ازدواج فیصل را رد کرد - که در دوره‌ی ما، کاری نبود که یک زن جرأت آن را داشته باشد.

هرچند در تابستان 1336/1957، فیصل دختر دیگری، شاهزاده فضیلت از تبار سلاطین عثمانی، را برای ازدواج پیدا کرده بود، اما این ازدواج هرگز سر نگرفت. در شبان‌گاه 14 ژوئیه 23/1958 تیر 1337، دو ژنرال عراقی، عبدالکریم قاسم و عبدالسلام عارف، دست به کودتایی زدند که در آن، ملک فیصل و تمامی اعضای خانواده‌اش، همراه با نوری السعید، نخست‌وزیر، به طرز فاجعه‌آمیزی قتل‌عام شدند. ما این خبر را در تهران، با احساس عمیق تأسف و تأثر شنیدیم.

ما با نگرانی و تشویش، شاهد فرو رفتن همسایه‌ی غربی خود در کودتاها و کشتارها شدیم. در طی آخرین سال‌های زمام‌داری فیصل، در 1334/1955، ما به پیمان بغداد، که جان فاستر دالس بانی آن بود و قرار بود برای اعضای آن (ایران، عراق، ترکیه، و پاکستان) نقش نظام دفاعی جمعی را ایفا کند، پیوسته بودیم. مرگ فیصل، نقطه‌ی ختم این پیمان بود.

عبدالکریم قاسم جای فیصل را گرفت، اما او نیز پنج سال بعد کشته شد. سرنوشت جانشین قاسم، عبدالسلام عارف، نیز چنین بود. وی در حادثه‌ی مرموز تصادف هلیکوپتر جان خود را از دست داد. در نتیجه، کمیته‌ی انقلابی حاکم بر عراق، پیوسته در حالت ترور به سر می‌برد. پیش از هر جلسه‌ای، یکدیگر را می‌گشتند که مبادا اسلحه داشته باشند و سوگند می‌خوردند که - دست‌کم در حین جلسه - همدیگر را نکشند. تنها در ده سال گذشته، عراق، تحت رهبری حسن البکر و صدام حسین، از حکومتی پایدار

برخوردار بوده است. در دوره‌ی صدام حسین، که او را سه سال پیش در بغداد ملاقات کردم، روابط میان عراق و ایران - که پس از مرگ فیصل لطمه خورده بود - به حالت عادی درآمد.

هر وقت به موقعیت‌های سیاسی نظیر این و نظیر رویدادهای اخیر کشورم برمی‌خورم، به این نتیجه می‌رسم که سیاست، به‌خصوص سیاست در خاورمیانه، به‌ندرت توانسته است خود را با اصول منطق یا رابطه‌ی دوستانه سازگار کند. هر گاه دچار این بدبینی می‌شوم، یاد قصه‌ای از ژان دولافونتن¹ می‌افتم که سفیر ما در بغداد، اغلب آن را نقل می‌کرد:

عقربی کنار رودخانه‌ای ایستاده و در فکر بود که راهی برای عبور از آن پیدا کند که چشمش به لاک‌پشتی افتاد. از او پرسید: «می‌توانی کمکم کنی از رودخانه رد شوم؟»

لاک‌پشت جواب داد: «البته، بر پشتم سوار شو تا تو را از رودخانه رد کنم.»

همین که به وسط رودخانه رسیدند، عقرب شروع کرد به نیش زدن پشت لاک‌پشت. لاک‌پشت پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟ من دارم به تو کمک می‌کنم. آخر مزد کمک من این است؟ و به تو بگویم که داری نیرویت را هدر می‌دهی. تو نمی‌توانی مرا از پشت لاکم نیش بزنی. پس چرا این کار را می‌کنی؟»

عقرب جواب داد: «ای بابا، ساکت باش. از من نپرس چرا. مگر نمی‌دانی که ما در خاورمیانه هستیم؟» با این که برادرم ثریا را بسیار عاشقانه دوست داشت، وقتی سال‌ها گذشت و آن‌ها نتوانستند صاحب بچه بشوند، ازدواجشان دچار تنگنایی جدی شد. این تنگنا پس از 1333/1954، که برادرم علیرضا در سانحه‌ی هوایی کشته شد و دیگر وارث مردی نبود که جانشین شاه شود، بیش‌تر شد.

ثریا به پزشکان متخصص زیادی در اروپا و آمریکا مراجعه کرد، اما نتیجه‌ای نگرفت. برای یافتن راه‌حلی برای این مشکل، خیلی این در و آن در زدند، مانند امکان عوض کردن روش جانشینی [در سلطنت] یا امکان این که شاه بتواند زن دیگری بگیرد. اما هیچ‌یک از این‌ها به طور جدی مورد توجه قرار نگرفت. ثریا و شاه با اندوه فراوان به این نتیجه رسیدند که هیچ راهی جز طلاق برایشان وجود ندارد. یک شب، در مارس 1958، اسفند 1336، همه‌ی ما به مجلس جشنی در کاخ دعوت شدیم. هیچ‌یک از ما در جریان نبود، اما قرار بود که این آخرین شامی باشد که ثریا و شاه با هم می‌خورند. جشن در ظاهر خیلی شاد و پر جنب‌وجوش بود و بی‌گمان، هیچ‌یک از مهمان‌ها نمی‌توانست بفهمد که این دو میزبان از چه اندوهی آکنده بودند.

¹ La Fontaine (1621 - 95)، شاعر فرانسوی که قصه‌های وی مشهور است. - م.

صبح روز بعد، ثریا با هواپیما از تهران به سوئیس پرواز کرد و مردم رسماً در جریان طلاق سلطنتی دیگری قرار گرفتند. برادرم به ثریا لقب «شاهزاده‌ی سلطنتی» اعطا کرد و هرچند رشته‌ی ازدواج به‌ناچار از هم گسیخت، اما با اندوه و تأسف فراوان و دلواپسی متقابل همراه بود.

وقتی که بیست سال بعد، برادرم به خاطر بیماری سرطان در بیمارستان نیویورک تحت معالجه بود، ثریا یکی از اولین افرادی بود که تلگرافی، پیغام فرستاد. ما هرگز دوستان خوبی نبودیم، اما این حرکتش چنان روی من اثر گذاشت که دلم می‌خواست می‌توانستم در جا و بی‌درنگ، او را صمیمانه در آغوش بکشم.

با این که برادرم واقعاً مشتاق نبود که زن دیگری پیدا کند، آن فشاری که طلاق را جلو انداخته بود - نیاز به وارثی برای تاج و تخت - از پیش بیش‌تر شد. یک بار دیگر، پرس‌وجوهای پنهانی آغاز شد. این بار دندان‌پزشک دربار، اسفندیار دیبا، برای راه انداختن عروسی پا پیش گذاشت و به اردشیر زاهدی (که با شهنواز ازدواج کرده و حالا داماد شاه بود) گفت که خواهرزاده‌ی بسیار دوست‌داشتنی و زیبایی دارد که اسمش فرح است و می‌تواند همسر دل‌خواه و مطلوبی برای شاه باشد.

پدر فرح دیبا، که وقتی فرح ده ساله بود فوت کرده بود، اهل تبریز بود و مادرش از مردم گیلان. فرح ابتدا در مدارس خصوصی تهران درس خوانده و سپس در مدرسه‌ی تخصصی معماری پاریس دوره دیده بود. در واقع فرح به خاطر دارد که یک بار در زمان تحصیل در پاریس، شاه را که در مجلس ضیافت دانشجویان ایرانی حضور یافته بود، ملاقات کرده است.

اردشیر زاهدی، از این خانم جوان پیش شاه تعریف کرده و گفته بود که چه دختر باهوش، خوش‌بیان، تحصیل‌کرده، و جذابی است. از آن‌جا که فرح هم به خاطر تعطیلات تابستانی به تهران آمده بود، اردشیر و شهنواز ترتیب ملاقات آن‌ها را دادند. این اولین بار بود که شاه عروس آینده را از نزدیک می‌دید، بدون آن که طبق معمول اول نگاه‌های خریدارانه به عکس‌های یکدیگر در کار باشد. یک هفته بعد، برادرم به فرح پیشنهاد ازدواج کرد.

فرح سفری به پاریس کرد تا برای خود جهیزیه‌ی عروسی بخرد و وقتی برگشت، مراسم نامزدی آن دو اعلام شد. در 21 دسامبر 1959، 30 آذر 1338، برادرم و فرح، در کاخ گلستان، در حضور حدود 400 نفر مهمان، ازدواج کردند.

هر وقت می‌خواهم زن برادرم را توصیف کنم، می‌بینم که باید به صفتهای تفضیلی و عالی فکر کنم. با این که فرح در 21 سالگی و زمانی با برادرم ازدواج کرد که با چیزی جز زندگی دانشجویی آشنا نبود، چنان وظایف دربار سلطنتی را به عهده گرفت که گویی برای این کار ساخته شده بود. زنی کامل و مادری دقیق و وظیفه‌شناس بود. برادرم و زنش، ده ماه پس از ازدواجشان، صاحب پسر و وارث تاج و

تخت شدند و نامش را کوروش رضا گذاشتند. بعد از او، سه بچه‌ی دیگر نیز پیدا کردند: فرحناز متولد 1342/1963، علیرضا متولد 1345/1966، و لیلا که در 1349/1970 به دنیا آمد.

شه‌بانو فرح، با عشقی که به هنر داشت، نقش عمده‌ای در احیای فرهنگ ایران ایفا کرد (او در امور رفاه اجتماعی نیز فعال بود). او جشن هنر شیراز را در تخت‌جمشید به راه انداخت، ریاست جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم را به عهده گرفت، و بر کار و آثار بسیاری از هنرمندان نظارت کرد. مهارت شخصی او، علاوه بر استعدادش در معماری، در خانه‌ای که برای خود و برادرم طراحی کرد و نزدیک به کاخ نیاوران قرار دارد، کاملاً آشکار است.

پس از ازدواج برادرم با فرح، زندگی اجتماعی خانواده‌ی ما در مسیری نسبتاً منظم قرار گرفت. هفته‌ای دو بار به دیدن مادرم می‌رفتیم، هفته‌ای دو بار خانواده به من سر می‌زد، هفته‌ای یک بار شمس از ما پذیرایی می‌کرد، و هفته‌ای یک بار، اگر هیچ کار رسمی در برنامه نبود، شب را پیش شاه و فرح می‌گذرانیدیم. هر یک از ما، برخی از دوستان شخصی خود را در این مهمانی‌ها همراه خود می‌آورد. اما اصولاً این دیدارها آرام و بی‌سروصدا بود و به صحبت یا بازی بریج می‌گذشت. خواهرم شمس، که اولین ازدواجش به طلاق منجر شده بود، حالا با وزیر فرهنگ و هنر ازدواج کرده بود و برای همین، در خانه‌ی او می‌توانستیم از مجلس رقص و آواز بهره‌مند شویم که گاهی هم گروهی از خوانندگان یا رقصندگان محلی برنامه اجرا می‌کردند. شب‌های گرم تابستان، من و برادرم توی باغ می‌نشستیم و از هوای خنک و فرحبخش و نامرطوب کوهستان‌ها لذت می‌بردیم.

برادرم همیشه، حتی در این دیدارهای نسبتاً خودمانی، بسیار رسمی و تشریفاتی بود. یادم نمی‌آید که هرگز او را با گره کراوات شل و ول، یا با دکمه‌های باز کتش دیده باشم. او، مثل پدرم، هیچ‌وقت در خوردن شام افراط نمی‌کرد و پس از هر وعده‌ی غذا، تنها کشیدن یک دانه سیگار را برای خود مجاز می‌دانست. برادرم، با مهمانان زن، همیشه بسیار مبادی آداب بود و بر خلاف بیش‌تر مردان ایرانی، همه‌جور ملاحظه و احترام زنش را داشت. مثلاً یک شب که فرح دیر سر شام حاضر شد، شاه اصرار کرد که همه منتظر او باشند (اغلب مردان ایرانی اگر زن‌هاشان نباشند، معطل نمی‌کنند).

پس از ازدواج برادرم، کم‌کم به فکر ازدواج خودم با مهدی افتادم. یک بار دیگر با شفیق درباره‌ی طلاق حرف زدیم و این بار او پذیرفت. ازدواج ما ازدواج از روی عشق نبود و شاید به همین دلیل بود که توانستیم به آرامی و با رفتاری نسبتاً دوستانه، از هم جدا شویم.

شفیق دوباره ازدواج کرد، ولی ما همچنان به دوستی‌مان ادامه دادیم و اغلب درباره‌ی مسائل مربوط به بچه‌ها و مشکلات یکدیگر، با هم گفت‌وگو می‌کردیم. چند سال پیش، وقتی شفیق فهمید که سرطان دارد، پیش از همه مرا در جریان گذاشت و با هم مشورت کردیم که چه‌طوری این مسأله را با بچه‌ها در

میان بگذاریم که هول نکنند. وقتی مدتی بعد فوت کرد، من در اندوه بچه‌هایم در از دست دادن پدرشان شریک بودم.

هفت سال از هنگام گفت‌وگوی من و شفیق درباره‌ی جدا شدن از هم و عملی شدن آن طول کشید. بچه‌های ما در آن هنگام یکی 15 سال و دیگری 9 سال داشت، اما باز هم از مسأله‌ی طلاق ما کلافه و عصبانی بودند. پسر شهریار گفت که مایل است با پدرش زندگی کند و دخترم ابتدا گفت که او هم زندگی پیش پدر را ترجیح می‌دهد. با این که از صمیم قلب بچه‌هایم را دوست داشتم، سعی نکردم آن‌ها را ترغیب کنم که پیش من بمانند. فکر می‌کنم احساس کردم همان‌طور که من نتوانسته‌ام یک «زن کامل» باشم، نمی‌توانم یک «مادر کامل» هم باشم. اما پس از آن که آزاده چند ماهی پیش پدرش زندگی کرد، پیش من آمد و گفت: «مامی، حالا می‌خواهم برگردم خانه. می‌خواهم پیش تو زندگی کنم.»

پرسیدم: «مطمئنی آزاده؟ واقعاً مطمئنی؟ پدرت هم تو را خیلی دوست دارد.» با این که تمایل آزاده به برگشتن پیش من خیلی خوشحالم کرده بود، می‌دانستم که شفیق احتمالاً وقت و توجه بیش‌تری به او می‌کرد. دوران کودکی من چنان در انزوا و تنهایی گذشته بود که نمی‌خواستم هیچ‌کدام از بچه‌هایم احساس کند که کمبود مهر و عاطفه دارد. هرگز نمی‌خواستم آن‌طور که من از پدرم ترسیده بودم، آن‌ها از من بترسند و حساب ببرند و بنابراین همیشه آن‌ها را تشویق می‌کردم که یک‌رنگ و بی‌پروا با من حرف بزنند، هر فکر و حسی که دارند، دقیقاً با من در میان بگذارند و توجه به واکنشی که ممکن است من از خود نشان دهم نداشته باشند.

آزاده خیلی شبیه من بود. حتی وقتی بچه بود، اراده‌ای قوی داشت و رک و بی‌پرده حرفش را می‌زد. وقتی که تصمیم گرفت پیش من زندگی کند، تا آن‌جا که موضوع به او مربوط بود، موضوع خاتمه‌یافته تلقی شد. ما اغلب جسماً از هم دور بودیم و این موضوع را همان اول با او در میان گذاشتم و هنگامی که سیزده سالش بود، برای تحصیل به فرانسه رفت. اما به گونه‌ای مبهم، رابطه‌ی عاطفی نزدیک و صمیمانه‌ای با هم برقرار کردیم. بیش‌تر شبیه دو دوست بودیم تا مادر و دختر. حتی حالا هم تقریباً هر روز تلفنی با هم تماس داریم.

پر شدن شکاف میان من و شهریار، کمی بیش‌تر طول کشید. اما به محض آن که کم‌کم به فکر آینده‌اش افتاد و دوران کودکی را پشت سر گذاشت، فکر می‌کنم درباره‌ی ضعف‌ها و اشتباهات بزرگ‌ترها بردباری بیش‌تری پیدا کرد. شهریار به برادرم علی‌رضا شباهت خیلی زیادی داشت؛ مردی که مادرزاد، ارتشی بود. آرزو داشت خلبان بشود، اما چون نزدیک‌بین بود، به جای خلبانی به نیروی دریایی رو آورد. در 16 سالگی در کالج نیروی سلطنتی بریتانیا در دارتموث ثبت نام کرد.

پسرم شهرام، که ثمره‌ی نخستین ازدواجم بود، مدرسه‌ی لوروزه را تمام کرده و اکنون مشغول تحصیل در هاروارد بود و خود را برای کار تجارت آماده می‌کرد. وقتی به بچه‌هایم نگاه می‌کردم و دوره‌ی خردسالی و زمان حاضر آن‌ها را در ذهنم پیش هم می‌گذاشتم، احساس می‌کردم که انگار این سال‌ها مثل برق گذشته‌اند. انگار در میان یک رشته از دایره‌های تو در تو زندگی کرده‌ام. گاهی از اشتباه‌هایم درس عبرت گرفته و اغلب نگرفته بودم و حالا دوباره داشتم خودم را برای ازدواج مجدد آماده می‌کردم. چهل سالم شده بود و این نخستین بار بود که با عشق ازدواج می‌کردم. اما هنوز هم زنی بودم که نمی‌توانستم تن به آن نوع زندگی بدهم که بر محور یک مرد می‌گردد. مهدی می‌گفت که این حالت مرا می‌تواند بپذیرد و ما هر دو موافقت کردیم که سعی خواهیم کرد تمایلات و خواسته‌های فرادی خود را بر همدیگر تحمیل نکنیم. اما با دو ازدواج از هم پاشیده‌ای که در پشت سر داشتم - دلیلش هر چه بود - ازدواج جدیدم را با دو احساس مختلف، یعنی انتظار و تردید، آغاز کردم.

من و مهدی برای ازدواج به پاریس، شهری که همدیگر را ملاقات کرده بودیم، پرواز کردیم. این سفر، در واقع سفری پراحساس یا پرخرج نبود. زیرا برای شاه‌زاده‌ای سلطنتی، سه بار ازدواج کردن دقیقاً مرسوم یا پذیرفته نبود. من هم دلم نمی‌خواست بیش از مواقع کاملاً ضروری توجه بیش‌تری را به خودم جلب کنم. در ژوئن 1960، خرداد 1339، در حالی که لباس توری نازک پیله‌دار ارغوانی تنم بود، در سفارت ایران در پاریس، خیلی بی‌سروصدا با مردی ازدواج کردم که تقریباً تنها انسان کاملی است که دیده و شناخته‌ام. رابطه‌ی ما در سال‌های بعد شاید عوض شود، اما نظر من درباره‌ی او هرگز عوض نمی‌شود.

ماه عسل را در جنوب فرانسه، در خانه‌ی من واقع در ژوان له پن¹، گذرانیدیم که یکی از عالی‌ترین تفرج‌گاه‌ها برای لذت بردن از آفتاب و «رها شدن از دست همه‌چیز» بود. به یاد می‌آورم که در ژوان له پن بود که ژاکلین و کندی را ملاقات کردم. این ملاقات، تابستان سال پیش دست داد که یکی از دوستانم، من و مهدی را به ناهار دعوت کرده بود. وقتی به مهمانی رسیدیم، دیدیم که دو مهمان دیگر هم در آن جا حضور دارند؛ سناتور کندی و همسرش. مهدی با لی (Lee)، خواهر خانم کندی، هم‌مدرسه بودند و وقتی به ژاکلین کندی معرفی شد، احوال خواهرش را پرسید و درباره‌ی خاطرات خوش دوران مدرسه در پاریس حرف زد.

صرف‌نظر از شایعاتی که درباره‌ی ناسازگاری‌ها و اختلافات زندگی خصوصی کندی و همسرش بر سر زبان‌ها بود، در آن هنگام آن‌ها به نظر یک زوج طلایی می‌آمدند؛ جذاب و شاد و سرشار از اعتماد به نفس. وقتی مهدی و ژاکلین به زبان فرانسه با هم مشغول گپ زدن شدند، من رو کردم به کندی و گفتم:

¹ Juan les Pins، شهر ولایت آلپ - ماریتیم بر دماغه‌ی آنتیب، از تفرج‌گاه‌های ریویرای فرانسه است. - م.

«شنیده‌ام که به زودی رئیس‌جمهور می‌شوید. آیا این پیش‌گویی درست است؟» خندید و گفت: «خوب، می‌دانید که رئیس‌جمهور شدن هدف نهایی هر سیاستمدار جاه‌طلب و بلندپرواز است. فکر می‌کنم که من اراده و استعداد رسیدن به آن هدف را داشته باشم و همین که به کاخ سفید راه پیدا کنم، می‌توانم پیش‌تر و بهتر به کشورم خدمت کنم.» سپس رو به ژاکلین کرد و افزود: «تو حتماً با نظر من موافقی که من زنی زیبا و دل‌پذیر دارم که بی‌نظیرترین بانوی اول آمریکا خواهد شد.» پس از ناهار، مهدی گفت: «این مرد در سیاست آمریکا راه افراط در پیش خواهد گرفت.» و من هم بی‌میل نبودم که با عقیده‌ی او موافقت کنم.

هر چند بسیاری از برنامه‌های برادرم کیفیت زندگی در ایران را دگرگون ساخت، به نظرم مهم‌ترین برنامه‌ی او، اصلاحات ارضی بود که در سال 1342/1963، به عنوان بخشی از انقلاب سفید خود، آن را آغاز کرد. شاه از طریق یک رشته تغییرات بنیادی و فراگیر، وظیفه‌ی تحول و دگرگونی ایران را به کشوری مدرن که عده‌ی بیش‌تری از شهروندان ایرانی در آن سهیم باشند، به عهده گرفت.

تقریباً سه چهارم جمعیت ایران، به نحوی به کشاورزی اشتغال داشتند، اما بیش از یک سوم زمین‌های زیر کشت کشور در مالکیت شمار کوچکی از خانواده‌های ملاک و زمین‌دار بود که کم‌تر از یک درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند. شاه برای آن که این افراد را سرانصاف بیاورد، در 1339/1950، زمین‌های خود را تقسیم کرد و در عرض پانزده سال بعد، با محدود کردن مساحت زمین‌هایی که یک زمین‌دار واحد می‌توانست در اختیار داشته باشد، به طور منظم، کوشید که زمین‌های خصوصی و عمومی را دوباره تقسیم کند. در مراحل اولیه‌ی این برنامه، تقریباً پانصد میلیون جریب (فرهنگی، کلاً معادل 2025000 متر مربع) زمین، میان چهل و دو هزار کشاورز تقسیم شد. در مرحله‌ی نهایی، حدود دو میلیارد کشاورز صاحب زمین شده بودند و بیش از 2800 تعاونی کشاورزی به وجود آمده و بالغ بر بیست‌هزار میلیون ریال وام کشاورزی توزیع شده بود.

هیچ‌کدام از این اقدامات، بدون مقاومت چشم‌گیر چه از جانب اشراف زمین‌دار (که خود در بسیاری موارد سیاستمدار بودند) و چه از سوی روحانیون (که اغلب، مثل کشیشان کاتولیک اروپا در قرن‌ها پیش، متولی املاک بزرگ بودند)، به انجام نرسید. هنگامی که 1342/1963 قانون محدود کردن مالکیت افراد بر زمین‌ها به همه‌پرسی گذاشته شد، موج شورش‌های خونین، آتش‌سوزی‌ها، و خراب‌کاری‌ها و کارشکنی‌ها، به راه افتاد.

از قضا، پشت همه‌ی این آشوب‌ها، یک روحانی به نام روح‌الله خمینی قرار داشت که با همه‌ی برنامه‌های نوسازی برادرم، به‌خصوص برنامه‌های مربوط به اصلاحات ارضی و آزادی زنان، مخالف بود. وقتی او را توقیف کردند، روحانی دیگری، یعنی آیت‌الله کاظم شریعتمداری (که اکنون نیرومندترین

رقیب خمینی بود)، از جانب خودش پیش تیمسار حسن پاکروان، رئیس ساواک ایران، وساطت کرد و درخواست کرد که اجازه دهد به خمینی لقب «آیت‌الله» داده شود تا از مجازات‌های قانونی سخت به خاطر فعالیت‌های ضد حکومتی‌اش مصون بماند. این درخواست انجام شد و فقط از آیت‌الله خمینی خواستند که کشور را ترک کند. (وقتی آیت‌الله خمینی در 1358/1979 به قدرت رسید، با اعدام تیمسار پاکروان، مزد او را که زمانی برای او بانی خیر شده بود، کف دستش گذاشت و به این ترتیب، به راحتی مردی که می‌دانست...)

انقلاب سفید، علاوه بر اصلاحات ارضی، دست به اقدامات اساسی دیگر نیز زد: ملی کردن جنگل‌ها، فروش صنایع دولتی به تعاونی‌ها و اشخاص، برقراری نظام تقسیم سود میان مدیران کارخانه‌ها و کارگران در این صنایع، تجدید نظر در قوانین انتخاباتی برای فراهم آوردن زمینه‌ی حق رأی برای عموم (به‌خصوص برای زنان)، ایجاد سپاه دانش، سپاه بهداشت، و سپاه آبادانی و مسکن، که کیفیت تحصیل، مراقبت‌های بهداشتی، و کشاورزی را در سراسر کشور بهبود می‌بخشیدند، ایجاد «خانه‌های انصاف» - دادگاه‌های روستایی - برای تسهیل نظام عدالت و دسترس‌پذیر کردن آن برای همه، طرحی برای بازسازی شهری و روستایی، ملی کردن منابع آب، بازسازی نظام اداری، و بررسی همه‌جانبه‌ی نظام آموزشی.

طبیعتاً همیشه میان تصور ذهنی برنامه‌های توسعه‌ی بلندپروازانه و تحقق آن‌ها، شکاف و فاصله‌ای وجود دارد. امروزه وقتی می‌شنوم که به برادرم، به خاطر آن‌چه نتوانست به انجام برساند حمله می‌کنند، و چندان اشاره‌ای به دست‌آوردهای او نمی‌کنند، از خود می‌پرسم آیا این حملات کار کسانی نیست که به دلایل شخصی، نمی‌خواستند ببینند ایران با آن‌چنان سرعتی از وضعیت فقیرانه و عقب‌مانده‌ی خود به وضعیت رشد و رونق و بالندگی - و اعتماد به نفس - منتقل شود؟

در دهه‌ی «شکوفایی» پس از انقلاب سفید، ایران تغییرات گویج‌کننده و حیرت‌آوری کرد. نظام ارتباطات - حمل‌ونقل ما با بالغ بر سه‌هزار کیلومتر راه جدید، هفده فرودگاه و شبکه‌ی تلفنی که سراسر کشور را در بر گرفت، به طور ریشه‌داری بهبود یافت. با ساختن چهارده سد که دویست‌وپنجاه هزار قطعه زمین را آبیاری می‌کرد، نیروی برق ایران ده برابر افزایش یافت.

با آگاهی از این واقعیت که ذخایر نفت کشور تا آغاز قرن بیست‌ویکم ته خواهد کشید، شاه در صدد بررسی منابع جای‌گزین انرژی، به‌ویژه خورشیدی و انرژی هسته‌ای برآمد که امیدوار بود با تأمین انرژی لازمه‌ی کارخانه‌های نمک‌زدایی، به افزایش منابع آبی ایران نیز کمک کنند. (در واقع تا 1358/1979، شش کارخانه‌ی انرژی هسته‌ای در حال احداث بود). او بر این باور بود که نفت باید برای مصرف صنعت حفظ شود و برای همین، ایران با گام‌های سریع برای ایجاد صنایع پتروشیمی، با احداث کارخانه‌هایی در

شیراز، بندر شاهپور¹، آبادان، و خارك اقدام كرد. در كشوري كه تقريباً به كلي كشاورزي بود، شاهد رشد و توسعه‌ي سريع صنعت آهن و فولاد و سولفور و فولاد شديم (در پايان حكومت شاه، برنامه‌ريزي شده بود كه مجتمع آهن و فولاد اصفهان، سالانه چهار ميليون تن فولاد توليد كند). ايران ابزار و وسايل خانگي، انواع اتومبيل، تراكتور، و اتوبوس را به اروپا و خاورميانه صادر مي‌كرد. توليد برق از 689 ميليون كيلووات در ساعت در 1339/1960، به 18 ميليارد كيلووات در ساعت در 1358/1979 افزايش يافت. توليد سيمان در فاصله‌ي 1341/1962 و 1353/1974 يازده برابر بالا رفت و به پنج ميليون تن در سال رسيد.

در اين جو اقتصادي، ما همچنين شاهد ترقي قيمت املاك و مستغلات بوديم، چنان كه قيمت زمين صدها برابر افزايش يافت. من هم مثل بسياري از آيراني‌ها، توانستم با انجام چندين معامله‌ي مستغلات، كه در ميان آن‌ها يك پروژه براي ساخت هزار خانه‌ي ويلايي بود، بر ثروت شخصي‌ام بيفزايم. در سال‌هاي اخير، شنيده‌ام كه خيلي از روزنامه‌ها قصه مي‌يافند كه خاندان سلطنتي با در پيش گرفتن شيوه‌هاي نامشروع و نادرست ثروتمند شدند. اما حقيقت اين است كه در اقتصاد به سرعت رشديابنده‌اي كه ما داشتيم، ثروتمند شدن از راه كاملاً درست و سالم، بسيار عملي بود. گروه بي‌شمار ميليونرهاي جديد كه مغازه‌دار يا كاسب ساده بودند، شاهد اين مدعاست. براي هر كسي كه قبلاً به نوعي ثروت شخصي داشت، اين فرصت‌ها عملاً نامحدود بود. در سال‌هاي پس از فوت پدرم، بخش اعظم ارثيه‌ام را بر سر جواهرات از نگين درآمده، عمدتاً زمردهاي روسي، سرمايه‌گذاري كرده بودم. اين جواهرات، در طي سال‌ها، درست مثل املاك و مستغلات من، افزايش قيمت پيدا كرد و از اين راه، سرمايه‌ي اساسي گيرم آمد و توانستم سرمايه‌گذاري‌هاي ديگري هم بكنم.

زمانی كه رفاه و رونق داخلي، ايران را در رديف نهمين كشور ثروتمند جهان قرار داد، شاه سياست خارجي‌اي را در پيش گرفت كه ميان اتحاد نخستين و اساسي ما با آمريكا و روابط خوب ما با تقريباً تمامي كشورهاي ديگر، موازنه برقرار مي‌كرد.

در خاورميانه، ما هميشه با همسايگان خوب خود روابطي، اگر نه هميشه دوستانه، دست كم استوار و پايداري داشتيم. همچنان كه انگلستان از حضور نظامي خود در حوزه‌ي خليج فارس به تدريج مي‌كاست، برادرم احساس مي‌كرد كه اكنون براي ايران، داشتن ارتشي مدرن و مجهز ضروري تر از هر وقت ديگري است. آمادگي نظامي، باعث نگراني همسايه‌هاي عرب ما شد، هرچند ايران مسلماً اهداف تجاوزكارانه نسبت به آن‌ها در سر نمي‌پروراند. موضع مستقل شاه درباره‌ي نفت، هميشه هم مطابق ميل اعضاي اوپك نبود؛ به‌ويژه از آن جهت كه شاه از نفت، به عنوان سلاح سياسي عليه اسرئيل استفاده نمي‌كرد. (با اين

¹ بندر امام خميني فعلي

که ایران مستقیماً به اسرائیل نفت نمی‌فروخت، شاه هیچ محدودیت و منعی برای مقصد نهایی نفت‌کش‌ها، پس از ترک بنادر ما، قائل نبود. در نتیجه، اسرائیل می‌توانست نفت ایران را بخرد.

ما چند دوست عزیز و صمیمی در پایتخت‌های خاورمیانه داشتیم. فارغ از آن چه در صحنه‌ی سیاسی جهان اتفاق می‌افتاد، همیشه از دوستی ملک حسین در اردن برخوردار بودیم. مطبوعات غرب، گاهی به او، به خاطر قد و قواره‌اش و اندازه‌ی کشورش، به عنوان «شاه کوچولو» اشاره می‌کنند. اما او مردی بسیار قابل توجه و فرمانروایی شجاع است. او برای ایران، همیشه مثل یک برادر بوده است. علاوه بر دیدارهای رسمی معمول، بسیاری از تعطیلات صرفاً دوستانه را، چه در ساحل دریای خزر و چه در اردن، در کنار هم می‌گذراندیم. ملک حسین و برادرم علاقه‌ی مشترکی به ورزش، مخصوصاً اسکی روی آب و یخ و پرواز داشتند و فرح و ملکه عالی‌هی فقید، با هم خیلی جور بودند. پس از بیماری برادرم، ملک حسین با تلفن‌ها و پیغام‌های خود، مایه‌ی تسلی بزرگی برای ما بوده است.

با ملک حسن، پادشاه مراکش، تا این اندازه روابط شخصی نداشتیم. اما وقتی او را خوب شناختم که پس از انقلاب 1358/1979، به مدت دو ماه، مقدم برادرم را گرامی داشت. ملک حسن، حتی با تمام دردسرهایی که این کار برایش به وجود آورد، با سنت واقعی مهمان‌نوازی شرقی و با سخاوت و بزرگواری شاه را پذیرا شد.

دوست خوب دیگرمان، رئیس‌جمهور مصر، انور سادات بود. جهان اکنون او را به عنوان سیاستمداری که به‌واقع هست می‌شناسد؛ رهبری که برای پایان دادن به جنگ و خون‌ریزی، همه‌ی هستی خود را به مخاطره انداخته است. اما فارغ از این، او به مفهوم راستین کلمه، انسانی مذهبی است؛ مردی با صداقت و درستی کم‌یاب که اصول را قربانی مصلحت‌اندیشی نخواهد کرد - که امروزه در سراسر جهان چنین ویژگی و خصلتی نادر است.

پس از آن که انور سادات رئیس‌جمهور مصر شد، یکی از نخستین اولویت‌های وی، پایان دادن به حضور روس‌ها در مصر (و همراه با آن، کمک و مساعدت اساسی روس‌ها) بود. برادرم، به پرزیدنت سادات پیشنهاد کمک مالی کرد تا بتواند او را در گذراندن مصر از آن دوره‌ی دشوار یاری دهد. سال‌ها بعد، وقتی تنها تعدادی بسیار اندک از دوستان برادرم مایل بودند که حتی موجودیت او را به رسمیت بشناسند، انور سادات - همچون ملک حسن، به قیمت به جان خریدن مخاطرات عظیم سیاسی و شخصی - دست دوستی به سوی برادرم دراز کرد. هرچند شاه از دعوت او برای اقامت و سکونت در مصر سپاس‌گزار بود، نخواست که دیگر باری به بار سنگین این مرد بزرگ بیافزاید.

با این که روابط ایران با انگلستان سال‌های سال متزلزل بوده، شاه از آغاز زمام‌داری‌اش برخورد دوستانه با خانواده‌ی سلطنتی انگلستان را حفظ کرده بود. در طول این سال‌ها، میان دو خانواده

دیدارهای زیادی پیش آمده است. (در واقع در دسامبر 1978، آذر 1357، تهران منتظر ملکه‌ی انگلستان بود، اما این سفر به لحاظ آشوب‌هایی که در این شهر به راه افتاده بود، به هم خورد.) من همیشه ملکه‌ی انگلستان را زنی مهربان و بزرگواریافته‌ام و مخصوصاً به ملکه‌ی مادر، که زنی باهوش و شاد و سرزنده، و به رغم سن و سالش فعال و شنگول است و از نعمت شادی و شوخ‌طبعی برخوردار است، خیلی علاقه داشته‌ام. آخرین باری که انگلستان را دیدم، هنگام افتتاح کتابخانه‌ی اشرف پهلوی بود که من به کالج وادهم در آکسفورد اهدا کرده بودم.

از میان تمام رهبران غربی که ملاقات کرده‌ام، به نظرم کسی که بیش‌تر از همه از هنگام نهضت مقاومت فرانسه ستایشش کرده‌ام، شارل دوگل بود؛ رهبری نظامی که در وطن‌پرستی خود، کمابیش متعصب بود. امروز فرانسه، هر چه دارد، به نظرم از دوگل دارد. او مردی بلندقد و موقر بود. (وقتی برای نخستین بار به تهران آمد، مجبور شدیم برای او تختخواب مخصوصی را سفارش بدهیم.) گفتاری نرم داشت و دیپلماتی جوهردار بود که همیشه برای هر جا و هر موقعی، سخنی مناسب در چنته داشت.

داستان دوگل محبوب من، برمی‌گردد به دیدار رسمی او و مادام دوگل از ایران، در اکتبر 1963، مهر 1342. نخستین بازدید او از کارخانه‌ی پتروشیمی بود که فرانسوی‌ها در نزدیک شیراز می‌ساختند و البته این طرح، مستلزم دوره‌ای بررسی و گفت‌وگو بود. پس از آن، رئیس‌جمهور و مهمانان را به شهر باستانی خود، تخت‌جمشید بردیم و سرپرست موزه به استقبال آن‌ها آمد و خوش‌آمد گفت. فکر می‌کنم وقتی همه‌ی مهمانان در پله‌های تاریخی موزه در پرتو آفتاب سوزان ایستاده بودند و سرپرست موزه شروع کرده بود به خواندن متن از پیش آماده شده که به نظر می‌رسید بیست یا سی صفحه‌ای باید باشد، همه توی دلشان غر می‌زدند. از قرار معلوم، آن مرد محترم، با وظیفه‌شناسی کامل، آماده بود تا تمام تاریخ آن شهر باستانی را مو به مو شرح دهد. وقتی به این‌جا رسید که «دیرگاه یک شب، در حالی که اسکندر کبیر مست مست بود، یکی از معشوقه‌هایش را بر شانه‌هایش نشاند و او آن عمارت باشکوه و بزرگ را به آتش کشید»، به محض آن که آن مرد محترم کمی درنگ کرد تا صفحه را ورق بزند، پریزدنت دوگل معطل نکرد و گفت: «خوب، پس اجازه بده با هم یک سری بزنییم ببینیم چی به جا مانده است!»

دوگل نسبت به برادرم محبتی پدرانانه ابراز می‌کرد. اندکی نه‌چندان پیش از مرگش به برادرم گفت: «به نظرم در مدتی بسیار کم کارهای بسیار عالی انجام داده‌ای.» سپس افزوده بود: «اما این نصیحت را از من گوش کن و مواظب باش مبدا از مخالفان دست‌راستی خود خنجر بخوری.»

با این‌همه، اغلب اوقات حس می‌کنم که رهبران و دیپلمات‌های غرب از روان‌شناسی و سنت‌های دیگری جز روان‌شناسی و سنت‌های خودشان درک چندانی از خود نشان نداده‌اند. در آمریکا، با هر دولتی که بر سر کار آمده، درک و دریافت از فرهنگ‌های خارج از حوزه‌ی نیم‌کره‌ی غرب به نحو

حیرت‌آوری تفاوت کرده است. مثلاً بسیاری از سیاستمداران آمریکایی، هنگام داوری درباره‌ی مسائل داخلی ایران، مرتکب اشتباه‌های فاحشی شده‌اند، زیرا اصرار داشته‌اند که تصورات آمریکایی از «شیوه‌ی درست جریان امور» و روش‌های آمریکایی برای تحقق این تصورات آرمانی خود را بر آن‌ها نیز اطلاق کنند. به خاطر بیزاری از رهبریتی «خودکامه» - همراه با واهمه‌ای که از نفوذ فزاینده‌ی کمونیستی در جهان دارند - امید و اعتقادشان را به سیاستمدارانی بسته‌اند که اغلب برای این خطرناک‌راه‌حل‌های سطحی ارائه داده‌اند. نتایج، اغلب فاجعه‌بار بوده است. (ارزیابی اشتباه دین آچسن از مصدق به عنوان سپری در برابر کمونیسم و برآورد و بررسی اولیه‌ی وزارت امور خارجه‌ی آمریکا از آیت‌الله خمینی شاهد این مدعاست.)

مثلاً در دوره‌ی زمام‌داری پرزیدنت کندی، برادرم برای انتصاب دو نخست‌وزیر «لیبرال» تحت فشار قرار گرفت: علی امینی، که (مانند مصدق) می‌کوشید شاه را تا حد پادشاهی نمادین پایین آورد (و شاه در 1341/1962 اسدالله علم را جانشین وی کرد)، و علی منصور، که به دست یک دانشجوی مذهبی متعصب در 1344/1965 کشته شد.

رویدادها و بحران‌هایی که نظام آمریکایی به‌سادگی می‌توانست در برابرش ایستادگی کرده و در خود مستحیل کند، قادر بود حکومت ایران را نابود کند یا کشور را در بی‌نظمی و آشوبی خطرناک فرو برد. رئیس‌جمهوری مثل هری ترومن، می‌تواند ژنرال قدرتمند و معروف و محبوبی چون داگلاس مک‌آرتور را از کار برکنار کند و پی‌آمدی جز مختصری تبوتاب مردم و خشم و نارضایتی مطبوعات به دنبال نداشته باشد. در ایران چنین اقدامی، بی‌تردید، باعث کودتای نظامی می‌شود. در آمریکا تمامی صنایع می‌توانند اعتصاب کنند، دانشجویان دست به تظاهرات بزنند، شبه‌نظامی‌ها به پلیس حمله کنند، و مملکت همچنان به راه خودش برود و حکومت به وظایف خود ادامه دهد.

وقتی مسأله‌ی «حقوق بشر» پیش می‌آید، آمریکایی‌ها تفسیر و تعبیر بی‌اندازه محدودی از آن دارند که عبارت است از آمادگی برای انتقاد کردن از دیگرانی که خود را ابا تفسیر و برداشت آن‌ها سازگار و هماهنگ نمی‌کنند، غافل از این واقعیت که فرهنگ‌های متفاوت، می‌توانند یک رشته اولویت‌های متفاوت داشته باشند.

وقتی که به سازمان ملل متحد آمدم، این مسأله‌ی حقوق بشر بیش‌تر از هر چیزی ذهنم را به خود مشغول کرده بود. پس از گریز متلاطم و تا اندازه‌ای نومیدکننده‌ام به قلمرو سیاست داخلی، سازمان ملل را در هاله‌ای بسیار آرمانی می‌دیدم. احساس می‌کردم که انگار به پایان طبیعی جاده‌ای طولانی رسیده‌ام؛ جاده‌ای که ابتدای آن با مشاهده‌ی تبعیض نژادی در خیابان‌های ژوهانسبورگ، در ذهنم آغاز شده بود.

در کشور خود به اندیشه‌هایم درباره‌ی اساسی‌ترین حقوق بشری پر و بال داده بودم؛ حق برخورداری از خوراک، پوشاک، سرپناه، کار، مراقبت پزشکی، و تحصیلات پایه. در کشور خودم این زمینه‌ها مورد علاقه و توجه اساسی من بوده‌اند. (احساس می‌کنم باید خاطرنشان کنم که تا واپسین سال‌های زمامداری برادرم، کودکی که کفش نداشته باشد یا شکمش از فرط گرسنگی باد کرده باشد، در ایران پیدا نمی‌شد.) اکنون در سازمان ملل، احساس می‌کردم که برای بحث و گفت‌وگو و حل مسائلی که بیش از همه‌ی مسائل دیگر مرا نگران می‌کرد، تریبونی آزاد پیدا کرده‌ام. اولین کمیته‌ای که در آن کار کردم، کمیته‌ی حقوق بشر، و اولین سخنرانی‌ام درباره‌ی مسأله‌ی تبعیض بود. از صمیم قلب باور داشتم که جزو گروهی شده‌ام که می‌تواند کاری بکند.

معمولاً روز من کمی دیرتر شروع می‌شود (چون معمولاً تا ساعت دو یا سه صبح نمی‌خوابم). اما این‌جا صبح زود بیدار می‌شدم، صبحانه‌ای سردستی می‌خوردم، و با اجلاس ساعت ده و نیم، شروع به کار می‌کردم.

سه ماه از سال را نمایندگان حاضر در این کمیته، گروهی کوچک و کاملاً به هم جوش خورده تشکیل می‌دادند. اغلب ما در اتاق ناهارخوری نمایندگان، با هم ناهار می‌خوردیم، سپس برمی‌گشتیم سر اجلاس بعدازظهر، که تا ساعت شش ادامه داشت. پس از شامی تند و سریع - برای من شام یک همبرگر یا استیک کوچک، کمی سالاد، و یک شیشه کوکاکولا است - یک سری دیدارهای عصرانه شروع می‌شد. با این‌که این دیدارها می‌توانست کارهای درخشانی باشد، در واقع ادامه‌ی کار روزانه بود، با گفت‌وگوهایی که عمدتاً بر روی مسائل جاری و مورد بحث متمرکز بود. از قضا در یکی از همین دیدارهای خودم بود که شرلی مک‌کین را به چند تن از دوستان چینی‌ام معرفی کردم. (یادم می‌آید که او چقدر برای آن‌ها جالب بود و اندکی پس از آن بود که او نخستین سفرش را به چین انجام داد و کتابش را درباره‌ی آن سرزمین نوشت.)

در حالی که مایه‌های اولیه‌ی نگرانی و تشویش من، گرسنگی، بی‌سوادی، و حقوق بشر بود، به عنوان سخن‌گوی دیدگاه جهان سوم، احساسی عمیق‌تر و گسترده‌تر داشتم. من از فضای جهانی و مزایای فرهنگی پایتخت‌های غرب برخوردار بودم، اما همیشه نسبت به مردم کشورهای جهان سوم احساس صمیمیت و نزدیکی بیش‌تری داشتم. به عنوان شهروند کشوری که مسائل ناشی از فقر را همراه با جاکن‌شدگی و دردهای فزاینده‌ی ناشی از رفاه ناگهانی از سر گذرانده است، با کسانی که با مسائلی از این قبیل دست و پنجه نرم می‌کنند، احساس پیوند و علاقه و همانندی می‌کنم. سرخوردگی‌ها و نیازها و امیدهای آن‌ها، به نظر مبرم‌تر و فوری‌تر از آن می‌آید که به مسائل مورد علاقه‌ی کشورهای پیشرفته‌تر و توسعه‌یافته‌تر بپردازم.

به عنوان مثال، سخت اعتقاد دارم که سازمان ملل متحد، از نظر سیاسی، نباید بازتابی از صحنه‌ی سیاسی جهان باشد، با آن ابرقدرت‌هایی که هر گونه وسیله در اختیار دارند که به میل و اراده‌ی خود، خواست‌های ملت‌های کوچک‌تر را نادیده بگیرند. بر این باورم که حق وتو - امتیاز ویژه‌ی کشورهای بزرگ - نادرست است، زیرا یک کشور می‌تواند اراده‌ی خود را بر رأی و نظر 140 کشور کوچک‌تر تحمیل کند. و در تمام سال‌هایی که در اجلاس‌ها و گردهم‌آیی‌های بی‌شمار حضور داشتم، از دیدن قطعنامه‌هایی که (پس از خروارها کار دفتری) تصویب می‌شد، ولی به لحاظ این که از حمایت واقعی ابرقدرت‌ها برخوردار نبود راه به جایی نمی‌برد، احساس سرخوردگی و نومیدی به من دست می‌داد.

وقتی سازمان ملل جلسه‌ای نداشت، از بسیاری کشورهای جهان سوم، به عنوان نوعی سفیر غیر رسمی و سیار، بازدید می‌کردم تا اطلاعات دست اول درباره‌ی مردم و مشکلاتشان به دست آورم.

یکی از کشورهایی که جاذبه‌ی خاصی برای من داشت، اندونزی بود که با نود میلیون جمعیت، بزرگ‌ترین کشور مسلمان جهان بود. اسلام اندونزی، رنگ و بوی آیین بودا را دارد و به لحاظ این که به وسیله‌ی کاروان‌های تجاری از هند به این سرزمین راه یافته است، نه به دست فاتحان عرب، روشی آسان‌گیرتر دارد و کم‌تر از ایران بنیادگراست.

پیش از همه سوکارنو، رئیس‌جمهور اندونزی را ملاقات کردم؛ مردی که در 1344/1965، بیش از بیست سال بود بر آن کشور حکومت می‌کرد. قدی بلند داشت (با معیارهای اندونزی) و خوش‌قیافه و باهوش و بسیار فصیح و خوش‌بیان بود. عقیده‌اش به ملغمه‌ای اقتصادی از کمونیسم و سرمایه‌داری و نوعی از حکومت که دوست داشت آن را «دموکراسی ارشادی» بنامد، نظر مرا به خود جلب کرد.

کشور دیگری که از آن بازدید کردم و بارها و بارها به آن جا برگشتم، هند بود که با فرهنگی برجسته و آمیخته، حدود 450 میلیون نفر را در خود جا داده بود. نخستین سفرم به آن جا، پس از مرگ مهاتما گاندی و پس از تجزیه‌ی کشور بود، در زمانی که هنوز میان هندوها و مسلمان‌ها جنگ برقرار بود.

پیش خود فکر کرده بودم که وارد کشوری هموار و گرمسیری می‌شوم، اما با سرزمینی سخت و بی‌رحم مواجه شدم. از قلعه‌های هیمالیا تا قلب آسیا، جنگل‌های دم‌کرده تا اقیانوس هند - سرزمینی که در موسم بارندگی سیلاب‌هایی از باران در آن به راه می‌افتاد و هزاران نفر را می‌کشت.

در این کشور که مردم آن به چهارده زبان اصلی و سیصد گویش حرف می‌زنند، آمیزه‌ی حیرت‌انگیزی از گذشته و حال دیدم. از کارخانه‌ها و نمونه‌های بسیاری از صنایع پیشرفته بازدید کردم. مهندسان هند، هواپیمای جت، کشتی، و لوکوموتیو می‌ساختند. اما چهره‌های مردم، لباس‌هایشان، و حرکاتشان، شباهتی مرموز و غیر عادی به مجسمه‌ها و نقاشی‌هایی داشت که در معابد می‌دیدم.

گرچه همه جا فقر و گرسنگی به وفور مشاهده می‌شد، میلیون‌رهایی را دیدم که پول و توان خود را در راه ساختن سرپناه‌هایی برای گاوهای مقدس بیمار یا دانه دادن به مورچه‌ها صرف کردند. زندگی آدم‌ها بسیار آسیب‌پذیر و شکننده می‌نمود، اما در بازارها گاوهایی را دیدم که به میل خود پرسه می‌زدند، هرچه دلشان می‌خواست می‌خوردند، و وقتی با ماشین به یکی از این حیوانات نزدیک می‌شدیم، حتی نمی‌توانستیم بوق بزنیم.

وقتی برای نخستین بار جواهر لعل نهرو، نخست‌وزیر را ملاقات کردم، او در هفتاد سالگی، هنوز مرد خوش‌قیافه و فعالی بود که هفده ساعت در شبانه‌روز کار می‌کرد. با هم به کشمیر سفر کردیم (از سلسله‌جبال پوشیده از برف هیمالیا که مرا بیش‌تر به یاد چشم‌انداز و مناظر سوئیس می‌انداخت گذشتیم)، درباره‌ی مسائل مربوط به کشور خود به گفت‌وگو پرداختیم. نهرو، سیاستمداری زبان‌آور و فصیح بود؛ سوسیالیستی که از سرمایه‌داری نفرت داشت؛ آدمی لادری که در طی ده سال که در زندان انگلیسی‌ها سپری کرده بود، فیلسوف شده بود.

او احساس می‌کرد که اگر هند نتواند به پیشرفت سریع اقتصادی دست یابد، ناگزیر به کمونیسم روی خواهد آورد و از نومییدی‌ها و سرخوردگی‌های خود در کوشش برای راهبرد به چنین پیشرفتی سخن به میان می‌آورد و می‌گفت: «هر روز در این‌جا به دلیلی روز تعطیل است. جای تعجب است که توانسته‌ایم همین اندازه کار کنیم. خود من دست از هر نوع استراحت و فراغت برداشته‌ام. اما مردم این‌جا... آخر چه‌گونه می‌توانم آن‌ها را به جلو برانم، در حالی که هنوز گاوها را ستایش می‌کنند؟»

او در سیاست خارجی، از نگرشی جانبداری می‌کرد که آن را «بی‌طرفی فعال» می‌نامید و از آمریکایی‌ها به خاطر کمک به پاکستان و پشتیبانی‌شان از فرانکو و چیانگ کای شک (Chiang Kai Shek) انتقاد می‌کرد. او هم مثل من، طرفدار پذیرفتن چین به عضویت سازمان ملل بود. تصریح می‌کرد که چین دوست هند بوده است و از این رو، حمله‌ی چینی‌ها ضربه‌ی شخصی بزرگی علیه او بوده؛ ضربه‌ای که سکان زمام‌داری او را شکست.

وقتی در 1343/1964، او را، پس از این حمله، دوباره ملاقات کردم، ذهن و جسمش تحلیل رفته بود. پس از بازگشت به تهران، به برادرم گفتم: «این نهرو که من دیدم، خیلی زیاد عمر نخواهد کرد.» او سه ماه بعد درگذشت.

با جانشین او، ایندیرا گاندی، نیز رابطه‌ی شخصی برقرار کردم و به آن ادامه دادم. به نظرم بیش‌تر ویژگی‌های خاص خودش را داشت؛ جدی، باهوش، و مستقل. در یک مورد تحت تأثیر پدرش قرار داشت و آن این که از آدم‌های چاق بدش می‌آمد و برای همین، همیشه سفت‌وسخت پرهیز داشت.

تاریخ همیشه شاهد رهبری سرنوشت میلیون‌ها نفر به دست یک زن نبوده است و من با علاقه، فعالیت و زمام‌داری این رهبر فوق‌العاده را دنبال می‌کردم. به نظرم دوران کودکی‌اش در تنهایی گذشته است، زیرا پدر بزرگ، مادر، و پدرش اغلب در زندان به سر می‌بردند. با چنین زمینه‌ای، تقریباً گرایش او به سیاسی شدن در عنفوان زندگی، امری گریزناپذیر بوده است. در مدرسه‌ی شبانه‌روزی در سوئیس، در تظاهرات سیاسی شرکت می‌کرده و بعدها زمانی که دانشجوی آکسفورد بوده، به حزب کارگر پیوسته بود. هنگامی که به خاطر نظرات سیاسی‌اش به زندان افتاد، سعی کرد با سخنرانی برای هم‌سلول‌هایش دوران زندانش را پربارتر کند. از آن‌جا که در زمینه‌های زیادی - گذشته از سیاست، در زمینه‌ی هنر و ادبیات - دانش کافی داشت، وقتی پدرش وزیر اطلاعات هند بود، کمک خوبی برای پدرش بود.

وقتی به قدرت رسید، مانند خانم روزولت در آمریکا، محبوب روشنفکران چپ بود. هنگامی که من و او بر سر مسائل زنان بحث می‌کردیم، می‌گفت «من فمینیست [یعنی قائل به تساوی زن و مرد] نیستم، من انسانم». اما جای تردید نیست که زنان هند، در دوره‌ی حکومت او، گام‌های بلندی برداشتند که به حضور 59 زن در مجلس کشور منجر شد. در خلال نخستین دور زمام‌داری‌اش به خاطر روابط دوستانه‌ی ما با پاکستان، رابطه‌اش با ایران رسماً سرد بود (و من و برادرم، هر دو سعی کردیم این روابط را بهبود بخشیم).

پیوندهای ما با پاکستان وقتی محکم‌تر شد که دوستی من با ذوالفقار علی بوتو در 1343/1964 آغاز شد. او در آن هنگام، وزیر امور خارجه‌ی ایوب خان بود. میان پایتخت دو کشور رفت‌وآمدهای زیادی انجام گرفت. مخصوصاً ضیافتی را که او به خاطر من برپا کرد، خوب به خاطر دارم. با این که در هیچ مرحله‌ی زندگی در حرف زدن با افراد هیچ مشکلی نداشته‌ام، وقتی ناگزیرم در حضور گروهی سخنان رسمی ایراد کنم، دستپاچه می‌شوم. آن شب، سردرد وحشتناکی داشتم و وقتی از جایم بلند شدم تا سخنرانی کنم، می‌ترسیدم مبادا غش کنم. علی بوتو به کمک آمد، متن سخنرانی را جلوی رویم گرفت و شانه‌هایم را محکم نگاه داشت تا توانستم آن را بخوانم.

بار آخر که او را دیدم، از مداخله‌ی آمریکا در امور کشورش شکایت می‌کرد. هنگامی که پاکستان می‌خواست تأسیسات هسته‌ای از فرانسه بخرد، تظاهرات و اغتشاش‌هایی به راه افتاده بود. علی بوتو به من می‌گفت: «می‌دانم که دست آمریکایی‌ها توی این کار است.»

از او پرسیدم: «به ارتش خود اطمینان داری؟ شم من این طور می‌گوید. فکر می‌کنم به چیزی که می‌خواهی می‌رسی، اما از بابت تو دلواپس هستم.»

دیری نگذشت که شنیدم ضیاء‌الحق علیه او کودتای نظامی کرده است. وقتی علی بوتو اعدام شد، برای زن ایرانی و دختر دوست‌داشتنی و نازنینش (که اکنون رهبری حزب خود را در دست دارد) دلم

سوخت. با این‌همه، آن آخرین گفت‌وگویی را که با هم داشتیم، روشن و زنده به خاطر دارم که دوستم، با حالتی بسیار خوددار، پشت میزش نشست، و با سیگاری میان دو لبش، به آرامی گفت: «بله، بله، به ارتش خودم اطمینان دارم.» و سپس افزود: «چرا، دست این یارو [ضیاءالحق] را خودم گرفت و پابه پای خود به جایی که الآن بر آن تکیه زده است رساندم.»

ماندگارترین یادگاری که از علی بوتو داشتیم، معرفی من به چوئن لای، نخست‌وزیر چین بود. مدت‌ها بر این عقیده بودم که هیچ‌کس، به‌ویژه سازمانی نظیر سازمان ملل متحد، نمی‌تواند کشوری با میلیون‌ها نفوس را نادیده بگیرد. علی بوتو می‌دانست که من مایلم با چوئن لای ملاقات کنم و ترتیب این معارفه را در سفارت پاکستان در اندونزی داد.

این دیدار، به نخستین سفرم به چین منجر شد. در آن‌جا ننگهبان مسلحی را برایم در نظر گرفتند که دختری ریزنقش و ظریف بود و همه‌جا مرا همراهی می‌کرد. (بعدها خبر شدم که او، دختر خواهر مائو بوده است.) ملازم دائمی دیگری نیز داشتم که مترجمی همه‌جا حاضر بود. وقتی چوئن لای را ملاقات کردم و به فرانسه با او حرف زدم، او گفت: «معذرت می‌خواهم، من خیلی کم فرانسه بلدم..» اما فکر می‌کنم حتی اگر بیش‌تر از یک خرده هم فرانسه بلد بود، باز هم از مترجم استفاده می‌کرد. گویا همه‌ی کشورهای کمونیستی از این تشریفات پیروی می‌کنند. از چوئن لای، از همان نخستین برخوردمان، خوشم آمد. نرم‌گفتار و آداب‌دان بود. شاید هم کمی رفتار زنانه داشت و بسیار ملایم بود. مردی بسیار مطلع بود، نوه‌ی یک ماندارین، و در خلال گفت‌وگوهایمان و ناهارهایی که با هم می‌خوردیم، درباره‌ی سنت‌ها و آداب و رسوم کشورش داستان‌ها می‌گفت. چون به رغم رفتار ملایمش، استعداد چشم‌گیری در جبران شکست‌ها و ناکامی‌ها از خود نشان داده بود، در واقع به او لقب پوئاتو ونگ (Puato Wong) داده بودند که در زبان چینی، به عروسک‌هایی گفته می‌شد که هر جور آن‌ها را می‌انداختند، راست و سرپا می‌ایستادند. او در ژاپن به کالج رفته بود و در زمان دانشجویی هم فعالیت سیاسی می‌کرد و تظاهرات گروه‌های چپ‌گرا را سازمان می‌داد. در 1919 علیه پیمان ورسای تظاهراتی به راه انداخت و مانند بسیاری از سیاستمدارهای جهان سوم، مدتی را در زندان گذراند.

من، چوئن لای و دیگر رهبران چینی را که ملاقات کردم، آن‌ها را علی‌رغم شهرتشان به مرموز بودن، تا اندازه‌ای صریح و باز و بی‌پرده یافتیم. بر خلاف روس‌ها که در گفت‌وگوهای سیاسی‌شان خیلی لفاظی و درازنفسی می‌کنند، چینی‌ها دقیقاً هر چه می‌خواهند و هر فکری دارند به زبان می‌آورند و از طرف گفت‌وگو نیز همین انتظار را دارند. باریک‌اندیشی و زیرکی آن‌ها، به نظرم، در برنامه‌های کمک به دیگر کشورها مشهود است. در حالی که حضور روس‌ها در میان یک ملت همیشه بسیار گستاخانه و تا حدی

تجاوزگرانه است، چینی‌ها هنگامی که در کشور دیگری «مهمان» هستند، دلشان می‌خواهد تصویر ملایمی از خود نشان دهند.

شیوه‌ی زندگی کارگر میانه‌حال چینی بسیار نظرم را جلب کرد و چون پی بردن به این جور چیزها در طی دیدارهای رسمی واقعاً مشکل است، یک روز در نقطه‌ای توقف کردم و بی‌هوا وارد خانه‌ای شدم. خانه‌ای بسیار کوچک، اما خیلی تمیز و مرتب بود و با این که یک خانواده‌ی کامل (از مادربزرگ گرفته تا کوچک‌ترین بچه‌ها) در این فضای تنگ و محدود شریک بودند، مثل اغلب مردمی که با آن‌ها برخورد کردم، با همسایگان در صلح و صفا زندگی می‌کردند.

وقتی به وطنم برگشتم، به برادرم گفتم: «اصلاً نمی‌توانی کشوری را با هشتصد میلیون آدم نادیده بگیری. نمی‌توانی تایوان را به عنوان نماینده‌ی چین بپذیری و وانمود کنی که سرزمین اصلی چین وجود ندارد.» با این که حرف مرا قبول کرد، اما روابط دیپلماتیک میان ایران و چین، تا 1353/1974 برقرار نشد.

به هر حال، پس از نخستین دیدارم از پکن، روابط شخصی دوستانه‌ام را با رهبران سیاسی چین حفظ کردم. آخرین باری که چوئن‌لای را دیدم، در بیمارستانی بستری شده بود. بسیار نزار و خسته بود و فهمیدم که این مرد ملایم و آگاه، به‌زودی زندگی را وداع خواهد گفت.

در طی سال‌هایی که برای پذیرش چین به عضویت سازمان ملل چک‌وچانه می‌زدم، از رهبران و دیپلمات‌های آن خواهش کردم اگر به عضویت این جامعه‌ی جهانی درآمدند، برای پایان دادن به حق و تو تلاش کنند. هرچند آن‌ها به وعده‌شان وفا نکرده‌اند، اقلأً از اِعمال این امتیاز و حق قانونی‌شان خودداری کرده‌اند.

به عنوان زنی که همیشه درگیر و گرفتار کار است، در زندگی خصوصی‌ام سعی کرده‌ام آزاد باشم و راه خودم را بروم. واضح است که چنین نگرشی با ازدواج‌های بسیار موفق سازگار نیست. من جفت‌هایم را عوض کرده‌ام، پیر شده‌ام، اما عوض نشده‌ام. سومین ازدواج من نیز، پس از آغاز شبهه‌انگیز خود، کم‌کم نشانه‌هایی از تنگنا و دست‌انداز از خود بروز داد. در چند سال اول، شوهرم سخت کوشید که زندگی‌اش را با برنامه‌ی پرتقلا و پرجنب‌وجوش من سازگار کند. با این که گرفتار کارهای تجاری خودش بود، اما همه‌جا همراه من سفر کرد. در سال‌های اخیر، که به ساختن فیلم علاقه‌مند شد، فیلم کاروان‌ها را با شرکت آنتونی کوئین، جنیفر اونیل (Jennifer o'Neil) و بهروز وثوقی، هنرپیشه‌ی بسیار معروف سینمای ایران، ساخت. (بهروز وثوقی پس از انقلاب اخیر - همراه با بسیاری از افراد جامعه‌ی فرهنگی و هنری ایران - از کشور فرار کرد و حالا در کالیفرنیا، یک پمپ بنزین را اداره می‌کند.)

باری؛ بزدی آن نوع سازگاری که مهدی در ابتدای ازدواجمان از خود نشان داده بود، نتوانست به طور نامحدود ادامه یابد و من بیش‌تر از آن به او احترام می‌گذاشتم که چنین کاری را از او بخواهم. لذا، هرچند عمیقاً به همدیگر علاقه داشتیم، پیش از آن که شکافی در آن به وجود آید، کم‌کم هر کدام زندگی جداگانه‌ای را برای خود پیش گرفتیم. در عوض، دوستان بسیار خوبی برای هم شدیم. هر وقت امکان داشته باشد، وقتمان را با هم می‌گذرانیم، و می‌دانیم که وقتی مشکلی پیش بیاید، می‌توانیم به هم پناه بیاوریم.

این رابطه را کمابیش با بچه‌هایم هم داشته‌ام. روی تحصیلاتشان خیلی پافشاری کرده‌ام. می‌خواستم چیزی را که این‌همه در آرزویش بودم، آن‌ها داشته باشند. اما جز این، به‌ندرت از اقتدار مادری خود استفاده کرده‌ام که آن‌ها را از راه و روش خودشان باز دارم.

تنها موردی که نقش خود را به عنوان مادر ایفا کردم، باعث اختلاف و نقار مختصری میان من و دخترم آزاده شد. فکر می‌کنم که باید انتظار واکنش منفی از سوی او را داشتم، زیرا خیلی شبیه خود من است و دوست ندارد کسی به او امر و نهی کند. باری؛ وقتی در بیست سالگی دیوانه‌وار عاشق شد و با مردی ازدواج کرد که به نظرم اصلاً مناسب نبود، نتوانستم ساکت بنشینم. واکنش من خیلی ناجور بود؛ بیش‌تر نه برای این که گوش به حرفم نمی‌کرد، بلکه به این جهت که می‌دانستم که دارد دستی‌دستی خود را بدبخت می‌کند و چون چیزی را که من می‌دیدم او نمی‌توانست ببیند، کاملاً کلافه شده بودم. به او گفتم: «تو دختر من هستی و همیشه هم دختر من خواهی بود. اما از نظر من، این ازدواج، ازدواج نیست. تو دیگر برای خودت زنی شده‌ای و باید خودت برای زندگی خودت تصمیم بگیری. اما من اجازه نخواهم داد این مرد پایش را به خانه‌ی من بگذارد.»

پس از ازدواج، من و آزاده خیلی کم همدیگر را می‌دیدیم. هر دو یک‌دنده و کله‌شق و مغرور بودیم و هیچ‌یک از ما نمی‌خواست او بدهد. می‌دانستم که وضع او، به طور معقول، خوب است. برای این که از طریق اعضای خانواده، از زیر و بم کارش پرس‌وجو کرده بودم (و به گمانم او نیز همین کار را می‌کرد).

دو سال گذشت. یک روز گریه‌کنان و بچه به بغل، به خانه‌ی من آمد و گفت: «حالا خیلی بیش‌تر از سابق معنی حرف‌های تو را می‌فهمم. می‌خواهم برگردم به خانه.» به نظرم حالا هر دوی ما همدیگر را بهتر درک می‌کنیم و وقتی حرف می‌زنیم، همیشه مثل دو تا آدم هم‌تراز و دو دوست با هم رفتار می‌کنیم.

بچه‌های من، همه‌شان خیلی خاص و متفاوت بوده‌اند. در آن‌ها رگه‌هایی از خودم، از پدرهایشان، از پدرم، از برادرانم دیده‌ام؛ سایه‌هایی که ویژگی‌های فردی‌شان را تحت‌الشعاع قرار می‌داده است.

پسرم شهریار، همان‌طور که خودش می‌خواست، مردی نظامی شد. پس از فارغ‌التحصیل شدن از کالج سلطنتی نیروی دریایی، به نیروی دریایی ایران پیوست و در جنوب مقیم شد. با این که هوای جنوب سوزان و تحمل‌ناپذیر بود، اما او عاشق حرفه‌ی خود بود. از آن‌جا که نیروی دریایی در میان نیروهای مسلح ایران شاخه‌ای نسبتاً جدید بود، تمام افسران آن جوان بودند. شهریار به‌سرعت ارتقای درجه پیدا کرد و در 32 سالگی به مقام فرماندهی رسید. ایران، تحت فرماندهی او، به ایجاد یک نیروی خاکی - آبی پرداخت که عظیم‌ترین نوع خود در جهان به شمار می‌آمد. او در عملیات نظامی منطقه‌ی خلیج فارس شرکت کرد که نتیجه‌اش بازپس گرفتن سه جزیره‌ی ایرانی ابوموسی (از شارجه)، و تنب بزرگ و تنب کوچک (از رأس‌الخیمه) بود. وقتی انقلاب شد، او فرمانده دوم پایگاه نیروی دریایی در بندرعباس بود.

پسر بزرگم شهرام، کاملاً با برادرش فرق داشت. وقتی دوره‌ی مدیریت بازرگانی را در دانشگاه هاروارد تمام کرد، یکراست وارد کار تجارت شد. در دوره‌ی «شکوفایی» ایران، آدم بسیار موفقی بود. خیلی‌ها به او حسادت می‌کردند و او را متهم می‌کردند که از قدرت خانواده‌ی سلطنتی استفاده می‌کند و پول هنگفتی به جیب می‌زند. در 1350/1971، اقدام به دزدیدن او کردند، اما موفق نشدند. و هنوز هم در فهرست «دشمنان» جناح مخالف قرار دارد. در سال‌های اخیر، برای خودش آدم فیلسوف‌مآبی شده است. بیش‌تر ایام سال را آرام در جزیره‌ی سیشل¹ زندگی می‌کند و خود را وقف انگیزه‌ها و آرمان‌های مختلف بوم‌شناختی، از قبیل نجات انواع موجوداتی که در معرض نابودی‌اند، کرده است. او همیشه طبیعتی آرام و ساکت داشت، اما حالا به صلح و آرامشی رسیده است که به او کمک می‌کند با خونسردی و شکیبایی، مقدرات زندگی را بپذیرد.

¹ Seychelles، واقع در شمار زنگبار، نزدیک خط استوا - م.

8

آغاز یک پایان

دهه‌ی هفتاد، فصل دیگری را در تاریخ نفت ایران رقم زد. نفت برای ایران، همچنان که زیبایی خیلی زیاد برای یک زن، موهبتی مختلط بوده است. از نظر زمانی محدود است (ذخایر ما احتمالاً تا پایان این قرن ته خواهد کشید)، برای ما مشکل‌آفرین بوده، منافع مادی داشته، و مورد بهره‌برداری دیگران قرار گرفته است.

مدت‌ها بود که برادرم احساس کرده بود ایران نمی‌تواند سیاست‌های نفتی را که بیش‌تر به نفع خریداران بود تا تولیدکنندگان، تعیین کند. مدت‌ها پیش از آن که سیاستمدار آمریکایی فریاد «صرفه‌جویی» سر بدهند، برادرم از نیاز به گسترش و ایجاد منابع انرژی جایگزین (در ایران، ما در حال آزمایش انرژی خورشیدی و هسته‌ای بودیم) و پایین آوردن سطح بی‌رویه‌ی مصرف منابع جهان، سخن به میان آورده بود.

شاه وقتی انگشت بر این نکته گذاشت که ایران نفت را به قیمت ارزان می‌فروشد و کالاهای غربی را گران‌تر می‌خرد، بی‌تردید دشمنی بسیاری از غربی‌ها را علیه خود برانگیخت. او برای این شکاف، در 1352/1973 قیمت نفت را از قرار هر بشکه تقریباً 3 دلار، به 12 دلار افزایش داد. این افزایش قیمت، در داخل نیز پی‌آمدهایی به بار آورد و باعث شد بودجه‌ی ملی، تا دو برابر افزایش بیابد. هیچ کشوری، مخصوصاً کشوری بدون زیربنای پیشرفته و بدون نیروی انسانی برای جهت دادن و اداره کردن این تزریق جدید و انبوه سرمایه، نمی‌تواند چنان که باید و شاید، با این نوع پدیده کنار بیاید. ما گام‌های عظیمی در کاهش میزان بی‌سوادی خود برداشته بودیم. اما هنوز از داشتن گروه‌های تکنوکرات ورزیده و آزموده، نسل‌ها فاصله داشتیم.

این پول نویافته‌ی نفت، یک حس کاذب امنیت به وجود آورد؛ این حس که تمام مشکلات به‌آسانی قابل حل است و می‌توانیم هر چیزی که دلمان خواست، بخریم. خود حکومت، امیدهای عظیمی در دل پروراند که در عرض ده یا پانزده سال، ایران کاملاً از موقعیت توسعه‌نیافته در خواهد آمد و تبدیل به ملتی رشدیافته، مدرن و مرفه، مثل ژاپن یا آلمان غربی خواهد شد.

به نظرم، سرانجام این خواسته برآورده می‌شد. اما در کوتاه‌مدت، ما همان نوع درد رشد کردن را تجربه کردیم که همسایگان عرب ناگهان به ثروت رسیده‌ی ما با آن روبه‌رو شده بودند. مؤسسات و ادارات

دولتی، بدون برنامه‌ریزی هماهنگ یا دقیق درازمدت، هر چه توانستند خرج کردند. بندرهای ما پر از کشتی‌هایی شد که هفته‌ها و ماه‌ها در انتظار تخلیه‌ی بار بودند. دولت در 1355/1976، برای هزینه‌های اضافی این تأخیرها، چهارصد میلیون دلار جریمه داد. در دوره‌ای از ثروت بی‌سابقه، نه تنها تنگناها، بلکه کمبودها را نیز در اساسی‌ترین سطح اساسی تجربه کردیم. تأخیر و معطلی‌های بنادر ما، باعث کمبود در برخی کالاهای غذایی و مصرفی شد. تقاضاهای جدید و سنگین به عرضه‌ی برق ما (که نتوانست خود را سریع جمع‌وجور کند و با این تقاضا هماهنگ شود)، باعث کمبود برق و خاموشی‌های مکرر شد.

مثل بسیاری از همسایگانمان که مدت‌ها گرفتار فقر و عقب‌ماندگی بودند، اکنون عزم جزم کرده بودیم که «بهترین‌ها» را داشته باشیم و آن هم هر چه سریع‌تر. و این بی‌شکویی اغلب خود را به صورت اسکیزوفرنی، و عدم تماس با واقعیت، نشان می‌داد. مثلاً یادم می‌آید که یک جلسه‌ی برنامه‌ریزی داشتیم که در آن، درباره‌ی ایجاد مراکز جدید مهدکودک برای مادران کارگر بحث می‌کردیم. از آن‌جا که سوئدی‌ها به داشتن بهترین و پیشرفته‌ترین تسهیلات مهدکودک معروف بودند، ما هم الگوی آن‌ها را در مراکز مهدکودک خود به کار بستیم. به پیشنهادهایی درباره‌ی این که چه نوع تخت نوزاد باید تهیه کنیم، و بعد به بحث در مورد این که هر تختی چقدر باید «فضای باز» داشته باشد، گوش می‌دادم. آن وقت ناگهان از بیهودگی کاری که می‌کردیم تکان خوردم. گفتم: «ببینید، ما داریم درباره‌ی تخت نوزاد و فضای باز برای بچه‌هایی حرف می‌زنیم که قبلاً هیچ‌وقت روی تخت خوابیده‌اند و عادت کرده‌اند که با پدر و مادرشان و برادران و خواهرانشان، همگی با هم توی یک اتاق و روی زمین بخوابند. ما نمی‌توانیم محیط بیگانه‌ای برای این بچه‌ها درست کنیم، ولی مشکلات جدیدی برایشان به وجود نیاوریم.» سرانجام، وسایل و تسهیلات جدید و نوبی برای آن‌ها درست کردیم که هر بچه، روی تشکی راحت و روی زمین می‌خوابید.

در این فضای ثروت فاحش و حتی بیش‌تر از آن، مصرف فاحش، شکاف میان فقیر و غنی عمیق‌تر و آشکارتر - و برای دوام و بقای حکومت خطرناک‌تر - می‌شد. تهران به آسمان خراش‌های چندین میلیون دلاری، محله‌ای مسکونی‌ای با کاخ‌ها و ویلاهای میلیونرهای جدید، و بولوارهای وسیع پر از اتومبیل‌های لوکس آراسته شد. با این‌همه، علاوه بر تهی‌دستان شهری که در زاغه‌ها زندگی می‌کردند و همه‌ی اعضای خانواده توی یک یا دو اتاق چپیده بودند و گاهی هم برق و آب جاری نداشتند، هنوز شمار عظیمی از مردم ما نیز در روستاهای کوهستانی، در جاهای پرت و دسترس‌ناپذیر روزگار می‌گذراندند. این نوع تضاد، همه‌جا وجود دارد. (من محله‌های کثیفی را در فاصله‌ی کوتاهی از کاخ سفید واشنگتن به چشم خود دیده‌ام که دست‌کمی از محله‌های فقیرنشین ما ندارند.)

حالا درآمد سرانه‌ی ما از 176 دلار در 1339/1960، به 997 دلار در 1355/1976 رسیده بود و ما در حال اشتغال کامل بودیم. در 1356/1977، ایران برای رفع نیازهای فزاینده‌اش به کارگر، بالغ بر یک میلیون خارجی جلای وطن کرده را استخدام کرد. با وجود این، ما اکنون در عصر رسانه‌های گروهی زندگی می‌کردیم؛ دوره‌ای که وقتی مردی برای اولین بار در زندگی‌اش کاری یافته بود، با چشم و گوش خود می‌دید و می‌شنید که کسانی هستند که بیش‌تر از او دارند. نسل فقرا و تهی‌دستان ما، از نظر روانی، با فقرایی که چهل یا پنجاه سال پیش زندگی کرده بودند، تفاوت داشتند. فقرا در گذشته به سرنوشت و تقدیر اعتقاد داشتند و شاید به این واقعیت خشن تسلیم شده بودند که آن‌ها فقیر به دنیا آمده‌اند و دیگران ثروتمند. تهی‌دستان دهه‌ی اخیر، ناآرام‌تر و (از قراری که می‌شود فهمید) برای رسیدن به سهم بیش‌تری در رفاه جدید، ناشکیب‌تر هستند و آماده‌اند تا به وسیله‌ی کسانی که وعده‌ی «سهم بیش‌تر» به آن‌ها می‌دهند، به تندروی و خشونت روی بیاورند.

به یک معنا، ما با حرف‌های خوش‌بینانه و نقشه و طرح‌های رشد و توسعه‌ی بلندپروازانه‌ی خود، بیش‌تر از آن وعده داده بودیم که بتوانیم به قول و وعده‌ی خود عمل کنیم. و اگر عمل نمی‌کردیم، به این علت نبود که بی‌خیال یا بی‌توجه هستیم. بلکه بیش‌تر برای این بود که ما این مطلب را چنان که شاید و باید، نتوانسته بودیم خوب درک کنیم که ثروت ناگهانی، نمی‌تواند به حل مسأله‌ی پیچیده‌ی ملی راه‌حل‌های فوری ارائه دهد.

حتی کشوری پیشرفته و صنعتی مانند آمریکا، با نسل‌های مرفه پشت سر خود، هنوز کاملاً نتوانسته است لاقلاً مشکلات فقر و گرسنگی را در درون مرزهای خود حل کند. با وجود این، رسانه‌های گروهی غرب که تأثیر و نفوذ وحشتناکی بر دانشجویان خارج از کشور و روشنفکران ما داشتند، درباره‌ی مشکلات و اشتباهات شاه بیش از پیش حالت داورانه و تخطئه‌گرانه به خود گرفتند. در یک مقطع از دهه‌ی 1350/1970، حدود شصت نشریه‌ی گوناگون اروپایی و آمریکایی، به طور مرتب، برای ده‌ها هزار ایرانی که در داخل و خارج ایران زندگی می‌کردند، پُست می‌شد.

برخی از این‌ها، تلاش‌های غیر حرفه‌ای بودند. اما بقیه، نشریاتی بودند که از نظر مالی کاملاً حمایت و بسیار خوب هم پخش می‌شدند و هزینه‌شان را صاحبان منافی تأمین می‌کردند که نامشان در هیچ سرستون و عنوان روزنامه‌ای نمی‌آمد و انگیزه‌هایشان بیش‌تر از هر چیزی، جلب منافع خودشان بود. این نوع «جنگ سرد»، مخصوصاً در خاورمیانه مؤثر است. برای این که در کشورهایی که یک تجسم پدرواره‌ی خدشه‌ناپذیر این همه اهمیت دارد، می‌توان یک رهبر را با تبلیغات مکرر نابود کرد یا به وجود آورد. در واقع هیچ چیز نمی‌تواند بیش‌تر از نبرد و مبارزه‌ی مطبوعاتی ویران‌گرانه باشد. همین که شروع می‌شود، دیگر تقریباً هیچ دفاع مؤثری وجود ندارد. یک تجسم و تصویر مثبت آسیب‌پذیر است و به‌آسانی

از بین می‌رود. اما تصویر منفی را نمی‌توان از جا کند و تقریباً رهایی از دست آن امکان‌ناپذیر است. حمله‌ی برق‌آسا از طریق رسانه‌های گروهی، همین که آغاز شد، خودبه‌خود تداوم و استمرار می‌یابد. به محض آن که رهبری را به عنوان یک «خودکامه»، «مستبد» یا «مردم‌کش» در مطبوعات یک یا دو کشور توصیف کنند، مطبوعات سایر کشورها نیز از آن‌ها پیروی خواهند کرد و پیدا کردن گزارشی متعادل، کاری سخت می‌شود.

تصویر تحریف‌شده‌ی برادرم در مطبوعات، از مدت‌ها پیش توجه مرا به خود جلب کرده بود. از روی تجربه، می‌دانستم که تا آن‌جا که به رسانه‌های گروهی مربوط می‌شود، در مورد شخصیت‌های مشهور، همیشه در به رویشان باز است. اما سرشت من طوری است که مشکل می‌توانم داستان‌های بودار و ساخته و پرداخته را نادیده بگیرم. مخصوصاً وقتی که این داستان‌ها، از پاورقی‌های پرسوزوگداز خاله‌زنکی پا فراتر می‌گذارند و به اظهارات سیاسی مضر و خطرناک می‌پردازند.

من، به عنوان عضوی از خاندان سلطنتی و چهره‌ی سیاسی فعال، سهم خود را از حملات مطبوعات گرفته‌ام؛ حملاتی که به نظر آنانی که مرا می‌شناسند مسخره می‌آید، اما به هر حال، این حملات از سوی کسانی بوده که می‌خواستند حکومت شاه را بی‌اعتبار کنند. مثلاً به من تهمت می‌زدند که در قاچاق تریاک دست داشته‌ام. چیزی بیش‌تر از این نمی‌تواند به دور از واقعیت باشد. سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی، که من بنیان‌گذارش بودم، حدود سیصد مرکز درمانی برای معالجه‌ی معتادان ایجاد کرد و من شخصاً در سراسر دنیا، از نیویورک تا هند، به ایران سخنرانی‌هایی پرداخته و در آن‌ها، سوء استفاده از مواد مخدر و قاچاق آن را محکوم کرده بودم. همچنین ایران در برنامه‌های منع کشت خشخاش، با حکومت ایالات متحده‌ی آمریکا همکاری کرده است. وقتی ریچارد نیکسون به ایران آمد، با برادرم به توافق رسیدند که کشت چنین موادی در ایران ممنوع شود.

در 1351/1972، برادرم دیداری رسمی از اروپا کرد و هوشنگ دولو، شازده‌ی قاجاری، نیز در التزام رکابش بود. این شازده، تریاک می‌کشید و مثل همه‌ی معتادان تریاک، وقتی در حین سفر بود، به جای کشیدن تریاک، آن را می‌خورد. از یکی از دوستانش خواهش کرده بود که وقتی او در فرودگاه ژنو پیاده شد، برایش کمی تریاک تهیه کند. او نیز 35 گرم تریاک به او رد می‌کند. پلیس متوه انجام چنین معامله‌ای می‌شود و شازده‌ی قاجار را در فرودگاه بازداشت می‌کند. این حادثه در فرودگاه نیز تیتیر خبری مطبوعات می‌شود. روزنامه‌ی لاسویس (La Swiss) و لاتریبون د ژنو (La Tribune de Genève)، به اشاره و کنایه گفتند که پای من در میان است. من باید حالی‌ام می‌شد که در هر رسوایی و آبروریزی ایرانی‌ها، باید رد پای اشرف پهلوی هم در میان باشد.

سپس در پنجم مارس 1972، 14 اسفند 1350، روزنامه‌ی لوموند، از خودش اتهامات بیش‌تری درباره‌ی حوادث به اصطلاح فرودگاه درآورد: «مردم هنوز هم حادثه‌ای را که در آن اشرف پهلوی، خواهر دوقلوی شاه، دست داشت، و درگیری او را با مأموران گمرک در فرودگاه کوپنترین (Cointrin) ژنو 1346/1967 را به خاطر دارند. مأموران گمرک چمدانی را کشف کردند که حاوی چند کیلو هروئین بود و روی برجسب اشرف پهلوی چسبانده شده بود. شاه‌دخت اشرف، داشتن چنین چمدانی را منکر می‌شود. شاه به داد خواهرش می‌رسد و قضیه، خیلی محترمانه، فیصله پیدا می‌کند.»

با این که برادرم صلاح را در این می‌دید که من به این مقاله اعتنا نکنم و از جار و جنجال بیش‌تر پرهیز کنم، اما من وکیل گرفتم و علیه لوموند شکایت کردم. یک وکیل سوئیسی در ژنو، رسماً به دولت سوئیس ادعای صادر کرد و از او خواست که درباره‌ی این حادثه توضیح دهد. شورای فدرال کشور سوئیس، اعلامیه‌ای منتشر کرد که در ژورنال د ژنو (Journal de Genève) چاپ شد. در این اعلامیه آمده بود که در بایگانی‌های پلیس یا اداره‌ی گمرک، چنین حادثه‌ای اصلاً ضبط نشده است. محاکمه‌ی لوموند، چند هفته‌ای طول کشید. دادگاه نه‌تنها لوموند را به پرداخت خسارت محکوم کرد، بلکه از آن خواست که تکذیب مرا از آن مقاله چاپ کند و دادخواهی و دعوی حقوقی مرا علیه آن منتشر کند. (در ژانویه‌ی 1979، دی 1357، ادعای دست داشتن من در قاچاق مواد مخدر بار دیگر مطرح شد و این بار در واشنگتن پست. اما در فوریه/بهمن همان سال، واشنگتن پست اصلاحیه‌ای چاپ کرد که می‌گفت: «واشنگتن پست هیچ سند محکمی دال بر صحت این گزارش‌ها ندارد و از درج چنین مطالبی متأسف است.»)

این رسوایی به خصوص، کاملاً خاتمه یافت. اما از بخد بد، اظهارات و ادعاهایی از این قبیل، مدت‌ها پس از آن که عامه‌ی مردم جزئیات حادثه را فراموش کردند، همچنان ادامه داشت. در حالی که چنین حملاتی علیه شخصیت من امری عادی و روزمره شده بود، دیگر انتظار توطئه‌ی تروری را که به قصد کشتن من زمینه‌چینی شده بود، نداشتم. در تابستان 1355/1976، با دوستانم در خانه‌ی خود در ژواله پان (Juan Les Pins) اقامت کرده بودم. شب را در یکی از رستوران‌های دل‌خواه من، به نام قصر فلیکس (Felix) در لاکروسه (La Croisette) بلوار ساحلی کان آغاز کردیم. پس از شام، به کازینوی پالم‌بیچ در طرف دیگر بلوار کروسه رفتیم. تقریباً ساعت 3 بعد از نیمه‌شب بود که آن‌جا را ترک کردیم. به خاطر این که توی ماشین سرم گیج می‌رود، معمولاً دوست دارم در صندلی جلوی ماشین بنشینم. من بغل دست راننده نشستم و دو دوست دیگر توی صندلی عقب. رادیوی ماشین را روشن کردم و توی راه، تا سه کیلومتری خانه‌ی من که جاده به یک راه یک‌طرفه می‌پیچید، از موسیقی رادیو لذت بردیم. ناگهان یک پژوی سیاه‌رنگ، با تمام سرعت، از ما جلو زد، سپس به طرف چپ پیچید و راه جاده را بست.

دو مرد مسلح از ماشین بیرون پریدند و شروع به تیراندازی کردند. راننده، خیلی تند دست به کار شد و به سرعت به جلو راند. ماشین گنده و سنگین رولزرویس را زد به پشت پژو. راننده دنده عقب کشید و دوباره کوبید به پژو. در این حال، رگبار تیر همچنان شلیک می‌شد. من کف ماشین خم شدم - برای یک بار هم که شده، از این که این همه کوچولو و ریزنقش بودم شکرگزار شدم - اما می‌دیدم که راننده از ناحیه‌ی بازو تیر خورده است. لحظه‌ای بعد، صدای فریادی از پشت ماشین بلند شد. یکی از دوستان من تیر خورده بود و خون از چشمانش می‌ریخت. راننده‌ی ما همین‌طور به کوبیدن به پژو ادامه داد تا این که عاقبت آن را کنار زد. با سرعت تمام از آن جا دور شدیم، اما دیدیم که موتورسواری ما را تعقیب می‌کند.

دم کافه‌ی کوچکی به اسم پم‌پم توقف کردیم و راننده دوید توی کافه از مدیر تقاضای کمک کند. با عصبانیت برگشت و گفت: «حرام‌زاده حاضر نشد پلیس را خبر کند و گفت برو گم شو، نمی‌خواهم این‌جا هیچ دردسری پیش بیاید.» زن زخمی را با عجله به بیمارستان رساندند و کم‌تر از نیم ساعت دیگر شنیدم که او مرده است.

روز بعد، وقتی ماشین را دیدم، متوجه شدم که واقعاً معجزه شده که من توانستم جان به در ببرم. روی هم‌رفته، 14 گلوله شلیک شده بود و بیشترشان به جایی که من نشسته بودم، اصابت کرده بود. من در آن هنگام، مثل برادرم، معتقد شدم که روز مرگ، گویا «از پیش مقدر شده است» و پیش و پس از آن، وقت مقدر فرا نخواهد رسید.

شایعات، پس از این حمله اوج گرفت. اعضای اپوزسیون در مجلس این‌طور القا کردند که من روابطی با مافیا دارم و این حمله را گروه ضربت تبه‌کاران ترتیب داده‌اند. به هر حال، این اقدام به قدری ناشیانه بود که اطمینان دارم کار مبتدیان ایرانی بود - که بی‌شک به وسیله‌ی اپوزسیون اجیر شده بودند - و هیچ‌یک به عقلش نرسید که لاستیک‌های ماشین مرا پنچر کند تا مانع فرار ما بشود.

پلیس فرانسه، درست مثل 1359/1980، یعنی پس از گذشت بیش از سه سال، هیچ‌کس را دستگیر نکرد، اما خود حادثه، اندکی پس از بازگشت خمینی به ایران، به صورت تحریف‌شده، مطرح گردید و بار دیگر، سرخط اخبار مطبوعات شد.

بدبختانه، همیشه رسوایی یا اتهام به آن است که خبرساز است. بیش‌تر چیزهایی که در عرض 37 سال حکومت برادرم جامه‌ی عمل به خود پوشید، نتیجه‌ی کار سخت و آهسته‌ی بسیاری از کارمندان و وظیفه‌شناس دولت بود و در عین این که این نتایج برای آنان که ایران را می‌شناختند و درک می‌کردند دست‌کمی از معجزه نداشت، این جریان دستمایه و خمیره‌ی داستان‌های خارق‌العاده را که ساخته و پرداخته شده تشکیل نمی‌داده است.

برنامه‌های کار اجتماعی ما را مطبوعات غرب، بارها «ابتدایی» خواندند. این مطبوعات، اغلب نمی‌خواستند اضافه کنند که این تلاش‌ها و اقدامات، هرگز پیش از این وجود نداشتند یا شرایطی که ما در آن آغاز به کار کردیم، بی‌اندازه سخت و ناهموار بود.

در دوره‌ی حکومت برادرم، و به‌ویژه پس از آن که درآمدهای فزاینده‌ی نفتی وسیله و ابزار گسترش تلاش‌هایمان را در اختیار ما گذاشت، سعی کردیم تا آن‌جا که می‌توانیم، پیشرفت و ترقی را، حتی تا دورترین روستاهای ایران، به ارمغان ببریم و در این راه، کوشیدیم که تا حد ممکن، به ارزش‌های سنتی خللی وارد نیاید.

من ایجاد دادگاه‌های روستایی را پیشنهاد کردم؛ دادگاه‌هایی که بتوانند نظام و دستگاه عدالت را در دسترس مردمی که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند راهی شهرها شوند، قرار دهد. به همین ترتیب، نظام «مدارس سیار» را برای خدمت به فرزندان قبایل و عشایر چادرنشین به راه انداختیم. همچنین گروه‌های پزشکی را برای بر خورداری آن‌ها از مراقبت‌های پزشکی و خدمات جنبی نظیر آن، از قبیل تنظیم خانواده را به روستاها اعزام کردیم.

در شهرها، سعی کردیم شرایط را با ارائه‌ی کمک به مردم فقیر، از جمله با آموزش حرفه‌ای، تعدیل بخشیم. این کار به خانواده‌ها کمک می‌کرد که به جای این که به طور مزمن و همیشگی دست به دهان باقی بمانند، روی پای خودشان بایستند. در سال‌های آخر حکومت برادرم، ما از این نوع کمک‌ها، به حدود نه‌هزار خانواده که نان‌آور شاغل نداشتند، ارائه می‌دادیم.

در طول مدت تقریباً دو دهه، من وقتم را میان امور اجتماعی داخلی و کنفرانس‌های بین‌المللی و اجلاس‌هایی که به کارم در سازمان ملل مربوط می‌شد، تقسیم کرده بودم. مثلاً، از جمله سرپرست کمیته‌ی تدارکاتی سازمان ملل برای برگزاری کنفرانس سال جهانی زنان در 1354/1975 در مکزیکوسیتی نیز بودم. من به این‌گونه فعالیت بین‌المللی و تبادل افکاری که از رهگذر آن به وجود می‌آید، ولو آن که در کوتاه‌مدت نتایج حاصله نومیدکننده نیز باشد، اعتقاد راسخ دارم. به عنوان نمونه، در مکزیکوسیتی پی بردم که گفت‌ووشنود و تبادل نظر واقعی میان تمام نمایندگان، بسیار نادر است. مثلاً روشن بود که نیازهای زنان جهان سوم، از نظر ماهیت، بسیار اساسی‌تر از نیازهای زنان غربی است و در عین حال، پیچیدگی کم‌تری دارد و چنین به نظر می‌آمد که درباره‌ی این اختلاف‌ها بردباری و تفاهم چندانی وجود ندارد. زنان غربی، بیش‌تر علاقه‌مند به ایجاد اصلاحاتی در آزادی زنان - اصلاحاتی در زمینه‌ی تبعیض در کار و مزد برابر - بودند. در حالی که زنان جهان سوم، هنوز برای آزادی‌های اساسی‌ای مانند حق طلاق و حق حضانت از فرزندان خود، مبارزه می‌کردند.

حتی وقتی که بر سر قطعنامه‌ها توافق حاصل می‌شد، همیشه در مورد نحوه‌ی اجرای آن‌ها مشکل داشتیم. یکی از قطعنامه‌هایی که به تصویب رساندیم، از هر ملتی می‌خواست که درصدی از بودجه‌ی دفاعی‌اش را، که در یک روز خرج می‌شد، کنار بگذارد و برای مبارزه با بی‌سوادی اختصاص بدهد. اما عملاً فقط ایران و چند کشور آفریقایی این قطعنامه را به طور کامل اجرا کردند.

با این که من آدم بسیار صبوری نیستم (بنا بر درس‌هایی که از سال‌ها تجربه آموخته بودم)، به این عقیده رسیده‌ام که صرف‌نظر از این که پی‌آمدهای فوری کار بین‌المللی ممکن است نومیدکننده باشند، ما واقعاً هیچ چاره‌ای جز پی‌گیری نداریم. دنیا به‌راستی بسیار کوچک‌تر از آن است که به هر ملتی اجازه بدهیم تمام توجه خود را فقط بر مسائل و نیازهای خود متمرکز کند.

من، به عنوان شهروند کشوری که از تجاوز و استثمار رنج برده است و کشورهای بزرگ جهان، مقام او را تا حد «فرو دست» پایین آورده‌اند، احساس کردم که کمابیش ناگزیرم با مردم کشورهای دیگری که تاریخ مشابهی داشته‌اند، تماس برقرار کنم. سفرهای زیادی در سراسر آسیا، آفریقا، و آمریکای لاتین کردم تا یاد بگیرم که چه‌گونه مردم آن‌ها از عهده‌ی مشکلات گرسنگی و بی‌سوادی و مبارزه برای پیشرفت، تحت فشار طاقت‌فرسای زمانه برمی‌آیند. برای من، این سفرها ارزشمندترین لحظه‌های دوران کاری طولانی و پرفرازونشیب را در بر داشته‌اند.

شرح مفصل تاریخ و رویدادهایی که نشان از «آغاز پایان» داشتند، هنوز هم کاری دشوار است. انقلاب‌ها را هرگز نمی‌توان با انگیزه‌های واحد ردیابی کرد و در این مورد، دست‌کمی از جنگ‌های جهانی و رکودهای اقتصادی ندارند. آن‌ها زاینده‌ی شبکه‌ی گسترده‌ای از رویدادها و شرایط هستند. هرچه بیشتر و بیشتر در پی این برمی‌آیم که بفهمم بر ایران و خاندان پهلوی چه گذشت، فقط به شماری از پاسخ‌ها می‌رسیم - که بی‌شک بیشتر از پاسخ‌هایی نیست که دیگران به دست آورده‌اند - اما حتی همان‌ها هم تماماً در خاطر نمی‌مانند.

باری؛ تکه‌هایی که روشن هستند و احساس می‌کنم باید این‌جا یکی یکی برشمارم، همان‌هاست که با تلاش‌های برادرم، پس از جنگ جهانی دوم، برای ساختن شبکه‌ی اجتماعی اقتصادی و سیاسی ماندگار و خودکفا در ایران آغاز شد. ما، مثل پدرمان، به این باور رسیده بودیم که همچنان که ایران تحول می‌یابد و به سوی عصر تکنولوژی حرکت می‌کند، مردم ما آن نوع بنیادگرایی بدوی را که مالاها توانسته‌اند قرن‌ها برای حفظ آمال و هدف‌های خود آن را برانگیزند، پشت سر خواهند گذاشت.

برادرم بر پایه‌ی این فرض، در سه زمینه‌ی حیاتی پا پیش گذاشت. نخستین آن‌ها، اصلاحات ارضی در دهه‌ی پنجاه و شصت بود. دومی، برنامه‌ی نوسازی ریشه‌ای بود که عملاً یک‌شبه، در تمامی جنبه‌های

زندگی ایرانی‌ها تأثیر گذاشت. سومین زمینه، آزادی گسترده‌ی زنان ما بود که گویی در عرض سه دهه، به اندازه‌ی سیزده قرن تکان خوردند.

اما همه‌ی این پیشرفت‌ها از نظر سیاسی برای حکومت شاه گران تمام شد. اولاً ما مقاومت روحانیت و سیطره و نفوذ آن‌ها را بر توده‌های مردم بسیار دست‌کم گرفته بودیم. سلب مالکیت آن‌ها، دشمنی توان‌مند و نامیرای آن‌ها را برمی‌انگیخت. این کار آن‌ها را بر آن داشت که تمامی نوسازی را به منزله‌ی قربانی کردن ارزش‌های قدیمی در پیش پای غرب فاسد و منحط و بی‌خدا تلقی کنند. ملاها هرگز در این مخالفت تزلزلی به خود راه ندادند و اختلاف نهایی در 1356/1977، یعنی زمانی پیش آمد که دولت کمک‌های مالی خود را به آن‌ها قطع کرد. پرداخت سالیانه‌ی میلیون‌ها دلار به روحانیت، چیزی بیش از نوعی باج‌سبیل تلقی نمی‌شد. اما این تصمیم از نظر سیاسی به قیمت گزافی تمام شد. صدای خطابه‌ها و وعظ‌های ضد شاه از آن پس، از یازده هزار مسجد در سراسر این سرزمین، اوج گرفت. اما عجیب این‌جاست که ساواک، پلیس مخفی شاه - که ظاهراً دستگاهی جاسوسی و اطلاعاتی بود که همه‌چیز را زیر نظر داشت و از همه‌ی زیر و بم‌های این کشور آگاه بود - درباره‌ی حوزه و روش ملاها که در آن هنگام از حرمت و تقدس منبرها برای سست کردن پایه‌های تاج و تخت استفاده می‌کردند، هیچ گزارشی به دست نمی‌داد.

این نوع کوتاهی و قصور برای در جریان گذاشتن برادرم، یکی از معدود شیوه‌هایی بود که برایم از روز روشن‌تر است به وسیله‌ی برخی از معتمدترین دوستان و مشاورانش، از درون، رشته‌های او را پنبه می‌کرد. مثلاً هر روز برادرم با حسین فردوست ملاقات می‌کرد (که به عنوان رئیس کل بازرسی شاهنشاهی، رئیس دفتر اطلاعات ویژه، و شخص دوم در ساواک خدمت می‌کرد)؛ همان فردوست دوران کودکی که وظیفه‌ی او، گردآوری، ارزیابی، و خلاصه کردن تمام گزارش‌های اطلاعاتی و پیغام‌های خبری بود. فردوست، به عنوان نوعی مجرای اطلاعاتی در بالاترین سطح عمل می‌کرد که هر روز می‌بایست حیاتی‌ترین اطلاعات را به برادرم تحویل می‌داد. با این که برادرم همیشه بسیار اکراه دارم که آدم‌ها را، و مخصوصاً مردی را که با او مثل برادرش رفتار می‌کرد، بدجنس و شریر بداند، من اعتقاد دارم که فردوست، حتماً اطلاعات حیاتی را از شاه قایم می‌کرده و در واقع، در طی آخرین سال‌های حکومت شاه، با خمینی مذاکرات فعالانه داشته است. فکر می‌کنم حوادثی که در پی انقلاب آمد، نظر مرا تأیید می‌کند. در گیرورداری که هر کس به اتهام ارتباط بسیار دوری با شاه شتابزده و بی‌محاكمه اعدام می‌شد، حسین فردوست، سُر و مَر و گنده، زنده می‌ماند و در حکومت جدید، به عنوان یکی از رؤسای ساواما (نامی که رژیم خمینی به جای ساواک گذاشته است) کار و بارش رونق می‌گیرد.

ندادن اطلاعات، چه از روی بی‌کفایتی بوده باشد، چه از روی خیانت و عهدشکنی، در تضعیف قدرت برادرم نقشی سرنوشت‌ساز داشت. زیرا باعث شد که او، در برآورد نیرو و گستره‌ی مخالفان، دچار اشتباه شود. در واقع همین اشتباه در محاسبه بود که باعث شد او درباره‌ی عدم محبوبیت فزاینده‌اش در مطبوعات داخلی و خارجی، بسیار کم‌تر از حدی که ضرورت داشت، احساس نگرانی کند. داستان‌های بی‌شماری برای لکه‌دار و بدنام کردن شخصیت او به نگارش در می‌آوردند و من احساسم این بود که باید به آن‌ها پاسخ می‌داد.

اما همیشه چنین به نظر می‌آمد که شاه فکر می‌کرد اشتباه است که با پاسخ دادن، این داستان‌های تحریف‌شده را بزرگ کند. او می‌گفت: «وقتی ما واقعیت را بدانیم، سایر رهبران جهان هم می‌دانند که من چه کار دارم می‌کنم.»

ولی به او هشدار دادم: «این رهبران ممکن است با وفا نکردن به وعده‌هایشان، آب پاکی روی دستت بریزند.»

وقتی به گذشته برمی‌گردم، فکر می‌کنم این برداشت شاید جدی‌ترین اشتباهی بود که برادرم در عمرش مرتکب شد. زیرا رسانه‌های گروهی امروزه تبدیل به ابزار سیاسی محکمی شده‌اند که (بیش‌تر از ناظری وارفته و بی‌اراده) در شکل دادن به رویدادهای جهان سهم دارند و عقیده‌ام این است که شاه، به خاطر کوتاهی در دفاع از خود، شاید در سقوط و سرنگونی خود نقش داشته است.

از گفتن این حرف، منظورم این نیست که او مطبوعات را نادیده می‌گرفت. به عنوان مثال، شاه از داستان‌های این روزنامه‌ها که درباره‌ی فساد در ایران گزارش می‌داد، به‌خوبی آگاه بود. در حقیقت، این مسأله‌ای جدی بود؛ مسأله‌ای که نباید آن را دست‌کم گرفت. اما از نظر تاریخی، می‌توان آن را پی‌آمد چاره‌ناپذیر بوروکراسی متمرکز تلقی کرد. (نظام رفاهی فدرال آمریکا، که به منظور خدمت به مردم ایجاد شده نیز به سوءاستفاده‌های بوروکراتیک مشابهی کشانده شده است.) طنز قضیه در این جاست که ما به همان نقطه‌ی آغازی برگشته بودیم که روزگاری پدرم، با یکپارچه کردن ایالت‌های پراکنده و از هم پاشیده و دهکده‌های رعیت‌نشین و تبدیل آن‌ها به یک کشور، از آن‌جا آغاز کرده بود. او این کار را با گسترش حاکمیت مستقیم حکومت تهران بر اداره‌ی این شهرها و روستاها عملی کرده بود. اما حالا، همچنان که برادرم به تلاش برای متمرکز کردن امور ادامه می‌داد، می‌دانست به محض آن که این کار به سامان برسد، و همین که ساکنان این روستاها خود را در درجه‌ی اول ایرانی و در مرحله‌ی دوم کرد یا بلوچ یا آذربایجانی بدانند، آن وقت باید قدرت تهران را کاهش دهد و مقداری از آن را به حکومت‌ها و مدیریت‌های محلی برگرداند. شاه، در واقع طرح و نقشه‌ای برای تمرکززدایی، نه تنها به عنوان وسیله‌ای

برای نظارت بر زیاده‌روی‌های بوروکراتیک، بلکه به عنوان وسیله‌ای برای به رسمیت شناختن تفاوت‌های قومی در ایران کشیده بود.

او در این نظام نوین، یک رشته عوامل بازدارنده و موازنه می‌دید که در عین این که دست مردم را در حکومت‌های محلی خود باز می‌گذاشت، به حکومت مرکزی نیز این فرصت را می‌داد که نقش هماهنگ‌کننده را ایفا کند. به هر حال، متأسفانه فرصتی برای اجرای کامل این طرح باقی نماند. حالت پیچ‌درپیچ رویدادهایی که سرانجام به حکومت وی نقطه‌ی پایان می‌گذاشت، شاه را وادار کرد که به جای آن طرح، دست به یک سری اقدامات کوتاه‌مدت و موقت بزند.

او در تابستان 1356/1977، گام‌هایی برای «خانه‌تکانی» و کاستن از نظارت خود بر حکومت برداشت. برای انجام این کار، احساس کرد که به نخست‌وزیر جدید و فعال‌تری نیاز دارد و در 6 اوت، 15 مرداد، امیرعباس هویدا را، که پس از 13 سال، کم‌تر از گذشته کارآیی و قدرت داشت، از سمت خود برکنار کرد و جمشید آموزگار را به جای او گماشت. همچنین مقامات دولت را از شرکت در معاملات بازرگانی که می‌توانست به گونه‌ای تلاش برای کسب سود تلقی شود، منع کرد. در این هنگام، گروهی از مقامات، که بی‌تردید در پی منافع تجاری خود، رفتن را بر خدمت به دولت ترجیح می‌دادند، از شغل خود استعفا کردند. اما این اقدامات، به‌هیچ‌وجه نتوانست جلوی اوج‌گیری ناآرامی را بگیرد. حملات در مطبوعات ادامه یافت و مخالفت فزونی پیدا کرد.

در ماه نوامبر/آبان، برادرم برای دیدار با پرزیدنت کارتر در کاخ سفید به آمریکا رفت. شاه درباره‌ی جدی بودن گرفتاری‌ها و مخمصه‌هایی که در ایران با آن روبه‌رو بود، با کارتر صریح و بی‌پرده حرف زد. بر پایه‌ی تصور کارتر - نخستین تشخیص نادرست در این رشته کج‌فهمی‌ها - چیزی که ایران با آن درگیر بود، هنوز حکومت بیش از حد اقتدارگرا و شکل اصلاحاتی بود که بنا بر معیارهای غربی، هنوز به حد کافی به اجرا در نیامده بود. کارتر در آن هنگام، در گیرودار نبرد برای حقوق بشر جهانی بود (که تا حدی نتیجه‌ی جنجال بین‌المللی بر سر مسأله‌ی شارانسکی¹ بود) و می‌خواست تصویر خوبی از خود در این زمینه عرضه کند. بنابراین به شاه هشدار داد که به سیاست‌های خود در زمینه‌ی اعطای آزادی‌ها سرعت بیش‌تری بدهد و این، دقیقاً همان چیزی بود که ایران در آن هنگام نیازی به آن نداشت.

یک ماه بعد، که سال به پایان خود نزدیک می‌شد، پرزیدنت کارتر و همسرش، روزالین، به تهران آمدند - که دست‌کم نمایشی از دوستی صمیمانه و نزدیک با ایران بود. ما برای کارتر در کاخ نیاوران، به مناسبت شب سال نوی مسیحی، جشنی ترتیب دادیم که بسیار شاد و در خور عید بود. بانوی اول آمریکا،

¹ Shcharansky، دانش‌مند ناراضی شوروی - م.

هرچند کمی تودارتر از شوهرش بود، اما رفتاری گرم و صمیمانه داشت. کارتر اغلب با من می‌رقصید و اصرار داشت که از ما دو نفر، در کنار هم، عکس بگیرند.

پس از نیمه‌شب، در نخستین نطق سال 1978، کارتر گیلان مشروب خود را به سلامتی شاه نوشید. نطقش طولانی بود و من در این جا، برخی از بیاناتش را نقل می‌کنم:

به نظرم این طلیعه‌ی خجسته‌ای از آینده‌ی بهتر است که توانستیم این سال را با کسانی به پایان ببریم و سال نو را با کسانی آغاز کنیم که بیش از حد مورد اعتماد ما هستند و با آن‌ها در مسؤولیت‌های عظیمی برای حال و آینده شریک هستیم...

ایران، در سایه‌ی رهبری عظیم شاه در یکی از پرآشوب‌ترین مناطق جهان، به جزیره‌ی ثبات تبدیل شده است. اعلی‌حضرتا، این بزرگ‌ترین قدردانی از شما و از رهبری شما و از احترام و ستایش و عشقی است که ملت ما، به شخص جنابعالی دارند.

ما هیچ ملت دیگری در دنیا سراغ نداریم... که به اندازه‌ی ایران در طرح‌ریزی برای امنیت متقابل نظامی‌مان به ما نزدیک باشد. هیچ ملت دیگری را نمی‌شناسیم که با آن‌ها همچون ایران درباره‌ی مسائل منطقه‌ای که مورد علاقه‌ی هر دو کشور است، چنین صمیمانه مشورت کرده باشیم. و به هیچ رهبر دیگری به اندازه‌ی شاه احساس عمیق قدردانی و دوستی شخصی ندارم.

وقتی صحبت می‌کرد، من به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او نگاه می‌کردم. به نظرم لبخندش ساختگی، و چشمانش سرد و بی‌روح بودند و دلم می‌خواست به او اعتماد داشته باشم. اما در عرض همان سال، او چندین پیک برای خمینی فرستاد، مستشار نظامی برای تضعیف ارتش برادرم راهی ایران کرد، و در حالی که ایران به سوی انقلاب پر گرفته بود، خواست تا با تنها گذاشتن برادرم، شانس پیروزی سیاسی خود را تضمین کند.

کم‌تر از یک هفته از عزیمت او نگذشته بود که در شهر قم شورش‌هایی رخ داد و در 18 فوریه، 29 بهمن، شورشی عظیم در تبریز به راه افتاد که در آن، حدود صد نفر از مردم کشته شدند. مخالفان به برادرم تهمت زدند که او به این خون‌ریزی، به دیده‌ی عفو و اغماض نگریسته است. اما در حالی این تهمت را می‌زدند که از اوضاع واقعی اصلاً اطلاعات دست اوّل نداشتند. به این معنا که نمی‌دانستند وقتی دولت برای برقراری نظم، سربازان را به میان توده‌ی عربده‌کش و غوغاگری می‌فرستد که آشوب‌گران و تروریست‌های حرفه‌ای بسیجشان کرده‌اند و بسیاری از آنان مسلح و خطرناک هستند (حتی با این که به سربازان دستور داده می‌شود که از خود خویشتن‌داری نشان دهند)، به‌واقع چه گذشته است. در گرماگرم و اوج هیجان این حادثه، برای سرباز عادی کار بسیار دشواری است که میان فرد غیر مسلح و تروریستی مسلح، تمایز قایل شود. حتی در کشوری بسیار متمدن مثل ایالات متحده‌ی آمریکا، پیش آمده است که افراد پلیس به سوی افراد عادی غیر مسلح شلیک کنند و همچنین شواهدی وجود دارد که افراد گارد،

دانشجویان غیر مسلحی را که به‌سان غوغاگران عوام و عادی ظاهر شده‌اند، به قتل رسانده‌اند. در کشوری مانند ایران، با آن سابقه‌ی طولانی‌اش در ترور سیاسی، با سابقه‌ی آشوب‌گرانی که به وسیله‌ی بیگانگان آموزش دیده و مسلح شده‌اند، تجمع توده‌ی مردم را احتمالاً نمی‌توان از همان زاویه و دید تظاهرات در کشوری مثل آمریکا تلقی کرد.

اگر برادرم به‌راستی مایل بود که تاج و تخت خود را به هر قیمتی نگاه دارد، فکر می‌کنم دستور می‌داد که نمایشی عظیم از قدرت، در تبریز به راه بیندازند و محدودیت شدید آزادی‌های فردی را در کوچه و بازار به رخ بکشند. اما هیچ‌یک از این روش‌ها را انتخاب نکرد. پس از شورش تبریز، به آموزگار، نخست‌وزیر وقت، گفتم: «به نظرم باید مواظب باشید این حرکت، به حرکتی جدی‌تر تبدیل نشود.» آموزگار، چنین وانمود کرد که به‌خوبی مراقب اوضاع و احوال است. البته اشتباه می‌کرد. حوادث مشابهی در قم و مشهد و تهران، در پی آمد. این شورش‌ها، هم‌زمان بود با جریان مداوم گزارش‌های جانبدارانه‌ی خبری ضد شاه بی‌بی‌سی، که کمابیش تکرار همان انتقاداتی بود که چهار دهه پیش‌تر علیه پدرم به کار می‌برد.

از فرانسه، که روح‌الله خمینی، پس از اخراجش از عراق، در نوفل‌لوشاتوی پاریس اقامت اختیار کرده بود، سیلان دیگری از «مرگ بر شاه» در سخنرانی‌ها جاری شد. در آلمان و ایالات متحده‌ی آمریکا، اوضاع باز به همین منوال بود. همین که این حملات آغاز شد، به قول برادرم، «انگار رهبر مرموزی به این تهاجم چراغ سبز داده بود.»

دانشجویان ایرانی، در داخل و خارج، تبدیل به ستون پنجم خطرناکی شدند که علیه تاج و تخت بسیج شده بودند. در آغاز سلطنت برادرم، کم‌تر از نیم میلیون دانش‌آموز و دانشجو در مدارس در همه‌ی سطوح ثبت‌نام کردند. تا 1357/1978، این عده، با در نظر گرفتن 185 هزار نفر دانشجویی که در مدارس عالی و دانشگاه‌ها، و شصت‌هزار نفری که در خارج تحصیل می‌کردند، به ده میلیون نفر رسیده بود. این تراژدی طنزآمیز که چه‌گونه نیم قرن پیشرفت در امر آموزش و پرورش را این دانشجویان نابود کردند، هر چه زمان جلوتر ببرد، آشکارتر خواهد شد.

با این‌همه، به رغم آن که اکنون معلوم بود غرض واقعی چه بوده است، آمریکا همچنان به شاه فشار می‌آورد که حکومت خود را حتی بیش‌تر از این، «لیبرالی» و «دموکراتیک» بکند؛ باز هم راه‌حلی غربی برای مسأله و مشکلی شرقی. این که این کار اشتباه وحشتناکی بود، در اوت 1978، مرداد 1357، زمانی آشکار شد که شاع اعلام کرد در بهار آینده انتخابات آزاد برگزار خواهد شد و همه‌ی احزاب می‌توانند در آن شرکت کنند. یک هفته از این خبر نگذشته بود که در اصفهان شورش‌هایی برپا شد که برقراری حکومت نظامی در آن شهر را ایجاب کرد. دو هفته بعد، آتش‌سوزی هول‌ناکی در سینما رکس آبادان به

وقوع پیوست؛ آتشی که در آن، 477 نفر از مردم، زنده‌زنده سوختند و گناهش به گردن حکومت گذاشته شد. در فضای سیاسی یک کشور غربی، شاید به چنین اتهامی چندان اعتنایی نشود. اما در ایران، به سرعت دهن‌به‌دهن گشت و به عنوان حربیه مؤثری برای تبلیغ ضد شاه به کار رفت.

در 27 اوت، 5 شهریور، برادرم نخست‌وزیر جدید، شریف امامی را بر سر کار آورد که رئیس سابق مجلس سنا و رئیس بنیاد پهلوی بود (و این اقدام، باز هم نتیجه‌ی فشار آمریکا بود). زمانی خبر این انتصاب به گوشم رسید که در کنفرانسی در برزیل شرکت کرده بودم و از این انتخاب، تعجب کردم. فکر کردم این اوضاع و احوال به رهبر نیرومندی نیاز دارد.

مهار واقعی حکومت، به دست شریف امامی سپرده شد و او با تلاش در خشنود کردن همه، زمام‌داری خود را آغاز کرد. از این مرحله به بعد، کمابیش چنان بود که گویی هر لحظه رژیم به سوی فنا گام برمی‌دارد. او برای ارضای خاطر راست‌گرایان دینی، دوباره تقویم شمسی را برقرار کرد و در کلوپ‌های شبانه و کازینوها را بست. ولی شریف امامی، اصولاً به عنوان رهبر سیاست جدید آزادی‌گرایی معرفی شد. برای نخستین بار پس از سال‌های متمادی، نخست‌وزیر اعضای هیأت دولت را بدون مشورت با شاه انتخاب کرد. اعضای هیأت دولت نخست‌وزیر، به دلایلی که برای خودش بهتر معلوم بود، شامل گروهی از افراد سابق ساواک بود؛ آن هم در موقعیتی که صرف اشاره به ساواک، درست مثل به اهتزاز درآوردن پرچم سرخ بود. پرواضح است که مردم هیچ راهی برای آگاه شدن از این موضوع نداشتند که شاه در این انتخاب کردن‌ها، اصلاً دخالتی نداشت. نخست‌وزیر، برای بدتر کردن اوضاع، کابینه‌اش را به مجلس معرفی کرد و در این مورد و موارد دیگر، آن‌ها را به بحث آزاد دعوت کرد و گذاشت که تمام این اقدامات و جریانات، از تلویزیون پخش شود. بازار تهمت‌های فساد رونق گرفت. از هر سو به کابینه حمله شد و نخست‌وزیر، هم‌ساز با برداشتی که از «دموکراتیک‌سازی» داشت، از آن‌هایی که این اتهام‌ها را می‌زدند، تشکر کرد. از دید مردمی که نظاره‌گر بودند، این نوع نمایش، حداقل باید گفت که پیچیده و آشفته می‌نمود. چنین به نظر می‌آمد که انگار شاه نوعی روش «هر که هر که» را در مورد حکومت اعلام کرده است. حملات خصمانه و سخت، به روزنامه‌ها کشید و هر کس و هر چیزی را که با حکومت ارتباط داشت، به باد انتقاد گرفت. (مطبوعات، هنوز در این مورد آزاد بودند.) به رغم همه‌ی این‌ها، نخست‌وزیر سیاست آشتی‌جویی خود را حفظ کرد، در حالی که این سیاست‌ها، در این وضع به‌خصوص، فقط مشکلات را بدتر و وخیم‌تر می‌کرد.

در مملکتی مانند ایران، مردم به طرف قدرت و اقتدار گرایش دارند. آن‌ها خواستار فرمانروایی هستند که وجهه‌ای قوی دارد و نه کسی که انگ مصالحه‌گر به او خورده باشد. پافشاری دولت کارتر بر حفظ «حقوق بشر» نوع آمریکایی، نتیجه‌ای به بار آورد که مورد نظر نبود. این سیاست، به مخالفان شاه علامت

می‌داد که آمریکا عملاً عزم خود را جزم کرده است که او را کنار بگذارد. دادن چنین امتیازهایی در این فضا، نشانه‌ی ضعف ناشی از درماندگی بود، تا کوششی اصیل برای آشتی‌جویی و التیام دادن زخم‌ها. به نظر من، دادن هر گونه امتیازی، باید پیش از سرازیر شدن مردم به کوچه‌ها و خیابان‌ها، یا پس از برقراری دوباره‌ی نظم انجام می‌گرفت، و مسلماً نه در اوج شورش‌ها و بی‌نظمی.

حتی هنگامی که شریف امامی می‌خواست در تهران حکومت نظامی اعلام کند، از توسل به این اقدام اکراه داشت و لذا تعلل می‌کرد. انگار می‌ترسید مبادا مردم بفهمد که او دست به چه کاری زده است. یکی از دوستانم بعدها به من گفت که وقتی با خدمتکار خانهاش درباره‌ی مقررات منع رفت‌وآمد و سایر محدودیت‌ها حرف می‌زده، خدمتکار به او گفته بود که: «اما خانم، این‌ها که شامل حال من نمی‌شود. مقررات منع رفت‌وآمد برای تروریست‌هاست، مگر غیر از این است؟»

در 8 سپتامبر 1978، 17 شهریور 1357، چه به لحاظ بی‌خبری از حالت حکومت نظامی و چه برای رودررویی با آن، راه‌پیمایی عظیم و خشونت‌باری در تهران انجام گرفت. سربازان حکومت به روی مردم آتش گشودند و 58 نفر کشته و حدود 200 نفر زخمی شدند. روزنامه‌ها آن روز را «جمعه‌ی سیاه» خواندند و شایعات، تعداد کشته‌شدگان را به هزاران تن رساند. اثری که آن روز به جا گذاشت، فاجعه‌بار بود؛ نه تنها به خاطر این که مردم کشته شدند، بلکه از آن رو که هیچ کوششی برای حفظ نظم به عمل نیامد تا زندگی افراد بیش‌تری از میان نرود.

در گیرودار این آشوب و اغتشاش فوق‌العاده بود که من ایران را برای آخرین بار دیدم. در کنفرانس سازمان بهداشت جهانی در شوروی، در شهر آتما آتا (Alma Ata)، پایتخت قزاقستان، شرکت کرده بودم. در جریان برقراری اجلاس‌ها، از طریق شبکه‌های رایج دیپلماتیک، درخواست ملاقات بر برژنف کردم. روابط میان روس‌ها و ایران خوب بود، اما پس از برقراری پیوندهای نزدیک و صمیمانه میان چین و ایران، به سردی گراییده بود. (من حمایت خود را از این پیوندها و پذیرفتن چین به عضویت سازمان ملل، به صراحت ابراز کرده بودم.) به گفت‌وگویی غیر رسمی با برژنف و به دست آوردن فرصتی برای بهبود روابط شخصی خود با روس‌ها، امید بسته بودم.

در پاسخ درخواست من برای ملاقات با برژنف، بهانه‌های دیپلماتیکی آوردند که معنی‌اش «نه» بود. در اوضاع و احوال عادی، این پرهیز از دیدار، شاید اهمیت چندانی نداشت. اما حالا، وقتی که رادیو مسکو به گروه منتقدان شاه پیوسته بود، در موقعیتی که برادرم عملاً در محاصره قرار گرفته بود، هر سنگی در جلوی پا، معنی شومی به خود می‌گرفت. از عجایب روزگار این که در گرماگرم کنفرانس، به مهمانی شامی که سفارت آمریکا داده بود، دعوت شدم. کسی که کنار من نشسته بود، سناتور ادوارد کندی بود و

هنوز گفت‌وگوی دوستانه‌ام را با او به خاطر می‌آورم. از اوضاع و احوال شاه پرسید و نگرانی خود را از مشکلاتی که برادرم با آن دست به گریبان بود، ابراز کرد. گفت که امیدوارم «همه‌چیز به خوبی و خوشی تمام شود». (از قضا، سناتور کندی در بهار 1354/1975 به ایران آمده بود. او در دانشگاه تهران سخنرانی کرده و طی آن گفته بود که ما را به خاطر دست‌آوردهای چشم‌گیرمان در خاورمیانه، تحسین می‌کند.)

از آلماتا به تهران پرواز کردم. همچنان که هواپیما به سوی وطنم پرواز می‌کرد، یاد آخرین دیدارم با برژنف افتادم، در ضیافتی که به افتخار من ترتیب داده بود. چه فضای شاد و سرورآمیزی حاکم بود. او، طبق معمول مواقعی که درگیر مسائل کاری نبود، شوخی می‌کرد و می‌خندید و هنگامی که وقت خداحافظی فرارسید، توت‌فرنگی‌ها را از توی بشقاب برداشت و هر یک از آن‌ها را توی دهان یکی از خانم‌های مجلس گذاشت. وقتی نوبت به من رسید، تعارف او را با تشکر فراوان پذیرفتم و او، دست‌هایش را از فرط خوشی به هم کوبید.

با این همه، اینک احساس می‌کنم صرف‌نظر از اتفاقاتی که در سطح کشور من روی می‌داد، این احتمال کاملاً وجود دارد که در پشت اغلب آشوب‌ها و بی‌نظمی‌ها، کمونیست‌ها حاضر و ناظر بوده باشند. من چنین اعتقادی ندارم که پس از برچیده شدن بساط روسیه‌ی تزاری، این کشور حتی مثقالی از آرزوی خود برای رسیدن به بنادر آب‌های گرم ایران دست برداشته باشد. (درست همین حالا، برژنف مشغول بازسی سیاسی بده بستان است؛ کاهش تسلط بر افغانستان، در عوض دسترسی پیدا کردن تمام ملت‌های جهان به نفت خاورمیانه.) پس از سقوط مصدق، ماجرای را در یکی از نشریات آمریکایی خواندم که لف واسیلیف (Lev Vasiliev)، مأمور مخفی سابق شوروی نوشته بود. او ماجرای گردهم‌آیی دیپلمات‌های تراز اول شوروی را شرح می‌داد که سادچیکف، سفیر شوروی در 1328/1949 در تهران آن را ترتیب داده بود. بر پایه‌ی نوشته واسیلیف، سادچیکف می‌گوید: «رفقا، درباره‌ی شاه باید یک کاری کرد. تا وقتی که او زنده است، ایران هرگز به کشوری کمونیستی تبدیل نخواهد شد.»

کریستوفر اوقانسیان (Christopher Ogasessian)، سرکنسول شوروی، جواب می‌دهد: «پس در این صورت باید به زندگی او خاتمه داده شود.»

این قرار و مدارها، منشأ و سرچشمه‌ی اقدام به تروری بود که در فوریه‌ی 1949، بهمن 1327 صورت گرفت. وقتی این اقدام به نتیجه نرسید، روس‌ها، به گفته‌ی واسیلیف، برنامه‌ی پنج ماده‌ای خود را در پیش گرفتند؛ برنامه‌ای که به مدت سی سال، به تناوب دنبال کرده بودند. این برنامه، مستلزم «نفوذ جاسوسان و توطئه‌گران در تمامی شبکه‌های حیاتی ایران، رشوه دادن به هر مقامی که می‌شد او را خرید، و تهدید کردن و ترساندن آن‌هایی که حاضر به این کار نبودند، ملی کردن پالایشگاه نفت آبادان و دست زدن به اقدامات دیگر برای خدشه وارد کردن به اقتصاد ایران، بر هم زدن نظم و قانون از طریق

ایجاد وحشت، از جمله شورش و آدم‌کشی، و تبلیغ برای ایجاد شرارت‌های بی‌سابقه از طریق نشریه‌ها، اعلامیه‌ها، و نهادهای مذهبی» بود. در این مورد آخر، بر حسب تصادف، واسیلیف درباره‌ی مبالغه‌نگفتی که در راه کمک مالی مخفیانه به روزنامه‌ها و مجلات و برای برقراری پیوندها و روابط نزدیک میان روسیه و بسیاری از روحانیون ایرانی سخن به میان می‌آورد. او می‌افزاید: «وقتی این ملاها درباره‌ی خط مشی حزبی شوروی وعظ می‌کنند، تأثیر عظیمی بر مسلمانان مؤمن ایرانی می‌گذارد.»

به نظرم روس‌ها، مخصوصاً در استفاده از نیرویی که غربی‌ها به غلط فکر می‌کردند سد عظیمی در برابر کمونیسم هستند - یعنی جناح راست مذهبی - چقدر پی‌گیر و کارآمد و مؤثر بوده‌اند. حتی حالا هم مطبوعات غربی این تصور اشتباه را دارند که چیزی مانند «امت اسلامی» وجود دارد که می‌توان آن را در برابر کمونیسم بسیج کرد. دیگر نمی‌فهمند که پان‌اسلامیسم از دید تاریخی، به عنوان نوعی واکنش در برابر تسلط اجنبی، و معمولاً تسلط غرب، ظاهر شده است و مؤثرترین کارآیی آن، هموار کردن راه، نه برای دین، بلکه برای جنبش‌های سیاسی دینی بوده است.

آخرین خاطره‌ای که در حین پرواز هواپیمای من به سوی ایران یادم آمد، گفت‌وگویی بود که سال‌ها پیش با خروشچف داشتم. او هشدار داده بود که ایران، با انتخاب ایالات متحده‌ی آمریکا به عنوان دوست خود، کار عاقلانه‌ای نکرده است و یک روز من به حقیقت سخنان او پی‌خواهم برد. بعدها وقتی که برای گروهی از گزارش‌گران سخن می‌گفت، این مضمون و مایه را بسط داد و گفت که ایران مثل یک سیب است که یک روزی، وقتی که کاملاً رسیده باشد، توی دست شوروی‌ها خواهد افتاد. در آن هنگام، این حرف خروشچف را مطبوعات ایران سخت به باد نکوهش گرفتند. اما حالا که سلطنت در لبه‌ی خطر جدی قرار گرفته بود، سخنان خروشچف همچون یک پیش‌گویی شگرف، در خاطر من تداعی شد.

ایران و نظام شاهنشاهی، در عرض 2500 سال تاریخ، از میان بسیاری از بحران‌ها جان سالم به در برده بود و در آغاز این قرن، از بستر بیماری مهلکی دوباره به پا خاسته بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌شد کرد که حالا، مملکت به ورطه‌ی سقوط بیافتد. ولی....

وقتی در فرودگاه مهرآباد تهران هواپیمای من به زمین نشست، مجبور بودم با واقعیت تلخی روبه‌رو شوم. انبوه مردم عادی، در اطراف بنای یادبود شهیدان تظاهرات می‌کردند. به من گفتند که جاده‌ها بسته است و باید برای رفتن به خانها در سعدآباد، از هلیکوپتر استفاده کنم.

وقتی از بالای بنای یادبود شهیدان پرواز می‌کردم، دیدم که یک گوشه‌ای از آن پایین، کاملاً سیاه است. لحظه‌ای بعد متوجه شدم که این توده‌ی سیاه، توده‌ای از زنان ایران است؛ زنانی که به یکی از بالاترین سطوح آزادی در خاورمیانه دست یافته بودند. در این جا، همان چادرمشکی‌هایی را سر کرده بودند که مادر بزرگ‌هایشان در مراسم عزاداری‌ها بر سر می‌کردند. فکر کردم خدایا، کار به این جا رسیده است؟

برای من این صحنه به دیدن کودکی می‌مانست به بزرگش کرده بودم و اکنون ناگهان بیمار شده و رو به مرگ است.

دمدمه‌های عصر به خانه رسیدم. فردای آن روز، به دیدن برادرم رفتم. او، مثل همیشه، به‌ظاهر کاملاً آرام بود. اما می‌توانستم بفهمم که چقدر نگران است.

پرسیدم: «چه کار می‌خواهی بکنی؟ اوضاع تا چه اندازه خطرناک است؟»

او پاسخی مستقیم به من نداد. اما در عوض گفت: «کار عاقلانه‌ای نیست که تو در این موقعیت در این‌جا باشی. خودت می‌دانی که اغلب اوقات تو دست‌آویز انتقادهای سخت علیه رژیم بوده‌ای. به نظرم بهتر است بلافاصله از ایران بروی.»

با او یک و به دو کردم: «تو را تنها نخواهم گذاشت. مادام که تو این‌جایی، پیش تو خواهم ماند.»

برای اولین بار از وقتی که دیگر بزرگ شده بودیم، او صدایش را برای من بلند کرد:

«دارم به تو می‌گویم برای این که خیالم آسوده بشود، تو باید از این‌جا بروی.»

بدین‌سان ایران را ترک گفتم و به نیویورک پرواز کردم، غافل از این که این آخرین بار بود که کشورم را می‌دیدم.

تظاهرات جدید و جدی‌تری در تهران به راه افتاد. کارمندان پست و تلگراف، اعلام اعتصاب کردند و خواستار حقوق بیش‌تر و مسکن بهتر شدند. نماینده‌ی نخست‌وزیر قول داد به حقوقشان چهل درصد اضافه می‌کند و اعتصاب‌کنندگان بر سر کارشان بازگشتند. روز بعد، وزارتخانه‌ها، یکی پس از دیگری، دست به اعتصاب زدند و کارمندان‌شان، رونوشت‌هایی از مجموعه‌های اصلی تقاضاهایشان تسلیم کردند. وقتی وزارت دارایی به جرگه‌ی اعتصاب‌کنندگان پیوست، و وقتی معلوم شد که با این وضع هیچ‌یک از حقوق‌بگیران دولت حقوقی دریافت نخواهند کرد، اغتشاش و بی‌نظمی‌ها وخیم‌تر شد.

اواخر اکتبر 1978، اوایل آبان 1357، کارمندان شرکت نفت اعتصاب کردند و تولید، به‌سرعت از پنج و نیم میلیون بشکه در روز، به صد هزار بشکه در روز کاهش یافت. از آن‌جا که مصرف داخلی ایران هفتصد هزار بشکه در روز است، که به مصرف اتومبیل‌ها، کوره‌ها، و حتی تنورهای نانوايي‌ها می‌رسد، این اعتصاب به‌خصوص، به دنبال سایر اعتصاب‌ها، اقتصاد ایران را کاملاً فلج کرد.

در فاصله‌ی یک سال، هزینه‌ی زندگی پنجاه درصد افزایش یافت. ایرانی‌ها برای نخستین بار پس از سال‌های دراز، بی‌کار شدند و این در حالی بود که ما قبلاً بیش از یک میلیون کارگر خارجی استخدام

کرده بودیم. صف‌های گاز و کمبودها در پی آمد و در این جو آشفتگی و فروپاشی و بی‌نظمی، «جنگ نوارهای کاست» شدت گرفت. این یک نوع حرکت تبلیغی است که در خاورمیانه کاملاً مؤثر بوده است: پخش گسترده‌ی نوارها، مردم را به ریختن به کوچه و خیابان، به اعتصاب کردن و از هم پاشیدن اساس حکومت تشویق می‌کرد و در عوض، به عنوان پاداش تلاش‌هایشان، به آن‌ها وعده‌ی پول، نفت، و غذا می‌داد. تصور جاذبه‌ی سحرآسایی که این نوع ارتباط یک‌طرفه می‌تواند بر روی توده‌های مردم داشته باشد، شاید برای غربی‌ها دشوار باشد. اما افسون و جاذبه‌اش، به‌ویژه در این دوره‌ی اغتشاش و ناآرامی، بس عظیم بود. بلندگویی بر بام‌ها نصب می‌شد و در تمام طول شب، پیغام‌ها را می‌رساندند. به نظر مثل توصیه و تشویق ملاها برای ادای نماز می‌آمد. اما به جای این کار، مردم را به اعتصاب و تظاهرات دعوت می‌کردند.

اثر روانی آن‌ها بر روی توده‌ها، به مبارزه‌ای که خمینی از راه دور، یعنی در فرانسه به راه انداخته بود، کیفیتی کمابیش مسیحایی می‌بخشید. یک بار شایعه‌ای میان مردم رواج یافت که تصویر خمینی در بدر کامل ماه ظاهر خواهد شد و هزاران تن از مردم برای آن که این معجزه را به چشم خود ببینند، به خیابان‌ها ریختند. خیلی‌ها قسم می‌خوردند که به‌راستی تصویر مردی را که به عنوان منجی ایران انتظار را به سوی خود جلب کرده بود، در ماه دیده بوده‌اند.

شورش‌ها در تهران به راه افتاد. مغازه‌ها، هتل‌ها، بانک‌ها، ساختمان‌های دولتی، سفارتخانه‌ها به آتش کشیده شدند یا به تاراج رفتند. شریف امامی، نخست‌وزیر، استعفا داد. در 6 نوامبر 1978، 15 آبان 1357، برادرم، تیمسار غلامرضا ازهاری را برای تشکیل حکومت نظامی منصوب کرد. کشور سه روز آرامش نسبی به خود دید، زیرا مردم منتظر بودند ببینند که این حکومت نظامی، تا چه اندازه «نظامی» خواهد بود. آن‌گاه امتحان کردن دوباره شروع شد. تیمسار ازهاری، آخرین گروه از زندانیان سیاسی را که تعدادشان بر خلاف تخمین مبالغه‌آمیز ده‌ها هزار تن، به بیش از دویست یا سیصد نفر نمی‌رسید، آزاد کرد (در ماه‌های پیش، حدود 1200 نفر آزاد شده بودند). همچنین پیشنهادی را تکرار کرد که قبلاً هم اعلان شده بود؛ عفو عمومی در مورد تمام ایرانیانی که به قانون اساسی احترام بگذارند. اما دور اعتصاب‌ها و کمبودها همچنان ادامه یافت.

در جریان تمامی این رویدادها، سفیران انگلستان و شوروی به برادرم تضمین‌ها و اطمینان‌های مکرر می‌دادند که از او حمایت خواهند کرد. اما بیش‌تر حرف بود تا حمایت واقعی. لذا بیش‌تر از آن که کمکی برای سلطنت باشد، به آن لطمه می‌زد. سپس در ژانویه 1979، دی 1357، برادرم خبر شد که ژنرال رابرت هایزر، نماینده‌ی فرمانده کل فرماندهی ناتو در اروپا، مخفیانه به تهران آمده و با مهدی بازرگان، مردی که دوره‌ای کوتاه در زمان اقتدار خمینی نخست‌وزیر شد، تماس گرفته است. با این که مطبوعات

شوروی اشاره کردند که دیدار مخفیانه‌ی هایزر نشانه‌ی شوم کودتای نظامی است، ما بعدها دریافتیم که این مأموریت، برای خنثی و بی‌طرف کردن و از کار انداختن ارتش ایران و ممانعت از اقدام شاه به یک کودتای نظامی و نرم کردن او برای دست شستن از سلطنت بوده است. افراد زیر، در شمار کسانی بودند که هایزر با آنان مشورت کرد: دوست دوران کودکی برادرم، حسین فردوست، و رئیس ستاد ارتش برادرم، تیمسار قره‌باغی (هرچند شاه نمی‌خواهد باور کند که کسانی که او به آن‌ها اعتماد داشته است ممکن است به او خیانت کنند، من به تیمسار قره‌باغی باطناً بی‌اعتماد بودم و وقتی که برادرم او را به سمت رئیس ستاد ارتش برگزید، من شک و شبهه‌های خود را درباره‌ی او آشکار کردم و از شاه خواستم این انتخاب خود را دوباره بررسی کند).

زمانی که برادرم در پی یافتن سیاستمدارانی برای تشکیل حکومت ائتلافی برآمد که بتواند نماینده‌ی تمامی عناصر اپوزسیون باشد و آن‌ها را راضی کند، متوجه شد که بسیاری از کسانی که او به آن‌ها نزدیک می‌شود، حتی از بحث درباره‌ی چنین امکانی اکراه دارند. در محافل سیاسی ایران، این احساس وجود داشت که آمریکا اکنون آشکارا شاه را به حال خود رها کرده است و تعداد زیادی از سیاستمداران و نظامیان (از جمله فردوست و قره‌باغی) چنان از این امر اطمینان داشتند که قبلاً پیش‌درآمدهایی برای خمینی اجرا کرده بودند.

هشت روز پس از سوم ژانویه‌ی 1979، 13 دی 1357، یعنی روزی که برادرم، دکتر شاهپور بختیار را برای نخست‌وزیری منصوب کرد، سایروس ونس در واشنگتن اعلام کرد که شاه می‌خواهد «برای یک مرخصی کوتاه» ایران را ترک گوید. (بعدها فهمیدم که در طی این هشت روز، سران کشورهای آمریکا، فرانسه، بریتانیای کبیر، و آلمان غربی، در گوادالوپ گرد هم آمده و درباره‌ی رویدادهای ایران به بحث و گفت‌وگو پرداخته‌اند. اطمینان دارم در آن هنگام تصمیم گرفته بودند که دیگر شاه از این «مرخصی» بازنگردد.) حکومت بختیار، شانسی نداشت. خمینی قبول کرده بود که با بختیار، در فرانسه، به بحث و گفت‌وگو بنشیند. اما به محض آن که مطمئن شد دلیلی ندارد از آمریکایی‌ها بترسد، از حرفش برگشت و حتی حاضر نشد که بختیار را ببیند. (اطلاعات از جانب ناراضیان ایران، وزارت امور خارجه‌ی آمریکا را به این عقیده‌ی اشتباه رهنمون شده بود که حمایت از جناح اسلامی، بهترین راه برای جلوگیری از یورش و تجاوز کمونیست‌هاست که تهی‌دستان را علیه ثروتمندان و تاج و تخت بسیج می‌کنند.) او به‌زودی به ایران برمی‌گشت و آن جریان و روند تاریخی را که اکنون همه‌ی ما از آن آگاه هستیم، اما در آن موقع اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم، به راه می‌انداخت.

9

تبعید

در 16 ژانویه 1979، 26 دی 1357، برادرم با همسرش از تهران به اسوان پرواز کردند که نخستین نقطه‌ی توقف پرواز او در جریان تبعید بود. در 24 ژانویه، 4 بهمن، اعلام شد که ایران بر آن است که شیوه‌ی حکومت جمهوری اسلامی را برگزیند، و در اوّل فوریه، 12 بهمن، روح‌الله خمینی به تهران برگشت. از آن جا که بختیار، نخست‌وزیر منصوب شاه، کاملاً منزوی و تنها مانده بود، سعی کرد برای حفظ خود و هر آن چه در آن هنگام از حکومت باقی مانده بود، ارتش را به یاری بخواند. اما تیمسار قره‌باغی قبلاً ارتش را به خمینی «تحویل» داده بود. بختیار از ترس جان، با عجله سوار هلیکوپتر شد و فرار را بر قرار ترجیح داد و خمینی، مهدی بازرگان را به عنوان نخست‌وزیر خود برگزید.

من تمام این رویدادها را دقیقاً پی گرفته بودم و البته، بی‌اندازه نگران سلامتی برادرم بودم. به محض این که او و فرح وارد اسوان شدند، به آن‌ها تلفن کردم. در آن احوال، چند روز بسیار بدی را سپری کرده بودم که نمی‌دانستم چه بر سر پسرم شهریار آمده است. مطبوعات، گزارشی منتشر کرده بودند که او دستگیر شده و من می‌دانستم که رژیم انقلابی حکم اعدام او را صادر کرده است. پس از آن، دیگر اصلاً هیچ خبری از او نبود. این انتظار، زجرآور بود. اما در این حیص‌وبیص، از یکی از کشورهای عرب حوزه‌ی خلیج فارس به من تلفن شد. خود شهریار بود.

«می‌دانم که خبر دستگیری مرا شنیده‌آیت‌الله اما تا حالا هیچ وسیله‌ای برای دسترسی به تو نداشتم. این یک معجزه است که من الآن زنده‌ام و راهی پیدا می‌کنم که هر چه زودتر پیش تو باشم.»

توی دلم از این که او سالم بود، خدا را شکر می‌کردم و به ماجرای فرارش گوش می‌دادم. به طریقی توانسته بود قایق تفریحی کوچکی با یک موتور گیر بیاورد. با یکی از دوستانش، که او نیز افسر نیروی دریایی بود، از بندرعباس راه افتاده بود. جریان آب آن منطقه بسیار متلاطم، و قایق‌رانی در آن سخت است و آن دو، فقط کمی جلوتر از آن که انقلابیون دو تا قایق برای تعقیب آن‌ها بفرستند، راه افتاده بودند. خوش‌بختانه طوفان سختی که هر آن بیم آن می‌رفت قایق کوچک تفریحی را چپه کند، تعقیب‌کنندگان را نیز مجبور می‌کند که برگردند. پسرم، برای مدتی کوتاه جان سالم به در می‌برد، اما دوستش تصمیم می‌گیرد که به ایران برگردد، که در آن جا بلافاصله دستگیر (و بی‌تردید، اعدام) می‌شود.

من و شهریار، پس از مرگ پدرش، به هم نزدیک‌تر شده بودیم و تجدید دیدار مخصوصاً گرمی داشتیم. مدت‌های طولانی می‌نشستیم و درباره‌ی این که چه سرنوشتی در انتظار ایران است، حرف می‌زدیم. او می‌گفت که حتی فکر زندگی در تبعید را هم نمی‌تواند تحمل کند و او قسم خورده است که به هر قیمتی که شده، به ایران برگردد. من دلواپسش بودم. اما می‌دانستم که اگر من هم جای او بودم، دقیقاً همان حرفی را می‌زدم که او می‌زد. خیلی شبیه پدرم و برادرم علی‌رضا بود. او یک ایرانی و یک سرباز بود و نمی‌توانست جز این باشد.

پس از آن، من به مراکش رفتم، زیرا برادرم پس از ترک مصر به آن جا رفته بود. ملک حسن در آن جا در مهربان و مهمان‌نوازی سنگ تمام گذاشت. با این که به نظر می‌آمد برادرم که از سلامت معقولی برخوردار باشد، اما خبرهایی که از ایران می‌رسید سخت آشفته‌اش می‌کرد. چنین می‌نمود که این «مرد خدا» در نظر دارد که با تصفیه‌ی خونین سیاستمداران، روزنامه‌نگاران، نظامیان، معلمان، بازرگانان، دیپلمات‌ها، و صاحبان حرفه‌های مختلف - خلاصه هرکسی که در دوره‌ی خاندان پهلوی در زندگی ایران نقشی داشته است - حکومت اسلامی خود را تأسیس کند. تمام داد و قال‌هایی که با آن‌همه جنجال درباره‌ی «حقوق بشر» در ایران برپا کرده بودند، به طرز غریبی خاموش شده بود. موزه‌ها، بناهای یادبود، تمام بقایای پادشاهی ایران، در معرض هجوم قرار گرفته بودند. انگار ایرانی‌ها فقط به زور ارباب و تخریب می‌توانستند فراموش کنند که 2500 سال تحت حکومت پادشاهی زندگی کرده‌اند. در میان حوادثی که مخصوصاً برادرم را ناراحت و اندوهگین کرد، تیرباران امیر عباس هویدا بود که مدت سیزده سال به عنوان نخست‌وزیر به او خدمت کرده بود و دیگری، تیرباران تیمسار حسن پاکروان، رئیس ساواک بود؛ همان تیمساری که در 1342/1963 زندگی خمینی را نجات داده بود.

برای من، دریافت اخبار آن چه بر سر زن‌های ایرانی می‌آمد، فوق‌العاده دردناک بود. پس از آن‌همه پیروزی‌های سخت به دست آمده، به آن‌ها دستور می‌دادند که دوباره چادر سر کنند، آن‌ها را به عنوان جنس دوم جدا می‌کردند و تنزل می‌دادند. در ابتدا زنان ایران علیه فرامین قهقرایی حکومت دست به تظاهرات زدند و بسیاری از آن‌ها زندانی یا تبعید شدند. زنانی که همچنان به اعتراض خود ادامه می‌دادند، با توده‌ی طرفدار حکومت که با خود چاقو و چماق حمل می‌کردند، روبه‌رو شدند. طرفداران آزادی زنان در اروپا و آمریکا، از شنیدن گزارش‌ها و حتی مشاهده‌ی برخی از این صحنه‌ها، به وحشت افتادند.

به نظر می‌آمد که نه تنها حقوق زنان، بلکه تمامی مظاهر اصلاح یا تمدن در اوی این جمهوری جدید ممنوع شده باشد. در طی نخستین ماه‌های استقرار این رژیم، یک میلیون و نیم ایرانی، از جمله روشنفکران و طبقات متخصص، ایران را ترک گفتند.

شاه قصد داشت که در مراکش، تا هر وقت دلش خواست، اقامت کند (هرچند نه برای همیشه). اما اواخر آوریل، اوایل اردیبهشت 1357، به او اطلاع دادند که باید هرچه زودتر (در عرض 24 ساعت) مراکش را ترک کند، چرا که حضور او موجب دردهای سیاسی برای ملک حسن شده است. پیدا کردن جا و مکان جدید مشکل، و خیلی پرتنش بود. زیرا برادرم مایل نبود که جایی برود که وجودش مزاحم باشد. متحد اصلی شاه، یعنی ایالات متحده‌ی آمریکا، و به‌ویژه دولت کارتر، ظاهراً هیچ عیب نمی‌دانستند که در مورد وضع اسفناک برادرم خود را به کوچ‌های علی‌چپ بزنند؛ آن هم درست چند ماه پس از آن که وعده و وعیدهای حمایت از او را دوباره تجدید کرده بودند. طبیعی بود که ما برای کمک به دوستان شخصی خود، مخصوصاً به کیسینجر، وزیر امور خارجه‌ی سابق آمریکا، و به دیوید راکفلر رو بیاوریم. (از دوره‌ی برنامه‌ی اصل چهار، که نلسون راکفلر مشاور مخصوص ترومن در وزارت امور خارجه شده بود، خانواده‌ی راکفلر دوستان نزدیک و صمیمی ما شده بودند). وقتی انتقادات و خرده‌گیری‌هایی را که از این دوستان می‌شد خواندم، که چرا آن‌ها هنگامی دوستان واقعی و صدیق ما بودند که دوستی و پیوند با خندان پهلوی از نظر اجتماعی مرسوم و از نظر سیاسی به‌صرف و به‌صلاح نبود، از تزویر و ریای آشکار و وقیحانه‌ی آن انتقادات حرص درآمد. اگر شاه، آن‌چنان که مطبوعات اشاره کرده بودند، این قدر ستم‌گر و مستبد بود، پس هشت رئیس‌جمهور گذشته باید کنار او قرار بگیرند و در این به‌اصطلاح تقصیر و قصور سهیم باشند. زیرا این موضوع مسجل و غیر قابل انکار است که رهبران آمریکا، به مدت کمابیش چهل سال، آشکارا رژیم شاه را ستوده و از آن حمایت کرده‌اند.

برادرم، نومید و ناکام از یافتن حمایت رسمی، در جست‌وجوی خانه و مکانی در تبعید، به کمک بعضی از دوستانش توانست در باهاما برای خود اقامتی موقت جور کند و سپس به کوئناواکا (Cuernavaca) برود. در آن جا نیکسون، رئیس‌جمهور اسبق آمریکا، به دیدار شاه آمد. او از زمانی که در 1332/1953 معاون آیزنهاور شد، همواره دوست خوبی برای شاه بوده است. من نیکسون را فقط در مراسم رسمی دیده بودم، بنابراین هرگز فرصت نداشتم که او را خوب بشناسم. اما برادرم همیشه بر این باور بوده که درک نیکسون از سیاست بین‌المللی و توانایی او در تعیین و حفظ سیاست خارجی، بسیار فراتر از قابلیت‌های اغلب رهبران آمریکا در این موارد است. از بخت بد، موفقیت‌های او در این زمینه، پایان دادن به جنگ ویتنام و عادی کردن روابط با چین - همچنان که بر همگان روشن است، با مسأله‌ی واترگیت، در پرده‌ی ابهام مانده است.

شخص دیگری که در کوئناواکا به برادرم سر زد، هنری کیسینجر، وزیر امور خارجه‌ی سابق آمریکا بود که من او را از سال‌ها پیش که در دعوت رسمی واشنگتن ملاقات کرده بودم، می‌شناسم و ستایشش می‌کنم. دکتر کیسینجر، مردی روشنفکر است، اما شناخت عمیقی نیز از واقعیت دارد؛ مردی که تشخیص می‌دهد قدرت ایالات متحده‌ی آمریکا پایه‌پای خود مسؤولیت اخلاقی نسبت به بقیه‌ی جهان

آزاد را نیز به دنبال می‌کشد. اگرچه او را به خاطر ابراز نگرانی‌اش درباره‌ی شاه به باد انتقاد گرفته‌اند، روشن است که کارهایی که در حق شاه انجام داد، درستی و صداقت کم‌یاب او را می‌رساند. نشان می‌دهد مردی است که تعهدات اخلاقی‌اش با تغییر مسیر بادهای سیاسی عوض نمی‌شود.

در سطحی نزدیک‌تر و شخصی‌تر، برادرم از محبت و صمیمیت و حمایت پی‌گیر ملکه فرح برخوردار بوده است. گرچه سراسر سال تبعید برای او بسیار دردناک و تلخ بوده، او در شجاعت و تزلزل‌ناپذیری‌اش در حمایت از خانواده‌ی خود، ثابت‌قدم بوده است. من رنج و اندوه را با چشم خود در چهره‌ی او می‌بینم، اما هرگز نشنیدم که لب به شکایت باز کند. به مدت قریب به بیست سال، او ملکه‌ی دربار بوده است، اما بزرگ‌منشی و اصالت و استحکام شخصیتی دارد که بود و نبود نام و جاه، یا دگرگونی اوضاع روزگار، در آن خللی وارد نمی‌کند.

برای من، پی‌آمدهای تبعید شاید کم‌تر از سایر اعضای خانواده‌ام با آشفتگی و اضطراب همراه بوده است. من قبلاً هم از مملکت خود اخراج شده‌ام و بیش‌تر ایام عمرم را در میان بیگانگان گذرانده بودم. تجربه‌های سیاسی‌ام مرا نسبت به دوستان سیاسی بدبین بار آورده است. اما اعتراف می‌کنم که این تجربه‌ها مرا به قدر کافی در برابر رفتار مردمی که آن‌ها را دوست شخصی می‌پنداشتم، پخته و آبدیده کرده بود؛ مردمی که گرمی و محبت سابق آن‌ها با «اولین ضربه‌ی تهمت و افترا» به زمهریر تبدیل شده است.

سخت‌ترین بخش این تبعید، دیدن و شنیدن گسترش دروغ‌ها و اتهاماتی است که درباره‌ی خانواده‌ی من بار شده است. در گذشته، اغلب اتفاق می‌افتاد که داستان‌های دروغ و ساختگی درباره‌ی خودم را نادیده می‌گرفتم. برای این که آن‌ها بخشی از قیمتی است که هر چهره‌ی سرشناسی باید بپردازد. اما حالا دیگر به نظرم حالت مودی‌گرانه‌ی خاصی دارند. زیرا این اتهامات بی‌اساس، جای واقعیت را می‌گیرند و پیش‌عامه‌ی مردم، به عنوان به‌اصطلاح مدرک و سندی ارائه می‌شوند، دالّ بر آن که رژیم جدید به اندازه‌ی رژیم قبلی «بد» نیست.

اواخر آن سال، فریدون هویدا، سفیر سابق ایران در سازمان ملل متحد، و برادر امیرعباس هویدای فقید (که سیزده سال نخست‌وزیر ایران بوده است)، در تلویزیون آمریکا ظاهر شد و از کیسینجر، به خاطر دفاعش از شاه، به شدت انتقاد کرد. او در آن مصاحبه، برادش را به عنوان مردی توصیف کرد که با فساد خانواده‌ی سلطنتی ایران مبارزه کرد و برادرم را مستبدی ستم‌گر توصیف کرد.

با این که درک می‌کنم که آقای هویدا، مانند برخی از تبعیدی‌های ایرانی، علائق خود را عوض کرده است، احساس می‌کنم باید درباره‌ی تهمت‌های مردمی که احتمالاً او را به اندازه‌ی هر کس دیگری می‌شناسم، توضیحی بدهم. در خلال سال‌هایی که امیرعباس هویدا وزیر دارایی کابینه‌ی حسنعلی منصور

بود، برادر کوچک‌تر او نویسنده‌ای بود که در پاریس زندگی می‌کرد. او همچنین برای ساختن فیلمی در تهران، از شرکت نفت ایران پول دریافت می‌کرد. اندکی پس از آن، من با او تماس گرفتم و از وی خواهش کردم که اگر دلش خواست، می‌تواند استعدادهای نویسندگی‌اش را به سود حکومت به کار بگیرد. او هم پذیرفت و بنا به پیشنهاد من (و علی‌رغم هشدار اردشیر زاهدی، وزیر امور خارجه‌ی وقت) بود که هویدا، پس از 18 سال زندگی در پاریس، برای گرفتن مقامی در وزارت امور خارجه، به ایران برگشت. او قائم‌مقام وزیر امور خارجه، و سرانجام، سفیر ایران در سازمان ملل متحد شد.

در طی تمام سال‌هایی که رژیم او را در خدمت خود داشت، هویدا کاری جز تمجید و ستایش برادرم نداشت. فریدون هویدا، در اوج ناآرامی‌های ایران، یکی از کسانی بود که اغلب با من به گفت‌وگو می‌نشست و از تلاش‌های برادرم برای سازش و مصالحه انتقاد می‌کرد و پیشنهاد می‌کرد که شاه باید برای سرکوب مخالفان، از ارتش استفاده کند.

شکی نیست که من درد و رنج و اندوه او را پس از اعدام برادرش درک می‌کنم. اگر من هم جای او بودم، کاملاً مثل او رفتار می‌کردم. چندین بار کوشیده‌ام توضیح بدهم که شاه به برادر او پیشنهاد کرد که صحیح و سالم، بگذارد و از ایران برود - در میان راه‌های ممکن که پیش پای او گذاشت، شغلی در سفارت بلژیک بود.

اولین باری که از وضع بیماری برادرم آگاه شدم، اوایل 1979، اواخر 1357، پس از رفتن او از ایران بود. حتی موقعی که ما بچه بودیم، مشاهده‌ی بیماری یا درد او، هم از نظر عاطفی و هم جسماً، در من به شدت تأثیر کرد. به‌راستی اصلاً احتمال مردن نیست که ذهن هر یک از ما دو نفر را به خود مشغول می‌کند. هر چقدر هم که از نظر خلق‌وخو با هم فرق داشته باشیم، در اعتقاد به نوعی تقدیر و سرنوشت، با هم شریک هستیم که احساس می‌کنیم مرگ ما زمانی فرا خواهد رسید که سرنوشت تعیین کرده است.

رنج بردن و درد کشیدن برادرم، تنها چیزی است که روی من اثر می‌گذارد و با این که او هیچ‌وقت اقرار به درد کشیدن نمی‌کند، وقتی او را در مکزیکو ملاقات کردم، دیدم که وضع او وخیم‌تر شده است. در اواسط ماه اکتبر/مهر، پزشکان مکزیکی شاه به او توصیه کردند که احتیاج به معالجه‌ی تخصصی دارد که در مکزیکو امکانش فراهم نیست. بار دیگر دوستان ما پیش دولت آمریکا وساطت کردند که شاه را برای معالجه در بیمارستان نیویورک، بپذیرند. این‌طور القا شده است که درباره‌ی وضع جسمانی او، به‌عمد اغراق کرده‌ایم تا بتواند وارد ایالات متحده‌ی آمریکا شود؛ دروغی که مخصوصاً برای من از این نظر نفرت‌انگیز است که برادرم دارای چنان عزت نفس و غروری است در چنین دوز و کلکی شرکت نمی‌کند.

برادرم درست دوازده روز بود که در بیمارستان نیویورک بستری شده بود که «دانشجویان پیرو خط امام»، پنجاه آمریکایی را در سفارت آمریکا به گروگان گرفتند و در حال حاضر که من مشغول نوشتن این کتاب هستم، آمریکایی‌ها همچنان در اسارت به سر می‌برند. همین دست‌دست کردن، این فکر را به من القا می‌کند که این حرکت، بیش از آن که نشانه‌ی خشمی خودجوش باشد، بیش‌تر حرکت سیاسی حساب‌شده و آگاهانه‌ای بود که برای ایجاد یک تریبون آزاد بین‌المللی برای خمینی طراحی شده بود. (شرح و بسط رسانه‌های گروهی از هر حرف و حرکت وی، اقدامات غاصبانه‌ی او را با تدارک انبوهی از مستمعان پاداش داده‌اند که در غیر این صورت، هرگز به آن دست نمی‌یافت.) و نیز برای منحرف کردن نمایشی ذهن مردم از جریاناتی بود که در ایران، دور از محدوده‌ی دو کیلومترمربعی سفارت آمریکا، اتفاق می‌افتاد.

چیزی که خمینی نمی‌خواست دنیا بفهمد، این است که در طی این سال، برقراری بالفعل شبکه‌های اجتماعی و اقتصادی در کار بوده که قطع نظر از برجسب «اسلامی»، این ملغمه از جناح‌ها که مذهب در آن کم‌ترین نقش را دارد، تا حالا باید بر همه معلوم شده باشد که خمینی آن‌قدرها هم خود ادعا می‌کند، زمام امور را در دست ندارد. و هرچند پوستره‌های چهره‌ی او خیابان‌ها را پر کرده است، دیگرانی پشت درهای بسته، به رتق‌و‌فتق امور مملکت مشغولند. در حالی که خمینی توجه جهانیان را با تهدیدها و خشم‌و‌خروش‌هایش به خود جلب کرده بود، بانک‌ها و صنایع ملی و زمین‌های شخصی مصادره می‌شد و ده‌ها هزار از صاحبان خانه‌های شخصی را به‌زور، وادار به پذیرفتن ساکنان اضافی می‌کردند. خلاصه‌ی کلام آن که فضا و چارچوب برای رژیم کمنویستی به وجود می‌آمد که تنها یک تفاوت اساسی داشت: این عنوان را روی حاکمیت خود نگذاشته بود. اما چیزی که ما شاهدش بوده‌ایم، ارتجاعی‌ترین نوع سرکوبی است تحت لوای دین، از جمله اعدام هم‌جنس‌گرایان به علت «جرائمی علیه خدا» و کشتن زنان حامله‌ی متهم به زنا. آن‌هایی که دین ما را می‌شناسند و آن‌هایی که صادقانه و از روی ایمان به آن عمل می‌کنند - مردمی نظیر سادات، رئیس‌جمهور مصر - علناً از مالیخولیایی که از قم برخاسته است، صحبت به میان می‌آورند؛ مالیخولیایی که به نوبه‌ی خود، بر آن است که: «لازم است که این خون‌ها ریخته شود. هر چه ایران بیش‌تر خون بدهد، پیروزی عظیم‌تری نصیب انقلاب خواهد شد.»

رژیم جدید، برای منحرف کردن توجه عامه‌ی مردم و مطبوعات از زیاده‌روی‌هایش، به طرح این اتهامات می‌پردازد که شاه و خاندان سلطنت، مبالغه‌نگفتی از مردم ایران دزدیده‌اند. با این‌همه، حتی یک مدرک به دست نداده است که یکی از اتهامات را به ثبوت برساند. آن‌ها سخن از میلیاردها دلار پول به میان می‌آورند که شاه به بانک‌های سوئیس منتقل کرده است. در حالی که مقامات بانکی سوئیس می‌گویند که مبلغ کل همه‌ی دارایی‌های ایرانی‌ها در آن‌جا (نه فقط دارایی‌های خاندان پهلوی)، حداکثر به چند صد میلیون دلار می‌رسد. آن‌ها متهم می‌کنند که شاه پول‌های بنیاد پهلوی را حیف‌ومیل کرده

است و این اتهامات را اغلب همان روزنامه‌هایی باور می‌کنند که وقتی شاه بنیاد پهلوی را تأسیس کرد، انسان‌دوستی و نیکوکاری والای او را تحسین کردند. از همان وقت که شاه این بنیاد را در 1337/1958 تأسیس کرد، در نظر داشت که این سرمایه در راه منافع مردم ایران به کار رود و برای این مقصود، بخش هنگفتی از وجوه خود را به این بنیاد منتقل کرد. بنیاد پهلوی، مثل بنیادهای مشابه غربی، در بانک‌ها، هتل‌ها، کارخانه‌ها، و غیره، برای کسب درآمد سرمایه‌گذاری کرد. اما بر خلاف اداره‌ی بنیادهای غربی، اداره‌ی بنیاد پهلوی به وسیله‌ی کمیسیون ویژه‌ی انجام می‌شد برادرم در آن فقط نقش تشریفاتی، یعنی نقش ریاست افتخاری داشت. وجوه بنیاد برای رفاه حال دانشجویان (تا 1356/1977، حدود سیزده هزار نفر برای مطالعات خود در ایران و خارج، کمک مالی دریافت کرده بودند) و مدارس (کتاب‌های درسی که ترجمه، چاپ، و پخش می‌شد)، نهادهای مذهبی (مساجد تعمیر و نگهداری می‌شدند) و کارگران ایرانی (پس از آن که قیمت ملک و اجاره در تهران به شدت بالا رفت، بنیاد برای ساختن خانه کمک مالی کرد) به کار می‌رفت. بنیاد، هر ساله در روزنامه‌های ایران، گزارش و اظهارنامه‌ی مالی سالیانه‌ی خود را منتشر می‌کرد.

رژیم جدید، هنوز هم ادعاهای بی‌اساس خود را درباره‌ی این که شاه میلیاردها دلار از وجوه بنیاد را مخفیانه از ایران خارج کرده، به ثبوت نرسانده است. به این ترتیب، همچنین در ارائه‌ی هر نوع مدرکی برای اتهامات خود، درباره‌ی کلاهبرداری‌های که به خاندان سلطنتی نسبت می‌داده، ناتوان مانده است. رژیم، به اسناد و مدارک بانکی اشاره کرده است که نشان می‌دهد قرض‌هایی هست که به اعضای خاندان سلطنتی پرداخت شده بود و آن‌ها برنگردانده‌اند؛ بی‌آن که یادآوری کند که این‌ها قرض‌های تضمین‌شده‌ی تجاری بودند که به امور بازرگانی گوناگون، از قبیل انبارها و سردخانه‌ها مربوط می‌شدند و این تشکیلات را رژیم جدید، از همان زمان مصادره کرده است.

همچنین به خاطر سوء مدیریت مالی، مرا مورد انتقاد شد شد قرار داده‌اند. زیرا در اداره و سرپرستی سازمان‌های مختلف - سازمان زنان، انجمن مبارزه با بی‌سوادی، و سه مرکز دانشگاهی - شرکت داشته‌ام. اما هیچ اشاره‌ایب این واقعیت نکرده‌اند که تمام این سازمان‌ها، هیأت مدیره‌ی مستقل داشته و برای تقسیم وجوه، دارای بخش‌های حسابداری جداگانه بوده‌اند. رژیم جدید، که در پیدا کردن کوچک‌ترین مدرک واقعی و آشکار از خطاکاری متوسط به کارهای تظاهرآمیز شده و متعلقات شخصی مرا، از جمله لباس‌های شب مرا، در تلویزیون به نمایش گذاشته است - با این تصور که این نشانه‌های ناز و نعمت به معنی ثابت کردن انحطاط و فساد اخلاقی است.

از نظر سیاسی، دلایل تلاش خمینی‌برای خراب کردن برادرم و همه‌ی اعضای خانواده‌ی او را در نظر توده‌ها درک می‌کنم. برخی از اتهامات او، ریشه در نفرت شخصی‌اش از خاندان پهلوی دارد. اما مهم‌تر از

آن، این واقعیت است که می‌ترسد نقش حضور برادرم به عنوان رهبری در تبعید، به کانون اصلی مخالفت علیه رژیم او تبدیل شود. برچسب عجیب شیعه‌گری که به عنوان کانون تجمع توده‌ها اختراع کرده است، هم‌اکنون کم‌کم به عنوان عامل وحدت، نشانه‌های ضعف خود را نشان می‌دهد. گروه‌های اقوام مختلف - بلوچ‌ها، کردها، آذربایجانی‌ها - علاوه بر جناح‌های سیاسی مختلف که به وسیله‌ی سلطنت به هم جوش خورده بودند، اینک فشار «جمهوری اسلامی» متزلزل را احساس می‌کنند. گروه مخالفان تاکنون سازمان‌نیافته، و بیش‌تر آن‌ها میان گروه‌های مختلف در تبعید پراکنده‌اند. اما هر صاحب‌نظری در تاریخ ایران می‌داند که مخالفان تبعیدی، می‌توانند از نظر سیاسی خطرناک باشند و برای همین است که خمینی می‌کوشد آثار و نشانه‌هایی را که حتی بیان‌گر صرف موجودیت سلطنت است، محو کند (در یک مورد، پیروانش سعی کردند شهر باستانی تخت‌جمشید را ویران کنند، اما روستانشینان جلوی آنان را گرفتند.) و اعضای باقی‌مانده‌ی خاندان پهلوی را بی‌اعتبار سازند.

چیزی که درکش برایم مشکل است، رفتار آدمی مثل کورت والدهایم، دبیر کل سازمان ملل است که پیشنهاد کرد اتهامات علیه شاه در برابر کمیسیون بین‌المللی دنبال شود. اما پاسخ من این است: دبیر کل به چه حقی و با چه مجوزی چنین محاکمه‌ای را پیشنهاد می‌کند؟ سازمان ملل یک مجمع قضایی نیست و هرگز هم نبوده است و به نظرم چنین می‌آید که سازمان ملل، با نشان دادن چنین پاسخ‌ها و واکنش‌هایی در برابر شیوه‌های ترور رژیم جدید، سنت و سابقه‌ی بسیار خطرناکی را پایه‌گذاری می‌کند. تسلیم شدن در برابر فشاری که گروگان‌گیری به وجود آورد، با کوتاه آمدن در مقابل کسانی که مرتکب چنین اعمالی شده‌اند، علاوه بر ضعف سیاسی، حاکی از ضعف اخلاقی نیز هست. پیوستن به صف حملات و انتقاداتی علیه رهبر برکنارشده‌ی کشوری که عضو بنیان‌گذار سازمان ملل بوده و کسی که از صمیم قلب برای آن سازمان کار کرده و به حمایت از آن برخاسته، عملی نابخردانه و غیر وجدانی است.

در عین حال که می‌فهمم کورت والدهایم مایل نیست که در چنین اوضاع و احوال سخت با رژیم جدید از در مخالفت و دشمنی وارد شود، به نظرم می‌رسد که او پایش را از آن‌چه دوران‌دیشی و رفتار معقول دیپلماتی ایجاب می‌کند، فراتر گذاشته است. من، به عنوان سرپرست هیأت نمایندگی ایران، سال‌های زیادی با آقای والدهایم کار کرده‌ام و روابط و علائق ما بسیار نزدیک‌تر و صمیمانه‌تر از رابطه‌ی رئیس و همکار بوده است. او، رسمی و غیر رسمی، هیچ حرفی جز ستایش و تحسین شیوه‌ی حکومت برادرم بر زبان نمی‌راند. آن‌وقت پیشنهاد تشکیل کمیسیون به نام سازمان ملل، برای رسیدگی به اتهامات علیه رهبری که او را پیشرفته و روشن‌اندیش می‌خواند، صرفاً به این دلیل که رژیمش شکست خورده است، فکر می‌کنم حتماً ملت‌های کوچک‌تر عضو سازمان ملل را به این عقیده رهنمون می‌کند که این سازمان، علاوه بر بی‌عرضگی سیاسی، گه‌گاه با ورشکستگی اخلاقی نیز دست به گریبان می‌شود.

خوش‌بختانه، چنین نگرش‌هایی در افکار عمومی، مخصوصاً در میان عامه‌ی آمریکا، تأثیر نمی‌گذارد. در مدتی که برادرم در بیمارستان بود، هزاران نامه‌ی سرشار از دلداری و حمایت، با گرم‌ترین و مؤثرترین عبارات، به نگارش درآمد که تقریباً یک اتاق بیمارستان را پر کرد. این نامه‌ها را، علاوه بر آشنایان دیرینه، کسانی نوشته بودند که ما هرگز آن‌ها را ندیده بودیم.

با خود من هم، وقتی اوایل دسامبر 1979، اواسط آذر 1358، پسرم شهریار به نحوی قساوت‌آمیز به دست تروریستی عامل رژیم جدید در خیابان‌های پاریس کشته شد، آدم‌های زیادی اظهار هم‌دردی کردند. دخترم آزاده، از پاریس، به من تلفن کرد و با صدایی که از اشک و ماتم گرفته بود، گفت که شهریار را کشته‌اند. اگر ضربه‌ها و تنش‌های پیاپی سال گذشته مرا این‌همه بی‌حس و منگ نکرده بود، فکر می‌کنم شنیدن این خبر کاملاً مرا از پا در می‌آورد.

اکنون، پس از ماه‌ها، آن روز هنوز به نظرم مثل خواب بدی می‌آید که انگار واقعاً اتفاق نیافتاده است. به این دلیل که من و شهریار، در گذشته، گاهی ماه‌ها به خاطر حرفه‌ی نظامی او در جنوب ایران، از هم جدا می‌ماندیم، هنوز نمی‌توانم باور کنم که دیگر هیچ‌وقت او را نخواهم دید. اما هر چه روزها می‌گذرد، احساس خلأ، آرام و ذره‌ذره عظیم‌تر می‌شود. در حالی که برای او، برای زن جوانش و دو تا بچه‌اش غصه می‌خورم، از خودم می‌پرسم چه کسی پاسخ‌گوی مرگ فرزند من خواهد بود؟

شاید نوبت من نیز فرا برسد. زیرا آن‌ها که فرزند مرا کشتند، می‌دانند تا وقتی که زنده‌ام، به هر طریقی که بتوانم، متقابلاً با آن‌ها خواهم جنگید. این احتمال را از مدت‌ها پیش به جان خریده‌ام و هراسی به دل راه نمی‌دهم. ترسم به خاطر دخترم است که در مجالس خصوصی و در مطبوعات، آشکارا علیه رژیم جدید حرف می‌زند. از او خواهش می‌کنم که احتیاط کند، اما او دیگر برای خود زن تمام‌عیاری شده؛ درست مثل من قوی‌اراده و مستقل است و می‌داند که هر چه توی گوشش بخوانم، کاری را که احساس می‌کند باید انجام دهد، می‌کند. بعد از برادرم، فکر می‌کنم او بیش‌تر از همه‌ی اعضای خانواده‌مان از این تبعید رنج می‌برد و تلخی دورماندگی از سرزمین و فرهنگی را که این‌همه دوست‌دارش بوده، حس می‌کند.

وقتی با هم حرف می‌زنیم، احساس می‌کنم دست‌آویزی ندارم تا با آن، او را در این احساس خلأ و خُسران، دلداری و تسلی بدهم.

برادر او، فرزند من، برای این کشته شد که او نیز از قماش میهن‌پرستانی بود که در تبعید آرام نمی‌نشست. او در خاک بیگانه مُرد، به دست یک آدم‌کش تنها، از پشت سر هدف گلوله قرار گرفت. مرگش سربازوار نبود. اما من او را در سرزمین بیگانه به خاک نخواهم سپرد. جسد او را مومیایی کرده‌ام و یک روز فرا می‌رسد که او، آن‌چنان که خودش آرزو کرده بود، در خاک ایران دفن شود.

پس از مرگ پسر، برای تسلی یافتن همان جایی رفتم که از زمان بچگی می‌رفته‌ام؛ به سوی برادرم. به پایگاه هوایی لکلند (Lackland) در تگزاس، که برادرم پیش از اقامت در پاناما آن‌جا توقف کرده بود، پرواز کردم. هوای تگزاس، سرد، بارانی، و گرفته بود و به اندازه‌ی زندگی، سرد و خشن و بی‌رحم بود.

اعضای کارکنان پایگاه، با محبت و مهربان بودند، اما فضای پادگان که ما در آن‌جا اقامت داشتیم، سخت نظامی بود و اقدامات امنیتی شدید به عمل می‌آمد. دیدن برادرم، که رهبری بدون کشور بود، و تقریباً در وضعیت محاصره زندگی می‌کرد، چنان کار شاقی بود که از طاقت من بیرون بود. برادرم، صرف‌نظر از احساسی که در درونش داشت، هنوز همه‌ی رفتارش در شأن یک شاه بود. آرام و پذیرنده بود و وقار و حرمت خاموشی از خود می‌تراوید که به همه‌ی ما که در اطرافش بودیم، قوت قلب می‌داد.

ساعت‌ها درباره‌ی رویدادهای ایران و این که یک سال بعد ایران چه سرنوشتی پیدا می‌کند، گفت‌وگو کردیم. در این مقطع زمانی، صرف‌نظر از این که چه کسی یا چه چیزی به سقوط شاه کمک کرد، به نظر می‌رسد که کمونیست‌ها بی‌تردید سود اصلی را خواهند برد. خطر همیشگی دیگر - خطری که پدر و برادرم اغلب درباره‌ی آن بحث کرده بودند - این است که ایران به گروهی از واحدهای مستقل نژادی و ایالتی تجزیه خواهد شد و عملاً چیزی جز هسته‌ی کوچکی از کشور متمرکز و یکپارچه‌ای که ما برای ساختنش این‌همه تلاش کرده بودیم، باقی نخواهد ماند.

درباره‌ی بچه‌هایمان حرف زدیم و از خاطرات خوش ایام گذشته یاد کردیم؛ ایامی که ما فرصت‌های متفاوت داشتیم. چه می‌شد اگر... رفتم توی فکر. چه می‌شد اگر سی سال پیش به حرف استالین گوش می‌کردیم، اگر ایران به جای همسایگان خود در غرب، همسایگان شمالی‌اش را انتخاب می‌کرد. آن‌وقت چه می‌شد؟ بهای چنین اتحادی، به‌راستی ممکن بود بسیار گران تمام شود. اما شاید مردم ایران در کشوری زندگی نمی‌کردند که امروز دچار بی‌نظمی اقتصادی و خطر تجزیه باشد. البته این اگرها ناشی از تلاش ذهن برای حل معمایی بود که پاسخی ندارد.

در روشنایی خاکستری پادگان تگزاس، به برادرم نگریستم و در آن چهره‌ی آرام و اندوهگین، شصت سال زندگی سرشار از پیروزی‌ها، شکست‌ها، و مسؤولیت را دیدم. این زندگی او، بازتابی از زندگی خود من بود؛ زندگی کسی بود که بیش از همه دوستش می‌داشتیم. مادام که او آن‌جا بود، هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا به زانو در بیاورد. برای او دعا کردم که این آخرین فصل داستانی نباشد که شصت سال پیش در خانه‌ی معمولی سربازی در تهران آغاز شد. به خاطر او و به خاطر ایران، آرزو می‌کنم که باز هم ادامه داشته باشد.

پیوست

یادآوری ویراستار متن انگلیسی: بیانات زیر را اشرف پهلوی به سازمان ملل متحد تقدیم کرده بوده است.

مرکز سازمان ملل برای اطلاعات اقتصادی و اجتماعی

رهبران شصت ملت، اعلامیه‌ی حمایت از سال جهانی زن در ژانویه‌ی 1975، دی 1353 را امضا کردند.

در میان رهبران حدود شصت ملت، هشت پادشاه و 33 رئیس‌جمهور اعلامیه‌ی حمایت از سال جهانی زن در 1353/1975 را امضا کرده‌اند.

این بیانیه، طبق مراسمی به وسیله‌ی شاه‌دخت اشرف پهلوی، نماینده‌ی ایران، در 10 دسامبر 1974، 19 آذر 1353، در شورای امنیت واقع در نیویورک، تقدیم کورت والدهایم، دبیر کل سازمان ملل شد.

در مراسم تقدیم، دبیر کل سازمان ملل متحد، بیاناتی ایراد کرد و گفت که سال جهانی زن، نشان‌گر تصمیم سازمان ملل به جلب توجه تمام حکومت‌ها و تمام شهروندان به این واقعیت است که نابرابری‌های جدی میان زنان و مردان، به‌ویژه در زمینه‌های تحصیل و اشتغال، در بسیاری از نقاط جهان همچنان ادامه دارد. وی افزود که مسأله‌ی حقوق زنان، یکی از شرایط عدالت بشری است و گفت که این مشکلات، به‌کارگیری هرچه بهتر منابع انسانی جهان را ایجاب می‌کند.

بیانیه خاطر نشان می‌سازد که:

اصل اساسی برابری حقوق مردان و زنان در منشور سازمان ملل و نیز بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر، اعلام شده و در قراردادها و اسناد بین‌المللی دیگر، دوباره مورد تأیید قرار گرفته است. سازمان ملل متحد، افزون بر این، به طور مکرر، مثلاً در کنفرانس بین‌المللی درباره‌ی حقوق بشر، اذعان کرده است که بدون شرکت کامل زنان، دوش به دوش مردان، در تمامی زمینه‌ها، صلح را نمی‌توان حفظ کرد و نیز پیشرفت اقتصادی و اجتماعی را نمی‌توان تضمین نمود. متأسفانه پیشرفت در این مسیر بسیار کند بوده است و هنوز شکاف عمیقی میان اصول مورد قبول و کارهای انجام‌شده وجود دارد. در تلاش برای بهبود کیفیت زندگی که از ویژگی‌های دنیای نو است، نمی‌توان پیشرفت زنان را از جذب شدن و ادغام آنان در فرآیند توسعه جدا کرد.

امید ما برای این که ببینیم زنان به یک منشأ جدید برابری و هماهنگی در جامعه تبدیل شده‌اند، به از میان بردن شکل‌های سنتی تفکیک و تبعیض در تقسیم کار، به طور کلی، بستگی دارد.

ما با شور و شوق آرزو داریم که به مناسبت سال جهان زن، که قرار است در اول ژانویه 1975، 11 دی 1353 آغاز شود، تمامی دولت‌ها برای رسیدن به این هدف، انجام تلاش‌های ملموس و عینی را مد نظر داشته باشند.

در میان کشورهای که بیانیه را امضا کردند، می‌توان به این کشورها اشاره کرد: اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، اتریش، اتیوپی، اسپانیا، استرالیا، افغانستان، الجزایر، اندونزی، اوروگوئه، ایالات متحده آمریکا، ایتالیا، ایران، ایسلند، بحرین، برزیل، بریتانیا، بلژیک، بلغارستان، بنگلادش، پاکستان، ترکیه، ترینیداد و توباگو، جمهوری دموکراتیک آلمان، جمهوری فدرال آلمان، دانمارک، رومانی، ژاپن، ساحل‌عاج، سنگاپور، سوئد، سودان، عمان، فرانسه، فنلاند، فیلیپین، کانادا، کوبا، لبنان، لهستان، مالت، مالزی، مالی، مجارستان، مراکش، مصر، مکزیک، موریتانی، نپال، نروژ، نیکاراگوئه، نیوزیلند، هلند، هند، یوگسلاوی و یونان.

شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل

کمیته‌ی مشورتی کنفرانس جهانی سال جهانی زن، 3 - 14 مارس 1975، 12 تا 23 اسفند 1353. بیانیه‌ی والاحضرت شاه‌دخت اشرف پهلوی (ایران)، رئیس کمیته‌ی مشورتی کنفرانس جهانی سال جهانی زن.

بر پایه‌ی تصمیمی که کمیته‌ی مشورتی در دومین اجلاس‌یه‌ی خود در 4 مارس 1975، 13 اسفند 1353 اتخاذ کرد، بیانیه‌ی رئیس نخستین اجلاس‌یه‌ی کمیته در 3 مارس، 12 اسفند، به شرح زیر منتشر می‌شود:

با انتخاب من به عنوان رئیس کمیته‌ی مشورتی، شما نه تنها مراتب اعتماد خود را نشان داده‌اید، که تأثیری عمیق بر من می‌گذارد و مرا بر آن می‌دارد که خالصانه‌ترین سپاس و قدردانی خود را ابراز دارم، اما مهم‌تر از آن، شما وظیفه‌ای را به عهده‌ی من گذاشته‌اید که از عظمت آن کاملاً آگاه هستم.

در تاریخ مبارزه برای برابری میان مردان و زنان، که در منشور سازمان ملل و بسیاری از سازمان‌های بین‌المللی اعلام شده است، نقش کمیته‌ی ما می‌تواند تعیین‌کننده باشد.

این بیانیه، در مورد از میان برداشتن تبعیض علیه زنان، بر این نکته انگشت می‌گذارد که چنین تبعیضی، اساساً ناعادلانه است و توهین به منزلت و شأن بشر به شمار می‌رود.

متأسفانه علی‌رغم تمام کوشش‌های بین‌المللی، مجامع منطقه‌ای و ملی، این برابری بیش‌تر در عالم نظر باقی مانده است.

حتی امروز، تبعیض، اغلب از همان گهواره آغاز می‌شود و در سراسر ایام عمر زنان با آنان می‌ماند. تقریباً در هر قلمرو خصوصی و عمومی، با زنان اغلب به عنوان انسانی فرودست و حاشیه‌ای رفتار می‌شود. چه در داخل خانواده، و چه در مدرسه یا در سر کار، زن به دنیا آمدن نوعی نقطه‌ی ضعف به شمار می‌رود. نه تنها این وضع ناعادلانه و مخالف حقوق اساسی و حرمت و منزلت انسان است، بلکه پی‌آمدهای زیان‌بار آن، به همان اندازه‌ی زنان بر مردان و کودکان نیز تأثیر می‌گذارد و شدیداً مانع رشد و پیشرفت اجتماعی و اقتصادی بشر می‌شود.

مجمع عمومی سازمان ملل، به این دلیل سال 1353/1975 را سال جهانی زن اعلام کرد که برای اقدام در این زمینه و قلمرو، انگیزه‌ای ایجاد کند، افکار بین‌المللی را بسیج کند و دولت‌ها را بر آن دارد که توجه خود را به این مسأله معطوف کنند.

چنان که می‌دانید، وظیفه‌ی اصلی کنفرانس، طرح و تنظیم یک نقشه‌ی عملی بین‌المللی برای تحقق بخشیدن به مضمون اصلی سال جهانی زن، یعنی «برابری، پیشرفت، و صلح» است و به قصد آماده کردن این نقشه‌ی عملی است که این کمیته‌ی مشورتی امروز تشکیل می‌شود.

از این رو، موفقیت کنفرانس مکزیک، عمدتاً بر کیفیت کار ما استوار خواهد بود و نتیجه‌ی آن نیز به نوبه‌ی خود، در موفقیت هر عملی در آینده در حق زنان، معلوم خواهد شد.

با این که در مسائل و مشکلات زنان سراسر جهان مشابهت‌هایی وجود دارد، شکلی که این مسائل به خود می‌گیرند، از ناحیه‌ای به ناحیه‌ی دیگر خیلی فرق می‌کند. این واقعیت که تمام مناطق جغرافیایی در این کمیته نمایندگی دارند، ما را قادر خواهد ساخت که این اختلاف و گوناگونی شرایط را ملحوظ کنیم و با مسأله، برخوردی کلی داشته باشیم.

با این همه، اصول معین و داده‌های اساسی در مورد تمام زنان سراسر جهان مشترک است. این امر از آن رو در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد که مسأله‌ی زنان، اصولاً مسأله‌ای بشری است و به معنی واقعی کلمه، اجرای عدالت و ادای احترام به فرد بشری را نیز شامل می‌شود. عدالت و حسن شأن و شرف، ایجاب می‌کند که هر زن حتماً نسبت به خود به عنوان یک فرد، نسبت به فرزندانش به عنوان مادر، و نسبت به جامعه به عنوان یک شهروند، از فرصت‌ها، حقوق، و تعهدات برابر برخوردار باشد.

البته موضوع برابری، مضمون تازه‌ای نیست و در این حوزه، کمیسیون مقام زن، به‌خصوص، به موفقیت‌های چشم‌گیری از نظر قانونی دست یافته که قابل تحسین است. در نهایت تأسف، معاهدات بین‌المللی پذیرفته‌شده، به طور گسترده مورد تأیید قرار نگرفته‌اند و علاوه بر آن، وقتی هم که شرایط یک قانون تبعیض‌آمیز نیست، لزوماً در عمل از آن پیروی نمی‌شود.

در عصر ما، تبعیض علنی و قانونی نمی‌تواند مانع عمده‌ای در برابر پیشرفت زنان باشد. بلکه مسائل اصلی از نگرش‌های سنتی به نقش زنان در جامعه مایه می‌گیرد.

از این جهت، مراحل کامل آموزش و تحصیل و دگرگونی در نگرش‌های ذهنی نه‌تنها مردان، بلکه خود زنان نیز امری ضروری است و این، وظیفه‌ی درازمدتی است که مستلزم تلاشی پی‌گیر و مداوم است. تنها اعلام ضوابط و اصول بلند و بالا یا ایراد بیانیه‌های زیبا و دل‌پذیر کافی نیست. خطابه‌های شورانگیز (Ectoplasm) به ضع زنان کمکی نخواهد کرد.

رهایی راستین زنان، تنها با استقلال اقتصادی آن‌ها آغاز می‌شود. دادن وسایل و تجهیزات معنوی و فنی برای اداره‌ی مستقیم زنان، بدون اتکا به مردان، به معنای پی‌ریزی شالوده‌های آزادی آن‌هاست.

در این مفهوم است که ادغام زنان در جریان رشد و ترقی، اهمیتی واقعی دارد. میان جذب و ادغام زنان در فرآیند رشد و ترقی به عنوان وسیله‌ی تأمین پیشرفت زنان، و جذب و ادغام زنان به عنوان واحدهای کاری، تنها یک تفاوت کوچک اما اساسی وجود دارد که اگر فقط از این دیدگاه در نظر گرفته شود، می‌تواند به بهره‌کشی روزافزون بیانجامد.

حق زنان برای کار در شرایط کاملاً برابر با مردان، به رسمیت شناختن ارزش نقش آن‌ها در جامعه، در خانه یا بیرون از خانه، محور اصلی تمام تلاش‌ها در حق زنان است و اکثر حقوق و تعهدات دیگر آن‌ها از همین جا ناشی می‌شود. حق کار کردن، فی‌نفسه، متضمن دسترسی به وسایل عملی اعمال این حق است؛ یعنی تحصیل و آموزش فنی و حرفه‌ای، از میان برداشتن تقسیم کار به بخش‌های «مردانه» و «زنانه»، پرداخت برابر در مقابل زمان و کیفیت کار برابر، همان چش‌اندازهای شغلی و همان دسترسی به شغل‌های دارای مسؤولیت، و غیره.

کوتاه سخن آن که این شرایط، متضمن آزادی زنان از قید زنجیرهایی است که مدت‌های مدیدی است آن‌ها را در خانه محصور کرده است. پرواضح است که زنان نمی‌توانند انتظار و امید داشته باشند که به طور تمام و کمال در تصمیم‌گیری و در فعالیت‌های اقتصادی جامعه شرکت کنند، مگر این که در وضعیتی باشند که بتوانند آزادانه درباره‌ی تعداد کودکانشان تصمیم بگیرند. نرخ بالای تولید مثل، به لحاظ بندگی و تقیدی که پدید می‌آورد، باعث شده است که مکرر به زنان، نسبت انسان‌های فرودست داده شود و به همان اندازه هم علت و انگیزه‌ی عقب‌ماندگی است؛ دور باطلی که اکنون باید در هم شکسته شود.

در این زمینه، مثل تمامی زمینه‌های دیگر، وابستگی متقابل میان وضعیت زنان و سطح پیشرفت اقتصادی و اجتماعی یک کشور، کاملاً آشکار است.

استراتژی برای دومین دهه‌ی توسعه، کنفرانس جمعیت، کنفرانس تغذیه، و تمامی نقشه‌های ملی منطقه‌ای بای وارد کردن زنان در فرآیند توسعه، گواه بارز آن است که ظاهراً جامعه‌ی بین‌المللی از این وابستگی متقابل آگاه شده است.

گام اساسی برای هر عملی، توجه به نیاز بنیادین به یک سیاست آموزشی است. این آموزش، در چند سطح مورد نیاز است و ضروری‌تر از همه، آموزش دادن و آگاه کردن توده‌هاست که باید از رهگذر آن، نقش زنان را که همواره در میان ایشان مورد غفلت بوده است، برای آن‌ها روشن کرد.

آن‌ها از همان اوان کودکی خود می‌شنوند که به زنان هوش طبیعی محدودی اعطا شده و آنان توانایی کم‌تری برای کار دارند و در داخل خانه نیز تصویر معینی از زن به ذهن آن‌ها تلقین می‌شود.

واقعیت‌ها، بیهودگی و پوچ بودن این پیش‌داوری‌ها را آشکار می‌کند. اما آداب و رسوم و سنت‌ها به گونه‌ای هستند که زنان، خود اغلب تسلیم تصویری می‌شوند که بدترین لطمه‌ها را از آن می‌بینند.

در این زمینه، نقش ارتباطات و برنامه‌های آموزشی امری ضروری است.

درست به همان اندازه، مبارزه با بی‌سوادی و آموزش فنی و حرفه‌ای برای زنان سرنوشت‌ساز است.

آمار نشان می‌دهد که بالاترین درصد بی‌سوادی در میان زنان وجود دارد. حتی وقتی که آموزش ابتدایی اجباری است، دختران تحصیلات خود را زودتر رها می‌کنند و درصد شرکت آنان در سطح متوسطه، به سرعت کاهش می‌یابد و در سطح فنی و دانشگاهی، بسیار افت پیدا می‌کند. این امر، به لحاظ این واقعیت است که دختران عادت کرده‌اند زودتر ازدواج کنند و فعالیت‌های خود را به خانه‌داری محدود سازند.

به این ترتیب، زنانی که می‌خواهند کار کنند یا مجبورند زندگی خود را اداره کنند، همه‌جا به خاطر فقدان آموزش خود، با همان موانع روبه‌رو می‌شوند. همین مقاومت جوامع در برابر آموزش زنان و شرکت آنان در فعالیت‌های اجتماعی و حرفه‌ای، عمدتاً بر دو اندیشه‌ی خطا استوار است:

نخست آن این فکر رواج دارد که نگهداری از بچه‌ها یگانه مسؤولیت مادر است. به هر حال، از آن‌جا که مادری کردن اصولاً وظیفه‌ای اجتماعی است، منطقی ساده ایجاب می‌کند که مسؤولیت‌های داخلی و خانوادگی، به طور یکسان، میان مردان و زنان تقسیم شود. همچنین این فکر در جامعه رایج شده است که شرکت زنان در فعالیت اقتصادی یک کشور، اصلاً ضروری نیست. به هر صورت، در وهله‌ی اول، کاملاً فارغ از در نظر گرفتن اصل سودمندی، حق کار کردن حق اساسی انسان است. سرچشمه‌ی رشد، آزادی، و استقلال است.

افزون بر این، کاملاً معلوم است که زنان، علاوه بر وظایف خانه‌داری و مادری‌شان، در مناطق روستایی مسؤول بخشی و شاید هم بخش عمده‌ای از کار کشاورزی هستند.

در شهرها نیز زن‌ها هر روزه بیش‌تر برای تکمیل درآمد خانواده مجبور به کار کردن در بیرون از خانه می‌شوند. بنابراین آن‌ها دو شغل دارند، یکی در بیرون و دیگری در خانه؛ جایی که شوهرها در وظایف و کارهای آن سهم چندانی به عهده نمی‌گیرند.

سرانجام این که جنبه‌ی حاشیه‌ای نقش زنان در توسعه‌ی اقتصادی ملی موجب اتلاف عظیم منابع انسانی می‌شود.

همچنین آشکار است که فقدان آموزش و تحصیل مادران، خودبه‌خود در توجه و مواظبت او از بچه‌ها تأثیر می‌گذارد.

یک ضرب‌المثل شرقی چه به‌جا می‌گوید: «اگر یک مرد را آموزش بدهی، یک شخص را آموزش داده‌ای. اما اگر یک زن را آموزش بدهی، یک ملت را آموزش داده‌ای.»

اما آموزش دادن کافی نیست. باید در روح و روش‌های تصویری که امروزه از آموزش وجود دارد، اصلاحات کلی به عمل آید.

در حالی که تبعیض علیه زنان کمابیش در تمام کشورها وجود دارد و باید به معنی واقعی کلمه محکوم شود، این تبعیض به‌ویژه در کشورهای فقیر آشکار است. زیرا در این کشورها، ضروریات حیاتی، مانند بهداشت، غذا، مسکن، سوادآموزی، و آموزش پایه‌ای در تمام سطوح ناقص و نارسا هستند. علاوه بر این، مسائلی که زنان در مناطق روستایی با آن روبه‌رو هستند، با مسائل زنان مناطق شهری متفاوت است.

کمیته‌ی ما، هنگام آماده کردن طرحی برای اقدام و عمل بین‌المللی، باید تمام این مسائل را مد نظر داشته باشد.

ناکامی‌های گذشته، نباید ما را دل‌سرد کند. تنها می‌توانیم با روح خوش‌بینی دست به سازندگی بزنیم و سال 1354/1975، پایه‌ای استوار برای کار و عمل بیش‌تر برای ما فراهم می‌آورد. نه‌تنها بر اثر کوشش‌های سی سال گذشته تا حد زیادی زمینه برای ما آماده شده است، بلکه همین به نظر می‌رسد که اکنون مدتی است که حکومت‌ها به طور فزاینده‌ای از اهمیت این مسأله آگاه شده‌اند.

البته ما نمی‌توانیم در زمینه‌ای به این پیچیدگی، یکباره همه‌ی کارها را سروسامان بدهیم. طرح و نقشه‌ای برای عمل، که ما باید درباره‌ی آن فکر کنیم، اصلاً نمی‌تواند به یک دوره‌ی یک ساله محدود شود و باید اعتراف کنیم که دست‌کم یک دهه تلاش پی‌گیر برای رسیدن به نتایج اساسی مورد نیاز است.

دلیل دیگری برای خوش‌بینی، در این واقعیت نهفته است که در عرض چند ماه پس از کنفرانس مکزیک، نزدیک دو سوم سران دولت‌ها و حکومت‌های جهان، با بیانیه‌ی سال جهانی زن که من افتخار داشته‌ام به عرض آن‌ها برسانم، موافقت کرده‌اند. با این موافقت، آن‌ها حمایت خود را با هر اقدام خاصی که برای از میان بردن هر گونه تبعیض علیه زنان طرح‌ریزی شده باشد، اعلام کرده‌اند.

برای جامعه‌ی بین‌المللی، سال جهانی زن فرصت بی‌همتایی برای ایجاد برابری، چه قانونی و چه در زندگی روزمره، میان مردان و زنان، تضمین شرکت کامل زنان در تلاش برای رشد در سطح برنامه‌ریزی و اجرایی، و تضمین دادن به آن‌ها در بهره‌مندی کامل از حقوق بشر است. مسأله به‌هیچ‌وجه اعطای حقوق به زنان نیست، بلکه آن است که چیزیر که در آن‌ها به عنوان افراد بشر ذاتی است، بازناسیم و به آن احترام بگذاریم.

علاوه بر این، مادام که هماهنگی میان مردان و زنان در داخل هر خانواده، هر کاری و هر کشوری وجود نداشته باشد، نمی‌توان هماهنگی میان ملت‌ها را تضمین کرد. زنان در حفظ صلح نیز نقش خود را ایفا می‌کنند؛ نقشی که کسی نمی‌تواند نسبت به آن بی‌اعتنا باشد. در اوایل 1846، گوگول، نویسنده‌ی بزرگ، نوشت:

تأثیر زنان، به‌ویژه امروزه، در نظم و بی‌نظمی جامعه‌ی ما می‌تواند چشم‌گیر باشد؛ جامعه‌ای که ما در آن احساس خستگی و بی‌حوصلگی شهرنشینانه و ملال روحی می‌کنیم، نوعی انحطاط در ارزش‌های اخلاقی مشهود است که بیداری را ضروری می‌سازد. برای رسیدن به این بیداری، نیاز به همکاری زنان داریم.

و به گفته‌ی اسکار وایلد، گذشته را همیشه می‌توان به دست فراموشی سپرد، اما آینده را گریزی نیست.

وقت مناسبی است که بی‌درنگ و برای همیشه، از گذشته‌ای آکنده از سرخوردگی و نومیدی و آکنده از بهره‌کشی زنان برید و تلاش مخلصانه‌ی همه‌جانبه‌ای را برای آینده‌ای آغاز کرد که در آن، مردان و زنان در تفاهم، آزادی، و منزلت متقابل زندگی خواهند کرد.

اجازه بدهید که چند کلمه‌ای نیز درباره‌ی تشکیلات کارمان سخن بگوییم.

ما فقط ده روز کاری برای انجام وظیفه‌مان وقت داریم. پس بنابراین باید به طور سازنده و با انضباط خاصی کار کنیم.

با توجه به این مطلب، از شما تقاضا می‌کنیم که تا آن‌جا که ممکن است، بیانات خود را مختصر کنید. همچنین مایلیم برای آن که اجلاس‌هایمان را سر موقع شروع کنیم و بدین ترتیب از اتلاف وقت اجتناب کنیم، به خود شما متوسل شوم.

پس از آن که سخنم را به پایان برسانم، دلم می‌خواهد مراتب تشکرات خاص خود را خدمت خانم هلوی سیپپلا (Helvi Sipilä) که از خودگذشتگی و کاردانی ایشان را همواره از ته دل ستوده‌ام، معروض دارم. هر روز از سال 1354/195 بر ما هرچه واضح‌تر معلوم می‌دارد که برخورداری از وجود خانم سیپپلا، به عنوان دبیرکل سال جهانی زن، عامل مهمی در پیشرفت کار ماست.

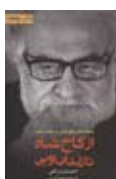
من با هر چه در توان شخصی و به عنوان رئیس این اجلاسیه دارم، مایلم مراتب قدرانی خود را به خانم سیپپلا تقدیم کنم و حمایت کامل خودمان را در پی‌گیری و ادامه‌ی وظیفه‌ی اصیل و شریف ایشان، تعهد می‌کنم.

همچنین مایلم از اعضای دبیرخانه، و به‌ویژه از خانم بروس (Bruce) تشکر کنم که وظیفه‌ی بسیار دشواری را ماهرانه انجام داده‌است و این امر، از مدارک ارزش‌مندی که تسلیم کمیته‌ی شورایی کرد، به‌خوبی معلوم است.



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی پازند - فروردین ۱۳۹۰
اگر مایل به همکاری در خطایابی املائی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید
کتابخانه مجازی پازند (با نام سابق گرداب)، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.

در پازند بجوئید:



... و دهها عنوان کتاب گلچین شده‌ی دیگر